

نام کتاب : لحظه های عاشقی

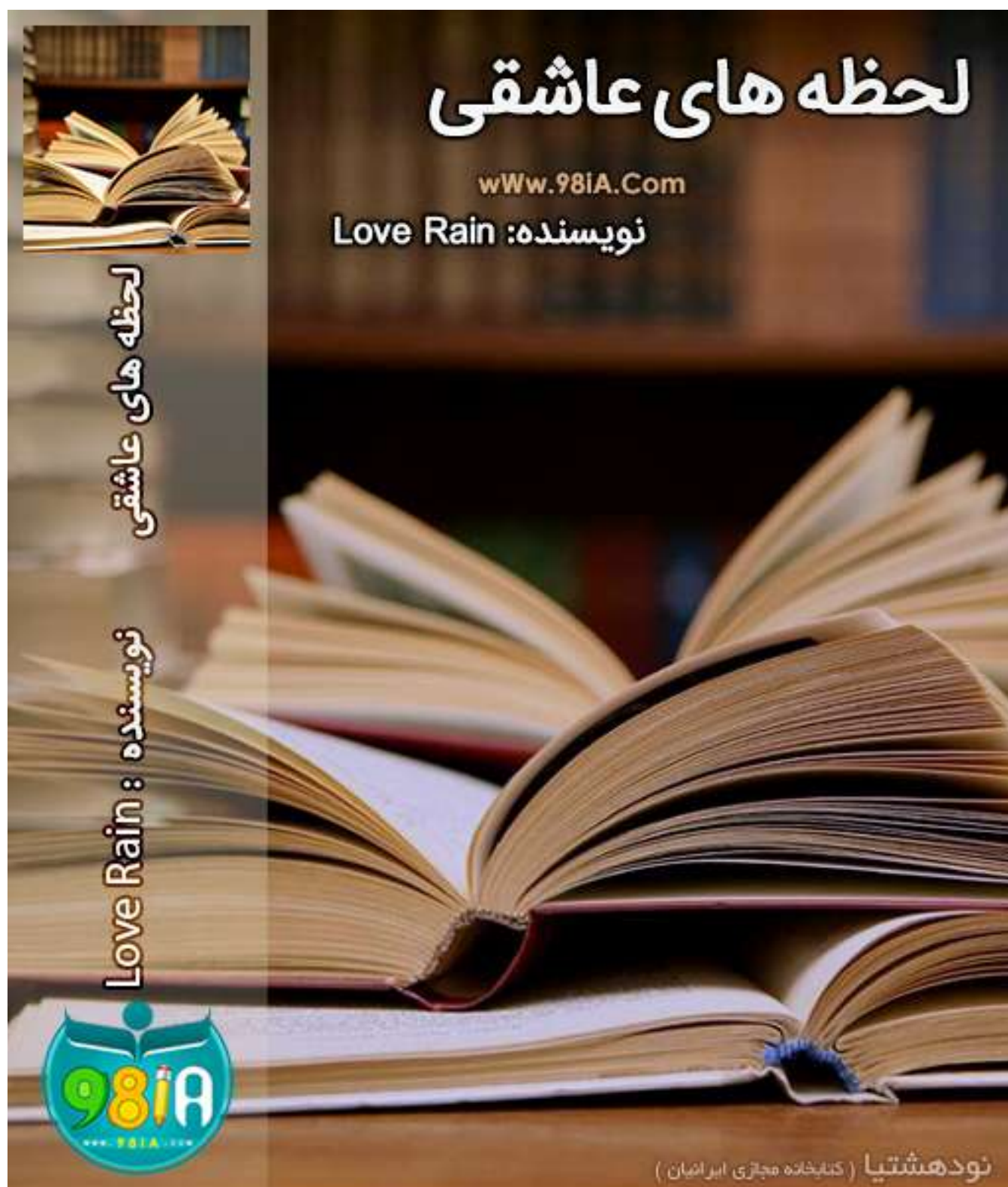
نویسنده : ●★Love Rain★● - کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Pariya کاربر انجمن نودهشتیا

پشت این چشم ها ابر ها درگیرند و من کنار خنده هایت می مانم ...
در لحظه های عاشقی ...

کلید و انداختم و در خونه رو باز کردم . فکر کنم طبق معمول کسی خونه نباشه . مائده که مدرسه است کلاس تقویتی داره . مادرم هم که حتما خونه ی یکی از همسایه هاست . پدرم هم که مغازست . اومدم توی اتاق ... کیفم رو به گوشه انداختم ... خیلی گشمنه ... صبحونه که نخوردم ، دیشب هم گرسنه خوابیدم ... رفتم توی آشپرخونه بلکه یه چیزی پیدا کنم و بخورم . در یخچال و باز کردم ... خداروشکر یکم از غذای دیشب مونده ... کتلت سیب زمینی رو با یه تیکه نون برداشتم و رفتم تو اتاق ... نشستم پشت سیستم ، با سر انگشت شست پام کیس و روشن کردم و یه لقمه از کتلت خوردم ... اممم ... خوشمزست ... هر چند الان سنگ هم میذاشتن جلوم می خوردم ... منتظر شدم صفحه بالا بیاد .

خب من راحله ام ، دانشجوی سال دوم پزشکی ... ۲۱ سالمه ... تو یه خانواده ی متوسط زندگی می کنم . با مادر و پدر و خواهر کوچکترم ... با خواهرم ۴ سال اختلاف سنی داریم ... اونم تجربی می خونه و دوست داره پزشک مغز و اعصاب بشه . وضع مالیمون متوسطه ... خداروشکر هر چی نیاز داشتیم برامون مهیا بوده . حالا می گم هر چی نه اینکه هر روز یه چیزی بخوایم ... چیزی که واقعا نیاز داشتیم و می دونستیم مادر و پدرمون توانایی تهیه ی اونو دارند . دانشگاه اصفهان درس می خونم . سال دوم تونستم پزشکی دولتی شهر خودمونو بیارم با یه رتبه ی سه رقمی ... خداییش هم لیاقتشو داشتیم ... کم نداشته بودم .

خب حالا اگه این صفحه باز شد ، چقدر سرعت پایینه ... آهان بالاخره اومد ... اسم و پسوندمو می زنم و وارد انجمن می شم ... اوه چقدر پیام دارم ... ۱۰ تا پیام ... خب نزدیک دو هفته ای میشه که سر نزدم . تو یه انجمن عضوم ... نزدیک ۴ سالی میشه ... واسه سرگرمی بد نیست .

خب یه سری هاش که تبلیغه هیچی ... می مونه ۳ تاش ... یکی اش از دوستم سحره ، بازش می کنم نوشته :
" سلام راحله ... کجایی ؟ چرا پیدات نیست ؟ دلم برات یه ذره شده ... "

سحر دختر خیلی خوبیه جوابشو می فرستم : " سلام آبجی خوبی ؟ هیچی درگیر درس و دانشگاهم ... دل منم برات تنگ شده خواهی ... "

پیام بعدی هم یکی از این افراد مزاحم بود که میان الکی چرت و پرت می‌گن ... پیام آخرم پیام دوستی بود ...
اینکه پیام میدن شما رو جزو لیست دوستانم کردم . پیام رو باز می‌کنم : " سلام ببخشید که بدون اجازتون شما
رو به لیست دوستانم اضافه کردم ، خوشحال میشم دوستی مثل شما داشته باشم . "
اوه ... چقدر لفظ قلم ... واقعا خوشمان آمد ...
وایسا بینم طرف کیه ...

چی ؟ Male ؟ عمرا ... خب چی کار کنم ... من اینجوریم دیگه ... خوشم نمیاد با پسر جماعت اونم از نوع
غریبش هم کلام شم ... تو یه خانواده ای بزرگ شدم که نه زیاد محدودیم و نه آزاد آزاد ... پدرم میوه فروشی
داره و مادرم خانه داره ... خب دنیای مجازی هم فرقی با دنیای واقعی نداره که ...
اوه اوه ... طرف آنلاینه ... منم دو ساعت تو پروفش دارم پرسه می‌زنم ... راجبم چه فکری می‌کنه خدا داند ...
ما که ۲ ساعته تو پروفشیم بزار یه سری اطلاعات کسب کنیم (البته فقط از سر کنجکاویه ها)
« علی ... ۲۵ ساله ... دانشجوی رشته ی پزشکی ... محل سکونت اصفهان (طرف همشه‌ریمونه) »
ای وای شد آنچه نباید میشد ... طرف پیام داد ... پیام رو باز می‌کنم :

" سلام ، خوبید ؟ "

" - من : چی کار کنم ؟ "

- صدای درون : خب جوابشو بده !

- چی میگی تو ... درست نیست ...

- بابا جواب سلام واجبه ...

- برو تو هم ... الان داری منو از راه به در می‌کنی ؟

- اصلا به من چه ... هر کاری می‌خواهی بکن ... بچه ی بادبیه ها !

- خب این چه ربطی داره به بحث ما ؟

- همینجوری گفتم ...

- آره به جان خودت ...

- آره به جان خودت ...

- برو بابا از جون خودت مایه بذار ...

- خوب منم توام دیگه ... مثلاً من صدای درونتم ها ...

- حالا هر چی "

دستم لرزید روی دکمه ی پاسخ و همزمان روی دکمه های کیبورد : " سلام ، ممنون "

دستم رفت روی ارسال پاسخ و پیام ارسال رو دیدم ...

" - ای وای فرستاده شد ... نگا تو رو خدا ... اون موقع تا حالا سرعت پایین بودا ... الان چقدر تند شده

- آخه اینم حرف بود تو فرستادی « سلام ، ممنون » ... راحله ، تو اصلا یه قالب یخی .. خشک و منجمد !

- چی شد شما دوباره تشریف آوردید ؟

- اومدم یکم نصیحتت کنم دختر

- حتما منم باید عقلم و بدم دست تو ... ؟

- من هر چی میگم برا خودت می گم ...

- وای خداجون مردم از خنده ... اگه تو خیر و صلاح منو بخوای که دور از جونم باید برم بمیرم ...

- اصلا من دیگه با تو حرفی ندارم ...

- بهتر ... "

پیام اومد : " معذرت می خوام ... فکر کنم به شما یه معذرت خواهی بدهکارم ... بابت اینکه بدون اطلاعون

شما رو دوست خودم کردم ... "

جواب دادم : " مهم نیست "

" - به خدا اگه یه چیزی بهت نگم می پوکم دختر ... آخه پسر مردم چه گناهی کرده گیر تو برج زهرمار افتاده

...؟

- ببینم تو مثلا وجدانی ؟ فکر کنم داری کارتو برعکس انجام می دی ... به جای اینکه نصیحتم کنی بگی

جواب نده تازه داری ترغیبم هم می کنی ؟ مسخرست ... مگه من بهش گفتم منو دوست خودش کنه یا بهم

پیام بده ؟ می خواست نده ... من همیشه همینجوریم ... نمی تونم فیلم بازی کنم یا مثل یه سری از دخترا که تا

یه پسر نگاشون می کنه نیشم تا بنا گوشم باز بشه و دست و پام و گم کنم ... من راحله رادمنش ام ... با اخلاق

مختص خودم

- اوه ... برو بابا « من راحله رادمنش ام ... »

- حرف کم آوردی برو پی کارت "

دوباره پیام اومد : " فکر کنم بد موقع مزاحم شدم ... ببخشید شما از چیزی ناراحتید ؟ "

" چطور ؟ "

" آخه تلگرافی جواب می دید ... همه ی جواباتون یه کلمه ایه ... "

همون موقع صدای در خونه اومد ... فکر کنم مامان باشه ...

" - صبر کن پیام بیرون ...

- وایسا ببینم ...

- چی می گی ؟

- می خوا ی بدون خداحافظی بری ؟

- خداحافظی از کی ؟

- از همین آقا پسره دیگه ...

- مگه چیه ؟

- زشته به خدا ...

- چی اش زشته ؟

- راحله تو رو خدا یکم از اون مخ آک بندت استفاده کن ... به نظرت زشت نیست ؟ بالاخره طرف بهش بر می

خوره و ناراحت میشه ... حداقل احترام خودتو حفظ کن "

یکم فکر کردم دیدم این وجدانم حرف درستی می زنه .

" - یه بار تو عمرت یه حرف درست و حسابی زدی ها ...

- من همه ی حرفام درسته ... ولی کو گوش شنوا ... ؟ "

جوابش رو که دو ساعت معطل بود رو دادم : " فعلا ، خدانگهدار " و صفحه رو بستم .

رفتم تو هال ... مامان اومده بود ...

- سلام مامان

- سلام دخترم ، خوبی ؟ کی اومدی ؟

- یه ساعتی میشه ... کجا بودید ؟

- رفتم خونه ی زهره خانم بعدم رفتم خرید ...

- خرید برای چی ؟

- وا ... مگه نمی دونی امشب داییت اینا می آیند خونمون ... دیشب زنگ زدن ... منم رفتم یک کیلو شیرینی خریدم ... میوه که بابات خودش میاره .

- وایی دایی می آد خونمون ؟ راست می گی ؟ آخ جون و بعد پریدم بغل مامان ...

- ای وای دختر ... ولم کن کشتی منو ... مگه نمی دونستی ؟

- نه ... کسی بهم نگفت ... من دیشب زود خوابم بردا

- خب حالا به جای این کارا بیا کمکم شام درست کنیم

- چشم الان میام ...

وای که من عاشق داییم هستم ... داییم یه مرد چهارشونه و قد بلنده ... نه لاغره و نه چاق ... قیافه ی ساده و تو دل برویی داره ... چشمای قهوه ای تیره ... موهای قهوه ای که میزنه به سیاه ... صورت کشیده ... همین یه دونه دایی رو دارم ... اسمش حسین ... ۵ سال از مادرم بزرگتره و دو تا بچه داره ... یه دختر که یه سال ازم کوچیکتره و روانشناسی می خونه و اسمش محدثه است و یه پسر که اسمش محمد که ۸ سال ازم بزرگتره و درسش تموم شده ... معماری خونده و مهندسه ... داییم خودش کارمند بازنشسته است ... زن دایی ام هم خانه داره ...

مامانم اهل اصفهان نیست ... شیرازی ... بابام مادرمو سیزده به در تو اصفهان می بینه و عاشقش می شه و بعدشم خواستگاری و ...

اصلا صحبت ما سر چی بود ؟ آهان دایی ... وای دایی خوبم ... دایی حسین منو خیلی دوست داره ... اونا شیراز زندگی می کنند اما چون شیراز تنها هستند یه چند ماهی هست که می خوان بیان اصفهان ... قرار بود بابا بهشون کمک کنه و یه خونه ی خوب اینجا براشون پیدا کنه ... حالا انگار کارشون جور شده و می خوان بیان اینجا .

- مامان چی می خوای درست کنی ؟

- قورمه سبزی

- من چی کار کنم ؟

- تو برو سالاد شیرازی درست کن

- چشم

- خب درست کردن سالاد که کاری نداره ... سالاد رو درست می کنم و شیرینی ها رو تو ظرف می چینم ... کم کم مائده هم از راه می رسه ...
- مائده : اممم ... چه بوهای خوبی میاد ... سلام بر اهل خانه ...
- من : سلام کجا بودی تا حالا ؟
- نمی دونی چه ترافیکی بود ... ماشین گیر نمیومد که ... سلام مامان ...
- مامان : سلام دخترم خوبی ؟ خسته نباشی ... راحله یه چایی برا مائده بریز ...
- من : چشم الان ...
- مائده : دستت طلا راحله جونم ... مامان دایی اینا کی میرسن ؟
- مامان : ساعت ۶
- من : یعنی دو ساعت دیگه ... خودشون میان ؟ راه و بلدن ؟
- مامان : آره خودشون میان ... اولین بار نیست که میان اینجا ...
- من : باشه ... مائده چاییتو خوردی بیا تو اتاقم ببینم چی بپوشم ...
- مائده : باشه ...
- من و مائده تو یه اتاق نسبتا بزرگی داریم ... یه طرف تخت منه یه طرف هم تخت مائده ... وای که چقدر می چسبه شبا با هم کلی می گیم و می خندیم ... خنمون از این خونه های جمع و جور و قشنگه که حیاط هم داره .
- تو بهر لباسام بودم که مائده اومد تو .
- مائده : درود بر خواهر عزیز تر از جان ...
- درود بر خواهر کوچیکه ... بدو بیا اینجا ... به نظرت این لباس آبی رو بپوشم یا این بنفشه رو ؟
- به نظرم آبی قشنگ تره ...
- آره ... به نظر خودم هم آبی بهتر بهم میاد ... دستت درد نکنه ...
- همین ؟ امر دیگه ای باهام ندارید ؟
- نه فعلا ... اگه کاری بود خبرت می کنم ...
- رو رو برم ...
- کم زبون بریز ...

- باشه ... راستی راحله ... محمد و چی کار می کنی ؟

- یعنی چی چی کارش می کنم ؟

- منظورم ... همون موضوع ۳ سال پیشه ...

- خودت می گی ۳ سال پیش ... تو یه روز خیلی چیزا تغییر می کنه ... چه برسه به ۳ سال ...

- ولی به نظرم محمد هنوزم خیلی دوستت داره ... تازه پسر خیلی خوبی هم هست ...

- مائده من محمد و به چشم یه برادر خیلی خوب نگاه می کنم ... اینو به خودش هم گفتم ...

- ولی ...

- بیا اینجا بینم ... این شال سفیده به لباسم میاد ؟

- خیلی خوب ... فهمیدم ... نباید ادامه بدم ... آره خیلی قشنگه ...

ساعت ۵ شده بود ... لباسم یه لباس آستین بلند آبی رنگ بود و تا زانوم می رسید و یه شال سفید رنگ با یه

شلوار کتون سفید ... مائده هم یه شال صورتی کمرنگ سرش بود با یه لباس بنفش که به یاسی میزد و شلوار

کتون مشکی ... (بچه خودش می خواسته لباس بنفش بپوشه به من گفته آبی رو بپوشم ...)

چهرم یه چهره ی معمولیه ... نه مثل خیلی از رمانا افسانه ای و چشمای آبی و سبز و عسلی ... چشمای قهوه

ای دارم با رگه هایی از زیتونی ... بینی متوسط و لب متناسب با صورتم ... قدم نه زیاد بلنده و نه کوتاه در حد

۱۶۵ ... نه چاقم و نه خیلی لاغر ... موهای بلند و قهوه ای دارم که نزدیک به مشکیه ... می شه گفت خیلی

شبیه داییم هستم ...

مائده یه چیزی تو مایه های منه ... فقط تنها فرقش اینه که لاغره و موهاش قهوه ای روشنه و قدش چند

سانت ازم کوتاهتره ... در کل دختر خیلی نازیه ...

ساعت نزدیکای ۶ بود ... اهل آرایش کردن نیستم ... رفتم تو هال ... بابام اومده بود داشت با مامان حرف می

زد .

- من : سلام بابایی

- بابا : سلام دختر قشنگم ... خوبی بابایی ؟

- ممنون بابا شما خوبید ؟ خسته نباشید ... کی اومدید ؟

- یه ده دقیقه ای میشه ... مائده کجاست ؟

- بالاست

- مائده (در حالی که می پرید بغل بابا) : سالاااام بابایی ...
- سلام دختر کوچولوی بابا
- من : دیر نکردند ؟
- بابا : نه بابا جان ... الان کم کم پیداشون میشه ...
- بابا موهای مشکی کم پشت داشت ... وسط سرش یکم کچل بود و کمی هم چاق بود ... همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد ... من دویدم سمت آیفون .
- من : وایی دایی جونم ...
- مامان : دختر بیا عقب زشته ... بزار بابات جواب بده ...
- اومدم عقب و قیافم پکر شد ...
- مائده (در حالی که ریز ریز می خندید) : ضایع شدی ؟
- یه چشم غره بهش رفتم و بعد رفتم سمت مامان و بابا که داشتند می رفتند دم در برای استقبال ...
- ماشالله بزخم به تخته قد بابام انقدر بلنده که هیچی معلوم نیست ... اولین نفر دایی وارد خونه شد و بعدش زن دایی و پشت سرش هم محمد و محدثه .
- هنوز هیچکس حواسش به من و مائده نیست ... همه در حال احوال پرسی و خوش و بشن ... وایسا یه خودی نشون بدیم ... اُوهم اُوهم ...
- من : سلام دایی جون ، سلام زن دایی
- دایی که تازه نگاهش به من افتاده بود یه نگاه از سر تا پا به من کرد و اومد سمتم و گفت : « راحله دایی خودتی ؟ »
- من : کوچیک شماییم خان دایی ...
- مامان یه چشم غره بهم رفت ... تا اومدم به دایی نگاه کنم تو بغلش له شدم .
- دایی : فدات شم دایی ... تو چقدر بزرگ شدی دختر ... از سه سال پیش تا حالا خیلی خانم شدی !
- لطف دارید دایی جون ، ممنون
- مائده : اُوهم اُوهم ... ما هم اینجا هستیما ...
- با صدای مائده همه توجهشون به اون جلب شد و مائده گفت : « نه خواهش می کنم ، من متعلق به همه ی شمام ... حالا نیاز به این همه توجه هم نبود ... باور کنید راضی نیستم ... »

با این حرفش همه خندیدیم و دایی رفت سمت مائده و شروع کرد به حرف زدن و قربون صدقه رفتن اون ... منم رفتم تا با زن دایی احوال پرسى کنم ... همون جور که داشتم با زن دایی احوال پرسى مى کردم سنگینی یه نگاه رو روی خودم حس کردم ... نگامو چرخوندم ... افتاد تو یه نگاه طوسی که داشت به من نگاه مى کرد . رفتم سمت محدثه و محمد که کنار هم ایستاده بودند ... به هردوشون سلام کردم و محدثه رو بغل کردم ... مثل مائده دوش داشتم ... بعد نگام رفت سمت محمد که با یه لبخند محو نگام مى کرد .

- من : سلام پسر دایی

- محمد : سلام دختر عمه ، خوبی ؟

- ممنون شما خوبید ؟

- منم خوبم خداروشکر

مامان همه رو دعوت به نشستن کرد ... من و مائده رو یه مبل دو نفره نشستیم ... مبل کنارم محدثه بود بغلش هم محمد ... دایی رو به من کرد و گفت : « خب راحله جان تعریف کن دایی چی کارا مى کنی ؟ »

- من : هیچی دایی ، درس مى خونم ... سال دوم پزشکی ام

- دایی : خبر دارم که دختر گلم بالاخره رشته ی مورد علاقت قبول شده ... ماشالله دایی جان ... نتیجه ی تلاشتو دیدی .

مامان از آشپزخونه صدام زد ...

- دایی : حمیرا جان ... بیا بشین یه دقیقه بینمت همشیره ...

مامان با لبخند اومد تو هال و گفت : « چشم داداش الان خدمت مى رسم ... »

با مامان وسایل پذیرایی رو مهیا کردیم ، بابام با دایی گرم گرفته بود و مائده هم با محدثه ... زن دایی هم داشت با محمد حرف مى زد .

میوه که تعارف کردم نشستم ، بعد یه سری حرفا که من بیشتر شنونده بودم و تو بحث شرکت نمى کردم شروع کردیم به چیدن میز ... مامان برنج درست کرده بود و دو نوع خورشتِ قورمه سبزی و مرغ ... همه نشستند دور میز ... من شامم که تموم شد رفتم تو هال جلوی تلوزیون نشستم .

داشتم تلوزیون نگاه مى کردم که احساس کردم یکی کنارم نشست . نگامو برگردوندم محمد و دیدم که رو مبل دو نفره با فاصله ازم نشسته و داره به تلوزیون نگاه مى کنه . رو شو به طرف من برگردوند .

- محمد : مى بینی ؟

- من : چی رو ؟

- تلویزیون ؟

- آها ... نه ...

- میای با هم حرف بزنیم ؟

- راجع به چی ؟

- هر چی تو بخوای ...

- باشه ... اما من چیزی مد نظرم نیست !

- خب ایرادی نداره ... من می پرسم ... تو این سه سال چی کارا کردی ؟

- کار خاصی نکردم ... بیشتر سرم گرم درس و دانشگاه بوده ... شما چی ؟

- خب منم مشغول کارام بودم ... ساختمون سازی و اینجور کارا ... تو این سه سال چرا ازدواج نکردی ؟

- خب چون هم زوده و هم کسی رو تا به الان به عنوان یه همسر ندیدم !

- نمی خوام حاشیه برم ... راحله ! تو هنوزم منو ... منو به چشم برادر نگاه می کنی ؟

- آره پسر دایی ... مثل یه برادری برام ... می خوام که تو هم منو مثل خواهرت بدونی ...

- نمی تونم راحله ... همیشه

- چرا می تونی ... !

- من دوستت دارم نه به عنوان یه خواهر ... الان نزدیک ۳۰ سالمه ، یه پسر جوون و تازه بالغ شده نیستم که

بگی یه حس بچه گانه اس و زودگذره ... انقدر بزرگ شدم که بتونم خودمو بشناسم .

- می دونم پسر دایی ... اما من نمی تونم ... جدی می گم ... از روزی که می شناسمت برام مثل یه داداشی که

هیچوقت نداشتم ... به خدا تو خیلی خوبی ... خیلی ها آرزوشونه تو همسرشون باشی ... اما من ۲۱ سال تو رو

برادر دیدم ... پس نمی تونم دید ۲۱ سالم رو تغییر بدم ...

جو خیلی برام سنگین بود . منتظر یه امداد غیبی بودم که همون موقع مادرم صدام زد تا میز و جمع کنم . کاش

از خدا یه چیز دیگه می خواستم ... زود از روی مبل بلند شدم و رفتم کمک ... اون شب قرار بود دایی و

خانوادش خونه ی ما بمونن تا فردا دایی همراه با بابا برن خونه ای که قبلا بابا دیده بود و قیمتش هم مناسب

بود و قول نامه کنند . اون شب تا آخرای شب با داییم صحبت کردیم و خوش گذروندیم ... نزدیکای دو نصفه

شب بود که خوابیدم .

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ... یه نگا به ساعت انداختم ... ساعت ۱۰ رو نشون میداد . ببینم امروز چند شبیه است ؟ ای وای ... ! دوشنبه ... ساعت ۹ کلاس داشتم ... آه ... بخشی شانس ... کلاس اولم که از دست رفت ، ۱۱ یه کلاس دیگه دارم ... بجنبم که حداقل به اون برسم ... با سرعت آماده شدم و رفتم پایین تو هال ... دست و صورتمو شستم ... همه تو آشپزخونه نشسته بودند و معلوم بود همه تازه از خواب بیدار شدند . رفتم تو آشپز خونه .

- من : سلام بر خانواده ی سحرخیز

مامان یه چشم غره بهم رفت (ای بابا مگه من چی گفتم ؟) همه جواب سلاممو دادند . یه لقمه سرپایی برای خودم گرفتم و رفتم سمت در . مامانم گفت : « کجا راحله ؟ »

- من : مامان کلاسم دیر شده ... باید برم خدانگهدار

سریع از خونه زدم بیرون ... اردیبهشت بود و بوی گل محمدی تو حیاط خونمون میومد . یه نفس عمیق کشیدم و ریه هامو پر از عطر خوشبو ش کردم و رفتم سمت پراید نوک مدادیم . با سرعت روندم سمت دانشگاه ... شانسم گفت ترافیک شدید نبود و به موقع به دانشگاه رسیدم . ساعت ۱۰ دقیقه به ۱۱ رو نشون می داد . داشتم به سرعت سالن رو طی می کردم که یهو به یه نفر خوردم ... وای خداجون ! همین و کم داشتم . همه ی جزوه هام پخش و پلا شده بود . حالا این جناب که باهاش تصادف کردم کی هست ؟

سرمو گرفتم بالا ... یه پسر بود که چهرش پیدا نبود . معلوم بود اونم عجله داشته ، خم شده بود و داشت برگه هامو جمع می کرد ... ای بابا زشت شد که ... شروع کردم منم کمکش کنم ... بعد چند دقیقه سرشو گرفت بالا و گفت : « معذرت می خوام خانم ... حواسم نبود ... کلاسم دیر شده بود . »

نه انگار آدم معقولی بود و نمی خواست از زیر اشتباهش شونه خالی کنه ... گفتم : « خواهش می کنم ... به هر حال تقصیر منم بود ، عجله داشتم . »

برگه هاشو ازم گرفت و تشکر کرد و رفت ... منم رفتم سمت کلاس ... خوب شد به موقع رسیدم ... رفتم رو یکی از صندلی های ردیف سوم کنار پونه نشستم . پونه کبیری دوست صمیمیم بود و ورودی یک سال بودیم ... از سال اولی که وارد دانشگاه شدم با هم دوست شدیم ...

- پونه : سلام ! چرا دیر کردی ؟

- من : سلام ! خواب موندم !

با ورود استاد به کلاس همه ساکت شدند . بعد کلاس برگشتم خونه . کسی تو حال نبود منم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و رفتم پایین ... نه انگار واقعا کسی خونه نیست ... رفتم سر یخچال ، یه سیب برداشتم و همونطور که گاز می زدم برگشتم تو اتاقم و شروع کردم به مرور کردن درسای امروز ... جزوه های کلاس اولی رو که نبودم از پونه قرض گرفته بودم و داشتم یادداشت برداری می کردم و واسه خودم درس رو تکرار می کردم که نگام به یه دست خط ناآشنا میون برگه های خودم خورد ... برگه رو کشیدم بیرون .

- من : ای وای ... حتما از اون پسر ... حالا چجوری بهش برسونم ؟ ببینم اسمی ازش رو برگه هست ؟ یه برگه هم نیست آخه ...

سه تا از برگه اشو جا گذاشته ... آه ... حواسش کجا بوده ؟ ... آها ... پیداش کردم ... علی صالحی ، دانشجوی سال پنجم رشته ی پزشکی

- من : خب اصلا شاید خودش فردا بیاد سراغ برگه هاش ... ببینم تا فردا چی میشه ... تقصیر من نبوده که ... حوصلم نمی کشید درس بخونم ، نشستم پای سیستم و روشنش کردم ... تا بخواد صفحه باز بشه رفتم تو فکر محمد ... محمد واقعا پسر آقایی بود ... امیدوار بودم تو این سه سالی که همدیگرو ندیدیم دیگه منو از یاد برده باشه ولی انگار حق با مائده بود ... اون هنوزم فکرش پیش منه ... اینجوری صدمه می بینم ... چون من واقعا نمی تونم مثل یه همسر اونو ببینم ... باید با دایی صحبت کنم .

صفحه باز شده بود ... بخشکی شانس ... چرا این دوباره هستش ؟ ول کن من که باهاش کاری ندارم ... پیام اومد ، بازش کردم ... وای خدا ... این چرا پيله کرده به من ؟

- سلام خوبید ؟ اون دفعه مشکلی پیش اومد که سریع رفتید ؟

- " من : نه انگار این آقا زیادی کنجکاوه .

- صدای درون : خوب جوابش و بده .

- تو دوباره از کجا پیدات شد ؟ ها ؟

- دلت برام تنگ شده بود مگه نه ؟

- اتفاقا اصلا ... خوشحال بودم نبودى .

- حرفت و نشنیده می گیرم ... جواب بنده خدا رو بده . "

جواب دادم : « سلام ... شما همیشه آنلایند ؟ »

- خب نه ... چطور مگه ؟

- من : آخه هر وقت من بودم شما هم بودید ...
- (شکلک خنده) ... خب حتما اتفاقی بوده ... شما هم دانشجوی پزشکی هستید ، چه جالب ... چه سالی ؟
- دوم
- چه دانشگاهی درس می خونید ؟
- چه فرقی می کنه ؟
- هیچی همینجوری پرسیدم ... ببخشید .
- مهم نیست ...
- شما دوست ندارید با من حرف بزنید درسته ؟
- " صدای درون : ببین انقدر سرد جوابشو میدی که بنده خدا بهش برخورد ...
- من : خب بر بخوره ... نمی تونم باهاش پسر خاله بشم که ...
- خب حالا بهش چی می گی ؟
- من نمی دونم چرا من هر وقت میام اینجا تو سر و کلت پیدا میشه ... تو طول روز کجایی ؟
- همین دور و ورا "
- من : چطور ؟
- " صدای درون : اینو نمی گفتی چی می گفتی ؟
- من : ساکت ... "
- آقای مجازی : خب آخه دیدم هیچ پسری جزو دوستانون نیست و از طرفی هم کوتاه جواب می دید ...
- من : چون دوست ندارم با پسرای غریبه هم کلام شم .
- خب من معذرت می خوام
- شما همیشه انقدر معذرت می خواین ؟
- نه ... چطور ؟
- چون در طی یه ربعی که با هم حرف زدیم نزدیک ۵ ، ۶ بار معذرت خواستید .
- (شکلک خنده) ... خب همیشه اینجور نیست .
- باید برم ... خدانگهدار
- می تونیم با هم دوست باشیم ؟ یه دوستی ساده ؟

- " صدای درون : خب جوابشو بده برج زهر مار ... بهش مثل بقیه بگو نه ...
- من : ...

- چی شد ساکتی ؟

- من : ...

- چی شد خوابت برد ؟

- من : ساکت شو تو رو خدا ...

- آ آ ... چی شده رفتی تو فکر ... تو که همیشه بدون فکر می گفتی نه ... "

- من : بهش فکر می کنم ... خدانگهدار

- آقای مجازی : ممنون خداحافظ

- " صدای درون :ها ؟ این واقعا تویی ؟

- من : برو پی کارت حال و حوصلت رو ندارم "

رفتم رو تختم دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد .

- مائده : راحل ... راحله ... راحی ... ای بابا ... راحله ... پاشو

- من : ها ؟ چی میگی ؟

- پاشو بیا شامتو بخور ! ناهار که نخوردی ... هر چی صدات زدم پا نشدی ...

- باشه برو منم الان میام .

رفتم یه پیراهن بلند سبز یشمی پوشیدم ، با یه شال سبز کمرنگ و شلوار کتون مشکی . رفتم پایین و سلام

کردم ... همه دور میز بودند و جوابمو دادند .

- مائده : خوب خوابیدی ؟

- من : بله ... جای شما خالی

- مائده : می دونی چقدر خوابیدی ؟

- من : خب خیلی خسته بودم ...

- بابا : بشین دخترم ...

- دایی : راحله جان ... امروز دانشگاه چطور بود ؟

- من : خوب بود دایی

دیگه صحبتی رد و بدل نشد ، فقط سنگینی گاه و بی گاه نگاهی کلافم کرده بود . قرار بود دایی فردا وسایلشونو منتقل کنند به خونه ی جدیدشون . خب از این بابت که دیگه همیشه اینجا هستند خیلی خوشحالم . بعد از شام رفتم تو اتاقم و بعد از اینکه بقیه ی جزوه های امروز رو هم نوشتم رفتم خوابیدم . صبح ساعت ۸ از خواب بلند شدم . ۹ کلاس داشتم ... برگه های اون پسره رو هم برداشتم که اگه پیداش کردم بهش بدم . وارد سالن دانشگاه شدم . درست همون جایی که دیروز به هم خورده بودیم دیدمش ، انگاری منتظر من بود . رفتم سمتش . دفعه ی قبل زیاد به قیافش دقت نکرده بودم . صورت کشیده ای داشت با قدی بلند ... نه زیاد لاغر بود و نه چاق ... موهای مشکی داشت با چشمای مشکی . یه ته ریشم به چهرش خود نمایی می کرد .

اوه اوه ... چند دقیقه است دارم نگاهش می کنم ؟ خیلی ریلکس در حالی که داشتم برگه هاشو از میون جزوه هام بیرون می آوردم به سمتش رفتم . رسیدم بهش .

- صالحی : سلام خانم ...

- من : سلام ... رادمش

- بله ... خانم رادمش ... ببخشید من دیروز یه سری از برگه هام انگار اشتباها جزو برگه های شما رفته .

- بله ... بفرمایید

- خیلی ممنون ... بازم ببخشید

- (چقدر عذرخواهی می کنه !) خواهش می کنم ... خدانگهدار

- خداحافظ

رفتم سر کلاس ... برگه های پونه رو بهش پس دادم و ازش تشکر کردم .

بعد کلاس چون دیگه تا ۱۲ کلاس نداشتم رفتم رستوران نزدیک دانشگاه تا یه چیزی بخورم ... یه میز بیشتر خالی نبود . نشستم پشت همون میز . به گارسون سفارش یه پیتزا دادم و منتظر شدم ... بعد ۱ دقیقه صدای زنگ بالای در رستوران نشون از ورود یه نفر به اونجا رو می داد ... سرمو بلند کردم تا ببینم کی اومد ... ای بابا ... بازم که این آقای ببخشید ... همه ی میزا پره ... خب برو دیگه ... نمی دونم چرا زیاد ازش خوشم نیاد ... چرا داره به من نگا می کنه ؟ ... نکنه بلند گفتم بهش بر خورد ؟ ... ای وای داره میاد این سمت ... من که کسی رو ندیدم .

خودمو با بازی کردن با نمکدون روی میز مشغول می کنم .

- آقای ببخشید : سلام خانم رادمنش

- من : (اوفف ... سرمو بلند می کنم) سلام

- ببخشید ! دیگه میزی خالی نیست ... می تونم اینجا بشینم ؟

- خب ... خب ...

- بشینم ؟

- ... بفرمایید ...

- ممنون !

گارسون اومد و غذای منو گذاشت و از اون هم سفارش گرفت ... اونم پیتزا سفارش داد . وقتی غذای اونم

آوردند شروع کردیم به خوردن ... بعد ۵ دقیقه ازم پرسید : « دانشجوی چه سالی هستید ؟ »

- من : دوم

- چه رشته ای ؟

- پزشکی

- پس هم رشته ای هستیم ... رتبتون چند شد ؟

- ۲۵۱

- چقدر خوب رتبه ی من ۱۰۴ بود .

(حالا من مگه ازت پرسیدم که می گی ؟ ولی ایول ... نزدیک بوده دو رقمی بشه .)

- آقای ببخشید : راستی معرفی خوبی نداشتیم ... من علی صالحی هستم ... دانشجوی سال پنجم پزشکی ...

اصلا حواسم به حرفاش نبود ... فقط داشتم غدام و می خوردم تا زودتر برم ... دیدم چند ثانیه مکث کرد . سرم

رو آوردم بالا دیدم داره منتظر منو نگاه می کنه ! چیه ؟ نکنه منتظره منم خودم و بهش معرفی کنم ؟

- من : منم رادمنش هستم ...

یه نیمچه لبخند زد و مشغول خوردن شد . از جام بلند شدم یه خداحافظی زیر لب کردم و رفتم پول غذا رو

حساب کردم و به سمت دانشگاه رفتم . بعد کلاس برگشتم خونه ، رفتم تو آشپزخونه ... یه یادداشت روی در

یخچال بود از طرف مامان : « دخترم ، ما رفتیم کمک داییت برای اسباب کشی ... آدرس خونه ی جدیدشونو

برات نوشتیم . خواستی با مائده بیا ... »

خیلی خسته بودم . رفتم تو اتاقم . یه فیلم که چند وقت پیش گرفته بودم ولی وقت نکرده بودم ببینم و گذاشتم تو دستگاه ... شروع کردم به دیدن . فیلمش از این عشقای کلیشه ای بود . چقدر هم این سینماها تبلیغ می کردند ... گفتم حالا چی هست ؟ ... از خیرش گذشتم ... رفتم تا بخوابم .

با سر و صدایی که از پایین می اومد از خواب بیدار شدم . حتما مامان و بابا برگشتن ... مائده کجاست ؟ یه نگاه کردم دیدم داره همون فیلم رو با ذوق نگا می کنه ... وای خدا ... آخه ذوقش کجا بود ؟ اینم درگیره ها ... انقدر غرق فیلم بود که اصلا متوجه نشد بیدار شدم ... رفتم پایین پیش مامان و بابا و بهشون سلام کردم ... جوابم و دادند و مشغول ادامه ی صحبتشون شدند . منم که گرسنه نبودم رفتم سراغ جزوه هام و درسایی که عقب افتاده بودم و مرور کردم . بعدم یه سر رفتم تو نت ... چه عجب این دفعه آن نیست . سحر هستش ... خیلی وقت بود با هم حرف نزده بودیم ... رفتم مشغول صحبت باهاش شدم و بعد ۳۰ دقیقه خداحافظی کردم و خوابیدم .

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون ... بعد از اینکه یه جای پارک به سختی پیدا کردم رفتم تو سالن دانشگاه ... بچه ها جمع شده بودند و داشتند از روی تابلو اعلانات یه چیزی رو می خوندند و با هم حرف می زدند . رفتم جلو تا ببینم چیه ... " اردوی ۷ روزه ی مشهد مقدس " ... آخ جون مشهد ... به احتمال زیاد بابام اجازه میده برم ، پس تا ظرفیت پر نشده ثبت نام کنم ... چقدر دلم هوای امام رضا (ع) رو کرده بود ... به طرف دفتر دانشگاه می رم .

- من : اوه چقدر شلوغه اینجا .

- سلام خانم رادمنش

چقدر صداس آشناست ... کجا این صدا رو شنیدم ؟ برگشتم پشت سرم و نگاه کردم ... ای بابا ... اینکه آقای ببخشید ... خودمونیم ها ... روی جوون مردم اسم گذاشتیم ... خوبه دو سه بار گفت ببخشید که اونم ادبشو می رسوند ... خب ولی خداییش خیلی عذرخواهی می کرد .

- من : سلام

- صالحی : خوبید ؟ شما هم اومدید ثبت نام ؟

- من (عجب موقعیت پ ن پ ای فراهمه ها ... شیطونه می گه یه پ ن پ نثارش کنم) : ممنون خوبم ...

بله

- راحله

یه نگاه به پشت سرم می کنم پونه رو می بینم که داره می دوه به سمت من ... کوفت و راحله ... مرگ و راحله ...
داره می دوه تو راهرو و اسم منو داد می زنه ... آبرومونو می بره ... آه ... حالا اون به کنار ... این آقای صالحی
رو کجای دلم بذارم ؟

پونه میرسه به من ... داره نفس نفس میزنه ... می خوام سرشو از تنش جدا کنم ... خیلی خودمو کنترل می کنم
.

- پونه : س ... لام ... را ... ح ... له ... خوبی ؟ ایول ... تو ... هم ... میای ؟

- من : اگه به ما هم برسه و آقا بطلبه بعله ...

- صالحی : نگران نباشید ... انقدر هنوز جا هست ...

دیگه چیزی نمی گیم ... بعد یه ربع نوبت به ما میرسه ... اسممونو می نویسیم و می آییم بیرون . قراره پس فردا
جمعه حرکت کنیم . باید به مامان و بابا بگم .

۲ روز بعد

الان تو اتوبوس تو راه مشهדים ... دیروز به بابام گفتم و اونم موافقت کرد که اجازه دارم برم . امروز صبح هم به
دایی زنگ زدم و خداحافظی کردم . اونا هم التماس دعا گفتند . ساعت ۲ بعد از ظهر دم دانشگاه غلغله بود . من
که فقط یه ساک با خودم آورده بودم ، وسایل چندانی نداشتم . خیلیا بودند . ۴ تا اتوبوس جلوی دانشگاه پارک
بود . دو تا برای دخترا دو تا هم برای پسرا ... من و پونه کنار هم نشستیم . از پریروز تا حالا آقای صالحی رو
ندیدم ... اتوبوس نگه می داره برای نماز مغرب و عشاء و شام ... با پونه پیاده می شیم و میریم نماز می خونیم و
از رستوران کوچیک بین راهی دو تا ساندویچ می گیریم و مشغول خوردن می شیم ... ا ... اون آقای ببخشید
نیست ؟ ... چرا انگار خودش ... با یه پسر دیگه دو تا میز اون طرف ترن ... بعد چند دقیقه میان سمت ما ... اون
یکی پسره می گه : « پونه ... معرفی نمی کنی ؟ »

(پونه ؟ مگه همدیگه رو می شناسن ؟)

- پونه : آره ... این دوستم راحله است ... راحله اینم داداشم پدرامه ... اینم دوستش علی آقا

- صالحی : خوبید خانم رادمنش ؟

- پونه : شما همدیگه رو می شناسید ؟

- صالحی : بله ... یه چند وقتی میشه ...

- من : نمی دونستم داداش داری ...

- پونه : مگه تو چیزی هم می پرسی ؟

یه چشم غره بهش می رم و به هر دوی اونا سلام می کنم .

- پدرام : فکر کنم اگه ما چهار نفر با هم باشیم بد نباشه ... اینجوری تو شهر غریب تنها نیستیم چطوره ؟

- پونه : خوبه ...

- پدرام : پس شماره های همدیگه رو Save کنید .

این برادر و خواهرم واسه خودشون می برن و میدوزن و خودشون تنمون می کنندا ... البته خوب راست می گفتند ... بعد از مبادله کردن شماره هامون رفتیم سوار اتوبوس هامون شدیم . منم خوابیدم .

صبح با صدای همهمه ی دخترا بیدار شدم . اولش هنوز بین خواب و بیداری بودم اما بعدش ... فقط گنبد طلایی آقا بود که می دیدم ... زیر لب شروع کردم به سلام دادن : « السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع) »

دلم می خواست همین الان بریم حرم . رفتیم به هتلی که قبلا رزرو شده بود . نزدیک ۱۰۰ نفر بودیم و اتاقا ۴ نفره و ۵ نفره بود . من و پونه و دوتا دیگه از دخترا که نمی شناختیم با هم تو یه اتاق افتادیم ... اینا واقعا با چه هدفی اومدن مشهد ؟ ... هردوشون آرایشای آنچنانی داشتند و صورتشون زیر خروار آرایش گم شده بود و مانتوهایی پوشیده بودند که اگه بشه اسمشو گذاشت مانتو ... روسری بچگونه مو رو بیشتر از این شالی که اینا رو سرشون انداختن می پوشونه ... هم جلوشون بازه هم پشتشون ... ولشون کن بابا ... اون دنیا خودشون می دونن .

به پونه گفتم : « میای بریم حرم ؟ »

- پونه : الان ؟

- من : آره خب ...

- پونه : بزار صبحونه بخوریم بعد ۴ تایی با هم می ریم .

خب تنها که نمیشد برم . صبر کردم تا صبحونه ها رو آوردند و بعد صبحونه پونه زنگ زد به داداشش و بهش گفت که می خوایم بریم حرم . اونا هم گفتند تا ۵ دقیقه ی دیگه میان پایین . تا حرم راه زیادی نبود . با پای

پیاده هم میشد بریم . من و پونه دو تا از این چادر رنگی ها از دم در ورودی گرفتیم و رفتیم تو اتاق تفتیش و بعد وارد صحن شدیم .

پدرام اومد سمت ما و به پون گفت : « آبجی ، چقدر با این چادر ناز شدی . »

پونه لپاش گل افتاد (آخی ... بچمون خجالت می کشه) و گفت : ممنون داداشی ... و بعد رو به من کرد و گفت : « راحله ... تو هم چادر خیلی بهت میداد . »

- من : تو هم همینطور ... دیگه بریم

- پونه : خب پس ۲ ساعت دیگه همین جا ... چطوره ؟

- صالحی : خوبه ... پس دیگه بریم .

- پدرام : خداحافظ ... التماس دعا

- پونه : محتاجیم به دعا

قدم زدن تو صحن امام رضا (ع) هم خودش صفایی داره ... رفتیم داخل و کفش هامونو تحویل کفشداری دادیم ... داخل خیلی شلوغ تر از بیرون بود و هر چی جلوتر می رفتیم جمعیت بیشتر میشد و معلوم بود داریم به ضریح نزدیک میشیم ... تا اینکه میون اون همه جمعیت بالاخره ضریح امام رضا (ع) پیدا شد . دیگه حال خودمو نمی فهمیدم ... تکیه دادم به یکی از ستون ها ... پونه هم تو حال و هوای خودش بود .

شروع کردم با آقا صحبت کردن ... برای همه دعا کردم ... با این جمعیت محال بود دستمون به ضریح برسه . رفتیم عقب یه گوشه نشستیم و از تو قفسه ی ادعیه ها ، کتاب دعا برداشتیم و مشغول خوندن شدیم . دیگه باید کم کم برمی گشتیم . بلند شدیم و به سمت در خروجی رفتیم و بعد از یه ربع رسیدیم به جایی که قرار گذاشته بودیم . پسرا هنوز نیومده بودند . منتظر شدیم تا بیان ... ۲۰ دقیقه از زمانی که گفته بودیم گذشته بود و هنوز پیداشون نشده بود . خب ما هم نگران بودیم .

- من : خب یه زنگ به داداشت بزن ببین کجان .

- پونه : باشه ... الان می زنم .

هنوز گوشیشو از تو کیفش در نیوورده بود که اون دوتا از دور پیداشون شد . پونه چند قدم باقیمونده رو با سرعت طی کرد و رفت سمت پدرام .

- پونه : هیچ معلوم هست کجایید ؟

- پدرام (در حالیکه داشت می خندید) : داستان داره ، می گم .

- پونه : ما داشتیم از نگرانی می مردیم اونوقت تو می خندی و میگی داستان داره ؟
 صالحی که تا اون موقع سرش پایین بود گفت : « نگرانی برای چی پونه خانم ؟ تو حرم ، آقا خودش مراقب زائرش هست . »

- پونه : خب اونکه بله ... ولی نمی شد یه زنگ بزنی؟! حالا چی شده بود ؟

- پدرام : هیچی ... این علی آقا داشت کار خیر می کرد .

- من : چه کار خیری ؟

- صالحی : هیچی

- پدرام : چی چیو هیچی ؟ نترس بابا ریا نمیشه .. نشسته بودیم تو یکی از صحن ها داشتیم زیارت نامه می خوندیم که علی گفت ، پدرام انگار اون پسر کوچولو گم شده ... یه نگاه کردم دیدم یه پسر بچه یه گوشه نشسته داره گریه می کنه . تنها بود . علی بلند شد و رفت پیشش ازش پرسید ، گم شدی آقا پسر ؟ ... پسر با حق هق جواب داد ، آ ... ره ... علی به من گفت وقتی اومدیم این پسر بچه رو با پدرش دیده و چهرش رو ببینه می شناسه ... بریم دنبال پدرش بگردیم ... گفتم بیخیال ... بیا بچه رو ببریم تو بخش گمشده ها خادم ها خودشون میدونن چی کار کنن ... ولی آقا پاشو کرده بود تو یه لنگه کفش که حتما باید پدرشو پیدا کنیم ... هیچی دیگه ... ما سه دور دور اون صحن رو گشتیم ... علی هم هی به پسر می گفت که خوب نگاه کنه و بگه باباشو می بینه یا نه ... بعد یه ربع ، ۲۰ دقیقه علی گفت اوناهاش و بچه به بغل دوید به سمتی ... پسر کوچولو پرید بغل باباش و شروع کرد به گریه کردن ... پدر بچه بنده خدا خیلی ترسیده بود و کلی تشکر کرد و گفت رفته بوده برای بچه از سقا خونه آب بیاره و چون اونجا شلوغ بوده بچه رو با خودش نبرده و یه گوشه نشوندش و وقتی برگشته پسرش رو ندیده . این بود ماجرای کار خیر علی آقا .

علی سرش پایین بود ... نه بابا ... دمش گرم ... این آقای صالحی هم آقای برا خودش ها ... چند دقیقه بعد راه افتادیم سمت هتل .

۵ روز بعد

مثل برق و باد یه هفته تموم شد . توی این یه هفته سعی کردم از تمام فرصتم استفاده کنم . صبح ها تا ظهر حرم بودیم و ظهر می اومدیم هتل و بعد از ظهر تا آخرای شب مهمون آقا بودیم . عجب آرامشی داشت فضای

حرم ... امروز آخرین روزیه که مشهדים ... فردا صبح حرکت می کنیم ... امروز می خوایم بریم خرید ... یه سری سوغاتی گیریم برای خانواده هامون . ۴ تایی راه افتادیم سمت بازار .

- پدرام : خیلی شلوغه ... همدیگه رو گم نکنید ... هر مغازه ای خواستید برید به ما هم بگید صبر می کنیم براتون

همه باشه ای می گیم و شروع می کنیم به نگاه کردن اجناس مغازه ها ... ۴ تا بسته نبات می خرم و یه مقداری هم زعفران ... چشمم می خوره به یه گردنبند « الله » که روش نگینای ریز داره و توی نور می درخشه . خیلی ظریف کار شده . همینطور که نگام بهشه حضور کسی رو کنار خودم حس می کنم . سرمو بلند می کنم ... اینکه علی .

- " صدای درون : ا ... از کی تا حالا شده علی ؟

- من : تو از کجا پیدات شد ؟ خیلی وقت بود نبودى راحت بودیم از دستت .

- بحث رو عوض نکن !

- ای بابا ... حالا مگه چی گفتم ؟ سخته هی بخوام بگم آقای صالحی ، آقای ببخشید ... گفتم علی .. تازه تو تصوراتم اینجوری خطایش می کنم ... حالا توجیه شدی ؟ برو رد کارت . "

حواسم رو دوباره جمع می کنم . اونم نگاهش به همون گردنبنده . بدون اینکه نگاهش رو از روی گردنبند برداره می گه : « دوش داری ؟ »

- من : آره ... خیلی قشنگه !

علی روشو بر می گردونه و پشت سرشو نگاه می کنه . منم برمی گردم . پدرام و پونه توی عطر فروشی هستند .

- علی : میاید بریم قیمتش رو بپرسیم ؟

- من : آره بریم .

وارد مغازه می شیم . یه زن و مرد دیگه هم اونجا هستند که به نظر می رسید اومدن حلقه بخرند . فروشنده میاد سمت ما .

- فروشنده : چه کمکی از دست من بر میاد ؟

- من (اشاره می کنم به گردنبند و می گم) : می خواستم اون گردنبند و از نزدیک ببینم .

- فروشنده : بله ... چند لحظه صبر کنید .

از پشت ویتترین برش می داره و شروع می کنه به تعریف کردن : « سلیقه ی شما خیلی خوبه خانم ... این کار خیلی ظریفیه و با نقره کار شده و قیمتش هم مناسبه . »

- علی : چند میشه آقا ؟ (فکر کنم اگه علی اینو نمی پرسید این آقا بازم می خواست ادامه بده .)

- فروشنده : قابل شما رو نداره ... راستی برای شما هم یکی ست همین گردنبند و دارم . (و از زیر پیشخوان یکی عین همون و در آورد با این تفاوت که مثل اون قبلی ظریف نبود و نگینای کمتری هم داشت اما در کل اونم خیلی قشنگ بود .)

- علی : هر دوش روی هم چند میشه آقا ؟

- فروشنده : بهتون تبریک می گم خانم ... همسر High Class و با سلیقه ای دارید ! قابل شما رو نداره ... ها؟؟! این الان چی گفت ؟ هه ... من ؟ همسر علی ؟ ... به علی نگاه می کنم ... یه لبخند گشاد که دندوناشم پیدااست رو لبشه .

- " من : ایششش نیشو ببند مسواک گرون میشه ! چه خوششم اومده ... شیطونه می گه بزnm چشماشو در بیارم !

- صدای درون : خیلی هم خوشت بیاد ... پسر به این آقایی ...

- باور کن تو حرف نزنی کسی نمی گه لالی ...

- ایششش ... "

علی کارتشو در میاره تا من می خوام چیزی بگم پول هر دو گردنبند و حساب می کنه و میریم بیرون .

- من : من خودم پول کافی داشتم شما چرا حساب کردید ؟

- علی : مشکلی نیست ... بعدا با هم حساب می کنیم . دیر نمیشه ... مبارکتون باشه . سلیقه ی خیلی خوبی دارید ! دلم نیومد منم یکی از اون گردنبند و نداشته باشم .

- ممنون ... بگید چند شد تا تقدیم کنم خدمتون .

- حالا بریم پیش بچه ها ... دیر نمیشه . خودش جلوتر از من حرکت کرد .

- " من : ایش ... خیلی ازش خوشم میاد ، حالا بهش بدهکارم شدیم .

- صدای درون : نترس ... عاشق چشم و ابروت نیست ... پولشو ازت می گیره ... کسی نمیاد عاشق تو گند دماغ بشه .

- خیلی هم دلش بخواد من یه نیم نگاه بهش بندازم .

- خانم نیم نگاه زودتر برو تا جا نمودی . "

زود خودمو به بقیه می رسونم ... خریدامون تقریبا تموم شده بود ... راه افتادیم به سمت در خروجی بازار ... با موافقت همه رفتیم رستوران نزدیک اونجا تا ناهار بخوریم و بعد هم بریم خریدامونو بزاریم هتل ... وارد رستوران شدیم . یه میز یه گوشه از رستوران کنار شیشه قرار داشت . به طرف اونجا رفتیم . پونه و پدرام رو به روی هم نشستند و من و علی هم رو به روی هم بودیم . سفارش دادیم و منتظر شدیم غذامون رو بیارن . در این حین علی رو کرد به ما ۳ نفر و همزمان از تو جیب کتش سه تا بسته ی کوچیک در آورد و هر کدوم و به یک نفر از ما داد .

- پدرام : اینا چیه علی ؟

- علی : یه یادگاری کوچیک از سفر به یاد موندنیمون به مشهد .

- پونه : ممنون راضی به زحمت نبودیم (و همون موقع شروع به باز کردن بسته کرد)

ندید بدید ... میذاشتی جمله کامل از دهننت خارج بشه بعد در جعبه رو باز می کردی . بسته رو باز کردم یه عطر کوچیک توش بود .

- من : ممنون ... لطف کردید .

- پدرام : دستت درد نکنه داداش .

- علی : خواهش می کنم ، ببخشید ناقابله .

- پونه : راحله ، ببینم از تو رو ... اگه بوش بهتره بیا جا به جا کنیم .

- علی : همش یکی هست ... این عطر مورد علاقه ی منه . امیدوارم شما هم خوشتون بیاد .

- پونه : بله ... خیلی خوشبو هستش ... ممنون .

همون موقع گارسون غذاها رو روی میز چید و ما مشغول خوردن شدیم . بعد از اینکه میز رو پسرا حساب کردند و در همون حین من و پونه یه سر به مغازه های اطراف زدیم ، رفتیم به هتل و خریدامون رو اونجا گذاشتیم . ساعت ۵ عصر بود که راه افتادیم به سمت حرم . می خواستیم تا آخرای شب اونجا بمونیم و کاملا از فرصت باقیمونده استفاده کنیم . فردا از امام رضا (ع) خداحافظی می کردیم .

دیشب حرم خیلی شلوغ بود . شب تولد امام رضا (ع) بود . یعنی جا برای سوزن انداختن نبود . وقتی یادش می افتم لبخند صورتم و می پوشونه . همه جا ریسه کشیده بودند . همه شاد بودند . رفتم تو حرم . مثل این ۵ روز

یه گوشه کنار یکی از ستون ها ایستادم و ضریح رو تماشا کردم و تو دلم شروع کردم با آقا حرف زدن . یه لحظه چشمامو بستم و دیدم چقدر دلم می خواد دستم رو به ضریح آقا برسونم . این ۵ روز تو این شلوغی ترجیح می دادم یه گوشه بایستم و از دور مناجات کنم ، اما امشب دلم بدجور هوس رفتن تو آغوش آقا رو داشت . قدم اول رو با تردید برداشتم ... قدم بعدی رو محکم تر ... همین طور قدم بعدی و بعدی رو ... فقط یادمه وقتی چشمامو باز کردم تو آغوشش بودم و داشتم اشک می ریختم .

الان توی اتوبوس تو مسیر بازگشت هستیم . فردا صبح می رسیم خونه ... آه ... یادم رفت پول گردنبند و حساب کنم ... یادم باشه تو اولین فرصت پول رو بهش بدم ... خوشم نیاد به کسی بدهکار باشم .

کیف سوغاتی ها رو باز می کنم . امشب دایی و خانوادش اومدند دیدن من ... برای دایی و بابا هر کدوم یه پیرهن مارک دار و قشنگ از یه مدل با رنگ های مورد علاقتون بود و برای مامان و زن دایی هم یه کت و دامن شیک بود که کمی مدلتون و البته رنگشون با هم متفاوت بود خریده بودم . برای محدثه یه مانتو کرم رنگ و شیک گرفتم و برای محمد هم یه پیرهن طوسی که به نظرم با چشمای طوسی رنگش همخوانی قشنگی داشت و برای مائده هم یه ست کیف و کفش خریده بودم که صدای همه در اومد و گفتند برای مائده پارتی بازی کردم و دو تا سوغاتی آوردم .

بعد از صرف شام ، با معذرت خواهی از همه رفتم بالا تا بخوابم . خیلی خسته بودم ... فردا ساعت ۸ کلاس داشتم ... خداکنه فردا بتونم علی رو ببینم و پولشو بهش بدم .

خب این از کلاس اول ... ببینم می تونم تو محوطه ی دانشگاه پیدااش کنم ... نه انگار نیست ... « سلام » برگشتم پشت سرم و نگاه کردم . پدرام و علی بودند .

- پدرام : دنبال کسی می گشتید راحله خانم ؟

- من : بله دنبال علی می گشتم .

یه لحظه هر سه تامون ساکت شدیم . چشمای اون دوتا داشت از کاسه می زد بیرون .

- " من : ببینم مگه من چی گفتم ؟ ها ؟

- صدای درون : ترکوندی دختر می گی چی گفتم ؟ که فقط تو خیالت و تصورات علی صداش می کنی ؟ "

تازه مغزم شروع به پردازش کرد . خاک بر سرم شد ... آبروم رفت که ... سرمو که پایین انداخته بودم آرام آرام گرفتم بالا و نگام به اون دوتا افتاد که الان در حال منفجر شدن بودند و با دیدن قیافه ی مظلوم من ترکیدن . رو آب بخندید . کجای ضایع شدن من خنده داره ؟

- من : بسه دیگه !

هر دو یه لحظه ساکت شدند و دوباره شروع کردند به خندیدن .

- من : گفتم بسه !

این دفعه هر دو کاملاً ساکت شدند ولی هنوز چشماشون می خندید .

- علی : بفرمایید ... با من امری داشتید راحله خانم !

راحله خانمش رو یه جوری و کشیده گفت ... ایشش ... شیطونه می گه چشماشو از کاسه در بیارم بزارم کف دستش ... حالا من یه چیزی از دهنم در رفت تو باید به روم بیاری ؟ یه چشک غره بهش رفتم و به روی خودم نیاوردم .

- من : بله ... اگه میشه چند لحظه بیایید این طرف !

- پدرام (با خنده) : خب چه کاریه ؟ من یکم میرم اون طرف ! و بعد یه چشک به علی زد . (من تنها چیزی که الان خواهانشم کندن سر این دو تنه) پدرام با خنده از ما دور شد . علی روشو به سمت من برگردوند .

- علی : بفرمایید ، در خدمتم .

- من : می خواستم پول گردنبند و باهاتون حساب کنم .

- علی : حالا که دیر ...

نذاشتم جملش رو کامل کنه ... اینقدر این مدت این جمله رو گفته بود و الان حرصم داد که اعصابم از دستش خورد بود .

- من (با حرص گفتم) : چرا دیر میشه ... لطفا بگید ، چقدر شد ؟

- علی : چشم ، ولی قابل نداره ها ...

- خواهش می کنم .

- « ... » تومن ...

پولی که گفته بود و بهش دادم و زیر لب ازش خداحافظی کردم و منتظر جوابش نشدم ... خدا کنه دیگه این بشر رو نبینم .

تو اتاقم نشستم ... هم بی کارم و هم بی حوصله ... تو تختم دراز کشیدم و دارم یکی از آهنگای مرتضی پاشایی رو گوش میدم ... عاشق آهنگاشم ... آهنگ رو برای بار پنجم یا ششم مجدداً Play می کنم ... از جام بلند می شم و می شینم پشت سیستم و وارد نت می شم .

- " من : اینکه دوباره اینجاست ... کار و زندگی نداره ؟

- صدای درون : تو چی ؟ تو کار و زندگی نداری ؟

- من قضیه ام فرق می کنه ... این همیشه اینجاست .

- تو از کجا می دونی همیشه اینجاست هان ؟

- اینجور به نظر میاد ... آخه هر وقت من اومدم اینم بوده ! "

پیام اومد بازش کردم : " سلام دوست عزیز ... خوبید ؟ "

من کی گفتم دوستشتم ؟ توهم زده ؟ سوالم رو ازش پرسیدم : " سلام ... من کی گفتم شما دوستم هستید ؟ "

" خب گفتم راجع بهش فکر می کنید . "

" من : خوبه خودتون می گید که گفتم فکر می کنم . "

" خب ؟ "

" من : خب چی ؟ "

" جوابتون چیه ؟ "

" من : صحبتامون باید در حد یه سلام و احوال پرسی و حرفای معمولی باشه . "

" حتما ... پس قبوله ؟ "

" من : خب ... آره ... "

" ممنون "

کنار حالت آنلاینش مکانی که بود رو نوشته بود . « آنلاین ، در حال تغییر دادن آواتار »

آواتارش عکس یه کلبه ی چوبی بود ... صفحه ی جدید رو باز کردم ... اما ... نگام روی آواتار جدیدش خشک

شد ... نه ... این غیر ممکنه ... هنوز نگام به آواتارش بود و اصلاً حواسم نبود که یه ربه تو همون حالت موندم

و در این مدت ۴ تا پیام بهم داده بود . آخه چطور ممکنه ؟ یه بار دیگه به عکس نگاه کردم .

- " صدای درون : این خودشه ...

- من : خب شاید شبیهش ...
 - آخه شباهت تا چه حد ؟
 - خب شاید عکس خودش نیست ...
 - آخه عکس اون دست این چی کار می کنه ؟
 - حالا پرسیدنش که ضرری نداره ... داره ؟
 - می خوامی بررسی این عکس خودته ؟
 - آره مگه چیه ؟
 - این مطمئنا خودش ... مثل روز روشنه ! آخه یه نفر میاد عکس کس دیگه ای رو بزاره برای خودش ... مخصوصا پسرا که خود شیفته اند ؟!
 به هیچکدوم از پیام های قبلیش نگاه نکردم . یه صفحه ی تازه باز کردم و پرسیدم : « عکس آواتارتون عکس خودتونه ؟ »
 " آره چطور مگه ؟ خیلی خوش تیپم ؟ می دونم (شکلک خنده) "
 رو آب بخندی ... همیشه ی خدا نیشش بازه ... " من : این فقط نظر خودتونه ! "
 " نه ... همه میگن خوش تیپم (شکلک خنده) ... اتفاقا این عکس و جدیدا گرفتم ... آخه چند وقت پیش مشهد بودم ... اونجا این عکس رو گرفتم . "
 - " صدای درون : دیدی ؟ نگفتم ؟ حالا مطمئن شدی ؟ "
 هضمش برام سخت بود ... من می خواستم از این آدم دور باشم ... پیام فرستادم و خداحافظی کردم و صفحه رو بستم ... دنیا باید چقدر کوچیک باشه ؟ ... باورش هنوز برام سخت بود ... این پسر ، همون علی صالحیه .

 امروز با پونه تو محوطه ی دانشگاه نشسته بودیم که دوباره دیدمش . سلام کرد و منم به تکیه دادن سر اکتفا کردم . آخه من نمی دونم این آقا تا چند وقت پیش کجا بود ؟ من اصلا تا یک ماه پیش این آقا رو تا حالا ندیده بودم و نمی شناختم و حالا هر روز زیارتشون می کنم . بعد از اینکه فهمیدم اون پسر علی صالحیه خیلی کمتر به انجمن می رم ... نمی خوام بفهمه که اون منم .

از بس درس خوندم خسته شدم . رفتم پایین . مامان داشت با تلفن صحبت می کرد . از حرفاشون معلوم بود زن دایی اون ور خطه . این وقت روز ؟ اونا که دیشب خونه ی ما بودند . موضوع چیه ؟ رفتم تو آشپزخونه یه چایی برای خودم ریختم و نشستم پشت میز تا سرد بشه .

- مامان : باشه ...

- زن دایی : ...

- چشم من به امیر (بابام) می گم .

...

- باشه ریحانه جان ، قربانت خدانگهدار

...

- من : مامان زن دایی چی می گفت ؟

- مامان : هیچی زنگ زده بود که شب اجازه بگیره بیان خونمون .

- من : اجازه بگیره ؟ برای چی ؟ تازه اونا که دیشب اینجا بودند .

با حرص در اتاق رو باز کردم و رفتم توی اتاقم و در وبه هم کوبیدم . نشستم روی تختم و سرم رو توی دستام گرفتم . محمد ، محمد ، محمد ، آه ... من چقدر خودم بهت گفتم نه ... زن دایی زنگ زده بود تا شب برای خواستگاری بیان خونمون . مامان هم به زن دایی گفته این موضوع مربوط به سه سال پیشه و خیلی وقته که از این موضوع می گذره ولی زن دایی به مامان گفته محمد هنوزم راحله رو دوست داره و شاید احساسات راحله هم تغییر کرده باشه و اگه خدا بخواد این دو تا جوون به هم برسن ... مامان گفته باید به بابا بگه و از طرفی چون از این وصلت ناراحت هم نبوده همون موقع زنگ زد به بابا و ماجرا رو گفت . بابا هم گفت ایرادی نداره و تشریف بیان . این وسط من هر چقدر خودمو کشتم و به مامان گفتم مادر من ، من محمد و به چشم برادر می بینم و جوابم همون جواب ۳ سال پیشه و ما با هم حرف زدیم و اینا رو به خودشم گفته بودم . مامان گفت : « خوبه خوبه ... ما اسم خواستگار می اومد هزار بار سرخ و سفید می شدیم ... دختر من جلوی من وایساده می گه من با خودش حرف زدم . پسر برادرم به این آقای ... چی کم داره که جوابت منفیه ؟ سه سال پیش گفتم هنوز بچه است و زوده براش . اما الان چی ؟ »

منم دیگه چیزی نگفتم ... مادرم بود و احترامش واجب ... فقط با حرص اومدم تو اتاقم . نزدیکای شب بود و من داشتم بی خیال درسم رو می خوندم . در اتاق زده شد .

- من : بفرمایید .

مامان بود . اومد داخل و گفت : « راحله ، تو چرا هنوز آماده نشدی ؟ الان داییت اینا می رسن . »

- من : من که گفتم جوابم از الان چیه .

مامان اومد کنارم روی تخت نشست : « راحله جان ، من هر چی می گم واسه خودت می گم . به نظر من محمد پسر خیلی خوبیه . اینو برای اینکه بچه ی داداشمه نمی گم . مهندس . دستش به دهنش می رسه . اخلاق و رفتارش هم که خودت می دونی ، نیازی نیست بگم . دیگه چی از این بهتر ؟ من اگه تند رفتم معذرت می خوام دخترم ... تو هم دیگه بزرگ شدی برای خودت . خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر . زندگی خودته . من و پدرت هم به تصمیمت احترام می ذاریم . »

بلند شدم و مادرم و تو آغوش گرفتم : « من باید معذرت خواهی کنم مامان جونم ... ببخشید . »

- مامان : برو آماده شو دخترم ... الان مهمونا می رسن .

- من : چشم

مامان از اتاق خارج شد . رفتم سمت کمد لباسم و درشو باز کردم . یکی یکی به لباسام نگاه می کردم . چشمم به یه لباس سفید افتاد که روی قسمت سینهش مروارید کار شده بود و بلندیش تا زیر کمرم بود . لباس و برداشتم و از داخل کشوی میزم هم دامن مشکیم که روش سنگ کاری های قشنگ داشت و تا مچ پام بود رو برداشتم ... لباسام رو پوشیدم و شال سفید و مشکیم رو هم سرم کردم و صندل های سفیدم هم پام کردم . جلوی آینه ایستادم . در عین سادگی قشنگ شده بودم . صدای زنگ خونه بلند شد و همزمان مائده داخل اتاق شد .

- مائده : چقدر خوشگل شدی آبجی .

- من : ممنون خواهری

- ببینم جوابت به محمد چیه ؟

- این موضوع خیلی وقت پیش تموم شده بود . نباید انقدر کش پیدا می کرد . جوابم همون جواب قبلیه . حalam

بیا بریم پایین .

با هم رفتیم طبقه ی پایین . مامان و بابا رفته بودند توی حیاط برای استقبال ... حیاط تاریک بود و چیزی پیدا نبود . کم کم همه یکی یکی وارد خونه شدند . اول دایی داخل شد و زن دایی ... بعد هم مامان و بابا و در آخر محمد و محدثه اومدند تو ... من و مائده به همه خوش آمد گفتیم . به محمد نگاه کردم . همون لباس طوسی که از مشهد براش خریده بودم رو پوشیده بود با کت و شلوار مشکی .

اومد سمت من و سید گلی که دستش بود رو به من داد و سلام کرد . یکم از دستش دلخور بودم چون من چندین بار جوابم رو بهش گفته بودم . زیر لب جواب سلامش رو دادم و به داخل دعوتش کردم و خودم هم روی یکی از مبل های تکی نشستم . چون این مراسم قبلا هم برگزار شده بود و مهمونا خانواده ی داییم بودند نیازی نبود برم توی آشپزخونه تا صدام بزنند و چایی بیارم . صحبت ها شروع شد اما درباره گرونی و یارانه ها حرف می زدند . تا اینکه دایی بحث رو عوض کرد : « خب امیر آقا ... غرض از مزاحمت برای اینجور صحبت ها وقت زیاده ، ما برای چیز دیگه مزاحمتون شدیم ... هر چند ، چند سال پیش هم این مراسم برگزار شده بود ولی از اونجایی که این آقا پسر ما خیلی دخترم راحله رو دوست داره اصرار کرد امشب هم مزاحم شما بشیم تا این دو تا جوون حرفای خودشون و بزنند و تصمیم آخر رو بگیرند . »

- بابا : خواهش می کنم حسین آقا ... (بعد رو به من کرد و گفت) راحله جان ، پاشید با آقا محمد برید بالا و حرفاتون رو بزنید .

منم به تبعیت از حرف پدرم بلند شدم و به سمت اتاق به راه افتادم . محمد هم پشت سر من میومد . وارد اتاق شدیم و من رفتم یه گوشه روی تخت نشستم و محمد هم روی صندلی کامپیوتر نشست . به اندازه چند ثانیه هر دو ساکت بودیم و بعد محمد بود که سکوت و شکست : « از دستم دلخوری ؟ »

- من : نباید باشم ؟

- محمد : منو ببخش راحله ... اما ... دست خودم نیست ... نمی تونم فراموشش کنم ... اومدم آخرین شانسم و امتحان کنم ... نمی تونم دوستت نداشته باشم .

- من : زمان همه چیز رو تغییر می ده .

- محمد : راحت حرف می زنی ... تو از دل من مگه خبر داری ؟ اگه می خواست تغییر کنه تو این سه سال می کرد .

- من : چون خودت نخواستی منو فراموش کنی ... اگه می خواستی میشد .

- محمد : آره من دلم نخواست ، چون احساس قشنگی که وقتی پیش تو هستم دارم رو هیچ جا و هیچ وقت دیگه ندارم ... من این حس و دوست دارم ... تو تمام این سه سال از محدثه که باهات در ارتباط بود سراغت و می گرفتم ... امیدوار بودم زودتر کارا درست بشه و بیایم اصفهان ... حتی خودمم نمی دونم از کی عاشقت شدم ... نمی دونم چی شد که عاشقت شدم ... نمی دونم از کی همه ی فکر و ذکرم تو شدی ...

- من : محمد ، ... ولی من عاشقت نیستم ...

- محمد : آره عاشقم نیستی ... عشق چیزی نیست که بشه تحمیلش کرد ... اما دوستم که داری ، نداری ؟

- من : آره ... خیلی دوستت دارم ... اما دوست داشتن من با اون چیزی که تو تصور می کنی خیلی فرق داره ... من تو رو مثل یه براد ...

- محمد : به من نگو برادر ... من برادرت نیستم ... دوستم ندارم که باشم ...

- من : آرومتر ... صدات میره پایین ...

محمد یه نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه و بعد گفت : « معذرت می خوام ، دست خودم نبود ... نمی دونی چقدر وقتی منو برادر خودت خطاب می کنی قلبم تیر می کشه . »

حرفای محمد خیلی برام عجیب بود . من تا حالا عاشق نشده بودم و عشق رو نمی فهمیدم ... محمد تو صدا و حرفاش غم عجیبی موج می زد . پشت چشمای طوسی هم اون غم دیده می شد ... اما ...

- من : محمد ، من واقعا معذرت می خوام ازت ... باور کن من قصدم این نیست که تو رو از خودم برنجوم و ناراحتت کنم یا خدای نکرده دلت رو بشکنم ، اما خب ... چه میشه کرد ؟ من هنوز عشق رو تجربه نکردم ... دوست دارم با عشق زندگی کنم .

- محمد : من این عشق و بهت میدم ... باور کن می تونم ... قول مردونه بهت می دم راحله ...

- من : محمد تو رو خدا از اینی که هست سخت ترش نکن ... من ... من نمی تونم باهات ازدواج کنم .

برای یه لحظه حس کردم توی چشماش اشک جمع شد ... اما تا خواستم خوب نگاه کنم و مطمئن بشم سرش رو انداخت پایین ... چند دقیقه تو اون حالت موند ... جو خیلی سنگین بود برام ... بعد چند لحظه سرش رو بالا کرد و توی چشمام نگاه کرد ... صدایش یه لرزش خیلی کمی تهش داشت ... اما انقدر کم بود که پشت صدای مردونش پنهان باشه : « من انقدر دوستت دارم که برای خوشبختی خودم حاضر نیستم خوشبختی تو رو ازت بگیرم ... من که لیاقت داشتنت رو نداشتم ... امیدوارم کسی رو پیدا کنی که لیاقتت رو داشته باشه ... خوشبختی تو آرزوی منه . »

بعد یه نفس عمیق که بیشتر به آه می مونست کشید که دلم گرفت و بعد با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت : « دیگه بریم پایین خواهر کوچیکه . » و خودش جلوتر راه افتاد .

غم تو صداش رو هر کسی می تونست حس کنه ... غم تو چشماش دل آدم و ریش می کرد ... خدایا منو ببخش ... ازت می خوام بهترین زندگی رو بهش بدی و کسی رو نصیبش کنی که لیاقتشو داشته باشه و عاشقش باشه ... اون لیاقت بهترینارو داره .

با صدای محمد به خودم اومدم : « پس چرا نمیای ؟ »

- من : اومدم اومدم .

با هم رفتیم پایین و هر دو سر جای قبلیمون نشستیم . هیچکس هیچی نمی گفت . دایی یه نگاه به ما کرد و انگار متوجه موضوع شد . برای اینکه جو ایجاد شده رو تغییر بده رو به مامان کرد و گفت : « آبجی ، چاییت دم نکشید یه چایی برامون بریزی ؟ »

مامان که تازه به خودش اومده بود گفت : « چشم الان » و رفت آشپزخونه .

دایی و اینا یکم دیگه موندند و بعد خداحافظی کردند . قبل از رفتنشون رفتم سمت محمد و بهش گفتم : « محمد من خیلی ازت معذرت می خوام ... تو رو خدا حلالم کن ... »

- محمد : این چه حرفیه راحله جان ... دیگه فراموشش کن ! هر وقت کاری داشتی می تونی روی من مثل برادرت حساب کنی ... خوشحال می شم اگه بتونم کاری برات انجام بدم .

اون شب کسی دیگه حرفی نزد ... همه انگار همه چی رو می دونستند . اون شب تا نزدیکای صبح بیدار بودم . محمد واقعا پسر خیلی خوبی بود و لیاقت داشتن کسی رو داشت که عشقش رو با عشق جواب بده ... براش از خدا بهترین ها رو می خوام .

۴ روز بعد

امروز یه کلاس بیشتر نداشتم . از فردا به مدت ۲ هفته دانشگاه برای مطالعه ی آزاد امتحانات تعطیله ... داشتم از کلاس بر می گشتم که ماشین از کار ایستاد ... هر چی استارت زدم روشن نمی شد . به باک ماشین نگاه کردم ... آه ... این کی تموم شد ؟ ... باک خالی خالی بود . بنزین از کجا بیارم ؟ از ماشین پیاده شدم و کنار اتوبان شروع به حرکت کردم ... ولی هیچ تاکسی ای نگه نمی داشت تا سوارم کنه ... همه پر بودند . خدایا یعنی

از این بدترم میشه ؟ یهو رعد و برق زد و بارون شروع به باریدن گرفت ... از این بدترم پیدا میشه ! خدا جون وقتی شانس بین آدما تقسیم می کردی من کجا بودم ؟

داشتم تو طول اتوبان حرکت می کردم تا حداقل به ایستگاه اتوبوس برسم که یه ماشین از پشت سرم شروع کرد به بوق زدن ... حتما مزاحمه ... نگاه نکردم و به حرکت خودم ادامه دادم ... ولی دست بردار نبود ... برگشتم تا بینم کدوم دور از جون ... داره یه سره بوق می زنه ... اول نتونستم کسی رو که پشت فرمون بود تشخیص بدم اما وقتی دقت کردم دیدم علی پشت فرمونه و کنارش هم پدرام نشسته ... رفتم طرف ماشین و در عقب رو باز کردم و سوار شدم و سلام کردم . خیس آب شده بودم ... هر دو جوابم رو دادند و پدرام برگشت منو نگاه کرد و گفت : « ماشینتون کجاست راحله خانم ؟ »

- من : بنزین تموم کردم .

- پدرام : علی بخاری رو روشن کن سرما نخورن .

علی بخاری رو روشن کرد و گفت : « می رید خونه ؟ »

- من : بله ...

- علی : پس آدرستونو بگید لطفا ...

- من : نه مزاحم شما نمی شم ... اگه میشه کنار یکی از ایستگاه های اتوبوس نگه دارید با اتوبوس میرم .

- علی : چرا تعارف می کنید ؟ آدرسو بگید ...

با یه تشکر آدرس و بهش دادم ... چند دقیقه سکوت بود تا پدرام گفت : « راستی راحله خانم ... ما داریم فردا یه

سر با بچه های فامیل و دوستان می ریم ویلای شمال ... پونه بهتون گفت اگه دوست داشتید بیایید ؟ »

- من : نه ، چیزی بهم نگفت ...

- پدرام : حتما فراموش کرده ... به هر حال اگه بیایید خوشحال می شیم ...

- من : آخه نمی خوام مزاحم بشم .

- پدرام : نه این چه حرفیه ... ما ۵ ، ۶ تا هستیم و ویلا هم که به قدر کافی بزرگ هست .

بدم نمی اومد که برم ولی تنها دوست نداشتم ، گفتم : « شرمنده ، پس میشه منم سه نفر دیگه رو با خودم

بیارم ... خواهر و بچه های داییم ؟ »

- پدرام : بله ... حتما !

- من : ممنون

بعد از اینکه منو رسوندند ازشون تشکر کردم و پدرام هم گفت فردا کجا و کی با هم راه می افتند و خداحافظی کردیم . بارون هنوز به شدت می بارید . سریع وارید خونه شدم و بعد سلام و احوال پرسی به اتاقم رفتم و لباسم و عوض کردم و برگشتم پایین و موضوع رو به مامان و بابا گفتم . اول قبول نمی کردند ولی وقتی گفتم محمد هم باهامون میاد راضی شدند ... خوشحال رفتم سمت تلفن و یه زنگ به محمد زدم .

- محمد : الو ... نکنه خط رو خط شده ؟ از عجایب هفت گانه است که راحله خانم به بنده زنگ بزنی !

- من : سلام محمد ... اذیت نکن ...

- محمد : سلام ... خب جدی می گم ... تو خودت یادته آخرین بار کی به من زنگ زدی ؟

یکم فکر کردم دیدم چیزی به ذهنم نمی رسه ، گفتم : « خب حالا ... بگذریم ... زنگ زدم بهت بگم فردا به مدت یه هفته چه کاره ای ؟ »

- محمد : چطور ؟

- من : قراره بریم شمال ... می خواستم بگم فردا صبح ساعت ۸ اینجا دم در باش !

- محمد : این الان خواهش بود یا دستور ؟

- من : هر جور دوست داری حسابش کن ... محدثه هم با خودت بیاری ...

- محمد : اون وقت قراره با کی بریم ؟

- من : با یه سری از بچه های دانشگاه .

- محمد : من نمی تونم بیام .

- من : اِ ... یعنی چی ؟ آخه چرا ؟

- محمد : خب من کار و زندگی دارم ...

- من : برو بابا ... خودتو سیاه کن ... من که خبر دارم اون شرکت جدیدت هنوز راه نیوفتاده ...

- محمد (با خنده) : خب دیگه ... باید برم کارای راه اندازیشو سر و سامون بدم ...

- من : محمد تو رو خدا ...

یه چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : « خیلی خوب ... ببینم چی میشه ... »

- من : یعنی میای دیگه ؟

- محمد : آره ... میام ...

- من : دستت درد نکنه ... فردا می بینمت ... خدا نگهدار

– محمد : خدانگهدار

رفتم پایین ... بابا رو به من کرد و گفت : « راستی دخترم ماشینت کو ؟ نه تو حیاط دیدمش نه دم در ... »

– من : اوه ... پاک یادم رفته بود ... بابا ماشینم بنزین تموم کرد و تو اتوبان موند .

– بابا : پس با چی اومدی ؟

– من : دو تا از بچه های دانشگاه رسوندنم ...

– بابا : دستشون درد نکنه ... پس آدرس دقیق جایی که ماشین و گذاشتی بگو تا فردا برم برش دارم .

– من : چشم بابا ... دستتون درد نکنه ...

بعد صرف شام با مائده با مائده رفتیم بالا و وسایلمونو جمع کردیم و بعد هم خوابیدیم .

فردا صبح ساعت ۸ ، ۴ تایی با ماشین محمد که یه فراری مشکی بود رفتیم سر قرار ... انگار بقیه اومده بودند و فقط منتظر ما بودند ... غیر ما سه تا ماشین دیگه هم بود . یکیش که پونه بود و پدرام . یکی دیگه هم علی بود با یه دختر که احتمالا یا خواهرش بود یا نامزدش چون بهش نمی خورد ازدواج کرده باشه ... اون ماشین آخری هم یه پرشیای نقره ای رنگ بود و نمی دونستم مال کی هست و دو نفر توش نشسته بودند .

همگی پیاده شدند . پدرام اومد سمت ما و با محمد دست داد و به ما هم سلام کرد ... همگی جوابش رو دادیم ... پدرام رو به من کرد و گفت : « راحله خانم ، معرفی نمی کنید ؟ »

– من : بله ... ایشون مائده خواهر کوچکترم هستن . ایشون هم محمد پسر داییم و محدثه دختر داییم .

– پدرام : خوشبختم از آشناییتون ... منم پدرام هستم ... اینم پونه . اینم دوستم علی و خواهرشون عالیه خانم هستن ... اون دو نفرم که پسر عموهای من و پونه اند ... سیاوش و سهند ... خب دیگه به هم معرفی شدید راه بیافتید که دیر شده .

حرکت کردیم . ماشین پدرام جلو می رفت و پشتش هم علی و بعد هم پسرعموهاشون و آخرم ما بودیم ... برای ناهار و نماز ۱ ساعت کنار یه رستوران بین راهی نگه داشتیم . بعد حدود ۱۰ ساعت راه رسیدیم به شمال . ساعت ۷ بعد از ظهر بود و همگی گرسنه بودیم . سر راه رفتیم پیتزا گرفتیم و رفتیم سمت ویلا ... خداییش هم ویلای بزرگی بود . دو طبقه بود که تو هر طبقه ۳ ، ۴ تا اتاق بود . با دخترا رفتیم طبقه ی بالا تا لباسامونو عوض کنیم . قرار شد من و مائده و محدثه تو یه اتاق باشیم و عالیه و پونه هم تو یه اتاق ... من یه مانتوی آبی با شلوار مشکی و شال آبی آسمونیم رو سرم کردم ... بعد از اینکه لباسامون رو عوض کردیم رفتیم پایین ...

پسرای شکمو منتظر ما نمونده بودند و داشتند غذا می خوردند . دخترا با کلی غرغر نشستند و اونا هم مشغول شدند .

پدرام رو کرد به همگیمون و گفت : « خب بچه ها یه یک ساعتی رو خوب خستگی در کنید که شب بریم لب دریا ... چیزی هم خواستید تعارف و بزارید کنار تو خونه همه چیز هست . »

همه با موافقت بلند شدند و رفتند تو اتاقاشون ... من که خوابم نمی برد و بدجور هوس یه چایی کرده بودم ... خودش گفت راحت باشیم ... رفتم پایین تو آشپزخونه ... چای ساز که روی اپن بود ... حالا چایی کجاست ؟ بعد کلی گشتن تو همه ی کابینت ها که جای همه چیز رو از بر شدم چایی رو پیدا کردم و چای ساز رو به برق زدم ... تا چایی بخواد آماده بشه رفتم توی هال بزرگ خونه و یه نگاه کلی به خونه انداختم . نوساز به نظر می رسید ... طراحی داخلی هم قشنگ بود . صدای چای ساز نشون از دم کشیدن چای میداد . رفتم و برای خودم یه چایی ریختم و نشستم پشت میز و منتظر شدم تا سرد بشه .

تو فکر بودم که یهو یه نفر گفت : « برای منم یکی می ریزید ؟ » از جام یهو بلند شدم که میز تکون بدی خورد و سر جاش ثابت شد ... علی گفت : « شرمنده نمی خواستم بترسونمت ... ببخشید . »

دستم که روی قلبم بود و برداشتم و با غضب برگشتم سمتش و گفتم : « آخه این چه وضع داخل شده هان ؟ »

- علی : من که معذرت خواستم (و سرش رو انداخت پایین و گفت) نمی دونستم اینجوری میشه . دیدم زیادی تند رفتم و بنده خدا از قصد که این کار و نکرده . گفتم : « ایرادی نداره ... منم معذرت می خوام تند رفتم . »

یه لبخند به لبش نشست .

- " من : قشنگ می خنده ها ...

- صدای درون : آآآ ... چی شد ؟

- من : حالا مگه چی گفتم فقط گفتم قشنگ می خنده همین .

- صدای درون : راحله ... چشمتو درویش کن ... پسر مردم و خوردی . "

به خودم اومدم که چند دقیقه است دارم نگاهی می کنم . اونم از قیافم خندش گرفته بود ولی خب سعی می کرد که نخنده . سرم و انداختم پایین .

- علی : حالا میشه یه چایی هم به ما بدید ؟
- من : بله ... الان
- علی : ممنون (و نشست پشت میز)
- فنجون چای رو جلوش گذاشتم . تشکر کرد و پرسید : « پسر داییتون چند سالشه ؟ »
- من : ۲۹ سالش
- علی : اوهوم ... اون وقت چی کارن ؟
- من : مهندس ... شرکت ساختمان سازی داره ... خواهر شما چند سالشه ؟
- علی : ۲۳ سالشه ... گرافیک خونده
- من : همین دو تا خواهر و برادرید ؟
- علی (یکم سکوت کرد و بعد گفت) : بله ... شما چطور ؟
- من : ما هم همینطور
- " صدای درون (با حالت تمسخر) : من دیگه نمی خوام با این بشر هم کلام شم .
- من : تو انگار عادت داری بپری وسط نطق آدم مگه نه ؟
- صدای درون : آره اتفاقا ... دوره ی کاملش رو گذروندم .
- من : حالا چی می گی ؟
- صدای درون : تو نبودی می گفتمی دیگه دوست نداری ببینیش ؟ ها ؟ چی شد نشستی با هم گفتگو می کنید ؟
- من : اوه ... حالا انگار چی می گفتیم با هم ...
- صدای درون : تو خود درگیری داری دختر ... قطع به یقین مطمئنم . "
- علی : راحله خانم ...
- من : بله ؟ چیزی گفتید ؟ حواسم نبود .
- علی : بله ... پرسیدم که وقتی تحصیلاتتون تموم شد چه تصمیمی برای آیندتون دارید ؟
- من : تا حالا بهش جدی فکر نکردم ... خودتون چی ؟
- علی : من تصمیم دارم اگه خدا بخواد برم خارج از کشور ... تحصیلاتم و اونجا کامل کنم و برگردم به کشورم خدمت کنم ...

- من : چقدر خوب ... قصد دارید کی برید ؟
- علی : خب من کارای ویزام تقریبا جور شده و تمومه . احتمالا یک سال و نیم دیگه عازمم .
- من : به هر حال موفق باشید .
- علی : ممنون شما هم همینطور . ممنون بابت چای
- من : خواهش می کنم
- از جاش بلند شد و از ویلا خارج شد .
- " من : حتی نگفت کجا میره ...
- صدای درون : آخه به تو چه ؟
- من : میشه بگی من باید چی کار کنم که صدای تو رو دیگه نشنوم ؟ هر کاری بگی حاضرم انجامش بدم .
- صدای درون : متاسفم دوست عزیز ... امکان ناپذیره . "

شب شده بود و بچه ها داشتند آماده می شدند که بریم لب دریا ... علی چند دقیقه پیش برگشت ... رفته بود برای شب خوراکی بگیره ... با هم رفتیم سمت دریا و پسرا هم با هم یه آتیش روشن کردند و دور آتیش نشستیم ... شب پر ستاره و قشنگی بود و صدای موج های دریا که به صخره ها می خوردند فضا رو قشنگ تر هم کرده بود .

- پدرام : فردا کی پایه اس بریم جنگل ؟

پسرا که همه موافقت کردند . ولی پونه و محدثه و عالیه مخالف بودند ... می گفتند خسته می شیم . پدرام برگشت سمت من و مائده و پرسید : « شما چی ؟ »

من و مائده با هم گفتیم : « ما می آییم »

- پدرام : ایول ... رای با اکثریته ... شما سه نفرم بیایید به نفعتونه ... چون تو ویلای به اون بزرگی تنهایی ، لولو خور خوره ... پخ پخ ... نه نه ...

- پونه (یکی کوبید تو بازوی پدرام) : خیلی پر رویی ... مسخره می کنی ؟ می خوای حالت رو بگیرم ؟

و تا پدرام بخواد به خودش بیاد خیس شده بود ... پونه چابیش رو روی پدرام خالی کرده بود ...

پدرام برای مسخره بازی هی از این طرف به اون طرف می پرید و می گفت : « وای مامان سوختم ... »

- پونه : الکی مسخره بازی در نیار ... اون چایی یخ کرده بود که کاش داغ بود ...

پدرام دست از ورجه و روجه برداشت و گفت : « من دارم شک می کنم که تو خواهرم باشی ... »
 - پونه : تقصیر خودت بود ...

- پدرام : باشه بابا ... ببخشید ... حالا شما هم فردا بیایید ، قول میدیم بهتون خوش بگذره ...
 در نهایت قرار شد فردا همگی با هم بریم جنگل ... پدرام رو کرد به سیاوش و گفت : « سیا ... بینم اسباب لهو و لعبت همراهت هست ؟ »

- سیاوش : آره داداش همراهمه ...

- پدرام : پس چرا معطلی ؟ شروع کن داداش ...

سیاوش گیتارش رو از توی کاورش در آورد و گفت : « چی بزنم ؟ »

- پدرام : قبولت داریم ... هر چی می خواهی بزن ...

سیاوش صداس رو صاف کرد و شروع کرد . همه ساکت شدند و گوش می دادند ... از اونجایی که زیادی کنجکاوم حواسم به همه بود ...

« بهت پيله کردم نمی مونی پیشم

نه میمیرم اینجا نه پروانه میشم

از عشق زیادی تورو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوری اشک و لبهای سردم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره »

نگام افتاد به پونه که داشت با یه نگاه خاصی به سیاوش نگاه می کرد

« دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که براش مردی دوست نداره

منو بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه آسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای آدم نمیشی
 غرورت گلومو به هق هق کشیده
 آدم که قسم خوردشو دق نمی ده «
 پونه طاقت نگاه سیاوش رو نیارود و سرش و انداخت پایین و سیاوش هم یه لبخند تلخ زد
 « منو تو یه عمره دوتا خط صافیم
 شده عادت ما که رویا ببافیم
 بشینیمو عشق و به بازی بگیریم
 واسه زندگی کردنامون بمیریم
 چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی
 ماها قهرمانیم و بازنده میشیم
 مثل عصر پاییزی رنگ و رومون
 واسه خلیا خاطرست آرزومون «
 تو نور آتیش برق اشک رو توی چشمای پونه دیدم .
 « دیگه توی دنیا به چی اعتباره
 کسی که براش مردی دوست نداره
 منو بغض و بارون سکوت خیابون
 دوباره شکستم چه ساده چه آسون
 به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی
 تو حوای دنیای آدم نمیشی
 غرورت گلومو به هق هق کشیده
 آدم که قسم خوردشو دق نمی ده «
 (عصر پاییزی / مرتضی پاشایی)
 می تونم قسم بخورم یه چیزی بین این دو نفر هست ... باید بعدا از زیر زبون پونه بکشم بیرون . بعد آهنگ که
 خیلی قشنگ نواخته شده بود همه خواستند یه آهنگ دیگه بزنه ... ترجیحا یکی که شاد باشه ... سیاوش همه رو
 به سکوت دعوت کرد و شروع کرد ... مثل آهنگ قبلی عاشق این یکی هم بودم ...

« دل دیونم از تو تنها نشونم از تو
 یه عکس یادگاری که خودتم نداری
 شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام
 میگیرمش روبه رو بازم میشی آرزوم
 وقتی تورو ندارم وقتی که بیقرارم
 چشامو باز مبیندم شاید بیای کنارم
 دل دیونم از تو تنها نشونم از تو
 یه عکس یادگاری که خودتم نداری
 شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام
 میگیرمش روبه رو بازم میشی آرزوم
 داره بارون میباره اما چه فایده داره
 وقتی تورو ندارم که بشینی کنارم
 چشامو باز مبیندم به گریه هام میخندم
 تورو صدا میزنم شاید بیای دیدنم
 یه عکس یادگاری شده رفیق شبهام
 میگیرمش روبه روم وقتی که خیلی تنهام
 چشامو باز مبیندم به گریه هام میخندم
 رفیق خستگی هام باز به تو دل مبیندم »
 (دل دیوونم / مازیار فلاحی)

همه سیاوش رو تشویق کردند . خداییش خیلی قشنگ می خوند و گیتار می زد . نگام افتاد به پونه ، سرش رو انداخته بود پایین و تو فکر بود . به سیاوش نگاه کردم . اونم پکر بود و لبخند روی لبش خیلی مصنوعی بود . ساعت نزدیک های ۱۱ شب برگشتیم به ویلا و خوابیدیم تا فردا صبح زود حرکت کنیم . همون جور که روی تخت دراز کشیده بودم داشتم به علی فکر می کردم ... دیگه مثل سابق ازش بدم نمیومد . حتی خودمم نمی دوستم برای چی ازش بدم می اومده . حالا نه اینکه الان ازش خوشم بیادا . یه حس بی تفاوت داشتم نسبت بهش .

- " صدای درون : حالا چی شده داری به احساست نسبت بهش فکر می کنی ؟

- من : من یه سوال ازت دارم رفیق ...

- صدای درون : جانم ؟ پیرس ؟

- من : تو کار و زندگی نداری ؟

- صدای درون : کار و زندگی من تویی دختر ...

- من : جدی ؟ بعد یه سوال دیگه ... من چرا هروقت به علی فکر می کنم یا باهاش حرف می زنم سر و کله

ی تو پیدا میشه ؟ وقتی دیگه کجایی ؟

- صدای درون : اگه می دونستم انقدر دوستم داری بیشتر بهت سر می زدم ... خجالت نداشت عزیزم ... بهم

می گفتمی ... از حالا به بعد بیشتر بهت سر می زنم .

- من : نه تورو خدا ... راضی به زحمت نیستم ... همون قدر که میای پیشم کفایت می کنه ...

- صدای درون : هر جور صلاح می دونی ... خلاصه کمک خواستی در خدمتم ... "

یکم دیگه فکر کردم و کم کم خوابم برد .

پدرام از پایین داد زد : « زود باشید دیگه دیر شد ... »

- پونه : چیه داد و قال راه انداختی ؟ اومدیم دیگه ...

- پدرام : پژوهشگران باید یه تحقیق درست و حسابی روی زمان آماده شدن شما دخترا انجام بدن ... صد

رحمت به ما آقایون ... شما هر کدومتون به اندازه ی ۵ تای ما زمان می بره تا آماده بشید .

- پونه : پدرام ... یه چیزی بهت می گما ...

- پدرام : خب راست می گم دیگه ، همه هم با من موافقن ... مگه نه ؟

- علی : منم باهات موا ...

تا رفت جملش رو کامل کنه با چشم غره ی عالیه رو به رو شد ...

- پدرام : ها ؟ پس چی شد علی ؟

- علی : هیچی ... بهتره راه بیفتیم ...

با این حرفش همه خندیدیم .

- پونه : بابا ایول عالیه ... چه زهره چشمی از داداشت گرفتی ... به ما هم یاد بده ...

- عالیہ (با خندہ) : یاد دادنش زمان می برہ ...

تا جنگل راہ زیادی نبود ولی چون وسایل ہمراہمون بود با دو تا از ماشین ها راہ افتادیم . ماشین علی کہ توش پسرا بودند و پونہ ہم ماشین پدرام و برداشت و دخترا اونجا سوار شدند و حرکت کردیم . تا جایی کہ شد با ماشین رفتیم و بقیہ ی راہ و پیادہ رفتیم ... زمین پر از چالہ های آب بود و این خبر از بارندگی چند دقیقہ ی پیش می داد . بیشتر وسایل رو پسرا می آوردند و ما از طبیعت لذت می بردیم .

ہر چی می رفتی تمومی نداشت ... ہمہ ی درختا ہم مثل ہم بودند . پدرام گفت : « بچہ ها از ہم جدا نشید ... آدم اینجا راحت گم میشہ ... »

پسرا شروع کردند دو تا چادر مسافرتی علم کردند و علی مشغول درست کردن ناہار شد .

- پونہ : بچہ ها می آید جرات یا حقیقت بازی کنیم ؟

بچہ ها موافقت خودشون رو اعلام کردند و ہمہ رفتیم دور تنہ ی درخت قطوری کہ اون نزدیکی بود نشستیم .

- پدرام : اینم از بطری ... من شروع می کنم .

و سر بطری رو طرف خودش گرفت و بطری رو چرخوند . بطری چرخید و چرخید تا اینکه سرش بہ پونہ و تہش بہ سیاوش رسید . سیاوش یہ لبخند روی لبش نشست و پرسید : « جرات یا حقیقت ؟ »

- پونہ : حقیقت ...

- سیاوش : کی رو تو زندگیت از ہمہ بیشتر دوست داری ؟

با این سوال سیاوش حالا ہمہ نگاہشون رفت سمت پونہ ... پونہ گفت : « اولین و آخرین عشق زندگیم رو ... »

- پدرام : بینم ... چی گفتی ضعیفہ ؟ عاشق شدی ما بی اطلاعیم ؟

ہمہ بہ لحن لوتی وار پدرام خندیدند ...

- پدرام : جدی عاشق شدی ؟

- پونہ : آره ... اشکالش چیہ ؟

- پدرام : اون وقت عاشق کی ؟ چرا من نمی دونستم ... ؟

- پونہ : مگہ تو باید ہمہ چی رو بدونی ؟

- پدرام : بشکنہ این دست کہ نمک ندارہ ... بچہ بزرگ کن ... اینہ دستمزدم ؟

پونہ بدون توجہ بہ حرفای پدرام بطری رو چرخوند ... بطری سرش رو بہ پدرام ایستاد و انتہاش بہ مائدہ .

- پدرام : من چون جسور و بی باکم ، جرات ...

- مائده : صبر کنید فکر کنم .

بعد یه نگاه به دور و اطرافش انداخت و با یه نگاه شرارت آمیز به پدرام نگاه کرد و گفت : « جرات دیگه ؟ »
- پدرام : صد البته ...

- مائده : خیلی خب .. از اون درخت برید بالا ...

- پدرام : ها ؟ کدوم درخت ؟

- مائده : همون پشت سریتون ...

پدرام یه نگاه به پشت سرش انداخت و خودش و از تک و تا نینداخت و گفت : « خیلی خب ... چقدر برم بالا ؟ »

- مائده : همون شاخه اولیه بسه ...

شاخه اول دو متر بیشتر از زمین فاصله نداشت . پدرام گفت : « میرم بابا ... این که کاری نداره ... »
اولش هی سر می خورد و نمی تونست خودش رو بالا بکشه ، اما بعدش به هر زحمتی بود خودش رو به شاخه
رسوند و روی شاخه ایستاد و از همون جا بلند گفت : « دیدید تونستم ... ؟ »

- مائده : بله ... آفرین ... حالا بیایید پایین .

پدرام یه نگاه به پایین پاهاش انداخت و یهو هول شد و لیز خورد و افتاد توی چاله ی آبی که درست زیر درخت
خودنمایی می کرد و تموم لباساش خیس و گلی شد . شانس آورد که ارتفاع زیاد نبود تا چیزیش بشه ... همه
زدند زیر خنده ... پس بگو چرا مائده ی مودی وقتی پدرام اون بالا بود تشویقش کرد و گفت بیاد پایین ...
جوانب کار و سنجیده بود و حالا داشت از همه بیشتر می خندید .

یه سقلمه زدم تو پهلوش تا ساکت بشه ...

- مائده : آخ ، چرا می زنی ؟

- من : این چه کاری بود کردی ؟

- مائده : من که کاری نکردم ... خودش حواسش و جمع نکرد و افتاد .

- من : آهان ، نگو که فکر اینجاش رو نکرده بودی ؟

- مائده : من ؟ آخه به من میاد ؟

- من : اتفاقا خیلی هم بهت میاد ... برو ازش معذرت خواهی کن ...

- مائده : من کاری نکردم که بخوام معذرت خواهی کنم ...

- من : باشه ، هر جور راحتی ... پس منم دیگه باهات حرف نمی زنم . (و ازش دور شدم)

زیر چشمی می پاییدمش ... علی رفته بود از ماشین یه پتویی چیزی بیاره ... محمد و سهند هم داشتند آتیش درست می کردند . علی برگشت و پتو و انداخت دور پدرام ... قیافه ی پدرام خنده دار و دیدنی بود . قیافش پکر شده بود ... مائده رفت سمتش و یه چیزی بهش گفت . پدرام هم با یه لبخند جوابش رو داد که مائده سرش رو پایین انداخت و ازش دور شد و اومد سمت من . همونجور که سرش پایین بود گفت : « معذرت خواستم . »

- من : آفرین خواهر گلم ...

پدرام همونجور که پتو دورش پیچیده بود رفت جلوی آتیش نشست .

چند دقیقه بعد علی گفت ناهار آماده است همگی دور هم ناهار خوردیم . بعد ناهار پسرا رفتند تو چادر تا بخوابند . محدثه و عالیه هم توی اون یکی چادر خوابیده بودند و مائده و پونه هم داشتند با هم حرف می زدند . من فقط دوست داشتم از منظره های اطراف لذت ببرم . رو کردم به مائده و پونه و گفتم : « بچه ها من همین دور و اطرافم . »

- پونه : کجا میری ؟ خطرناکه .

- مائده : آره راحله ... همین جا بمون ...

- من : زیاد دور نمی شم ... همین اطراف یه کم گشت می زنم .

- پونه : هر جا میری مراقب خودت باش .

- مائده : جاهای دیگه هم مثل همین جاست ... دیدن نداره ، من حس خوبی ندارم .

- من : آبجی ، زود بر می گردم . مراقبم !

مائده به تکون دادن سر اکتفا کرد ولی نگرانی رو می شد از توی چشماش خوند . یکم رفتم جلوتر ... پدرام راست می گفت ، اینجا همش درخت بود و همه هم مثل هم بودند . هنوز صدای بچه ها رو محو می شنیدم و این نشون می داد که زیاد دور نشدم ... کمی جلو تر رفتم ... یهو چشمم روی یه منظره ثابت موند ... رنگین کمانی که جلوی چشمم بود و قطرات ریز شبنم روی بوته ها ، زیبایی فوق العاده ای داشت ... برخلاف جاهای دیگه که همش درخت بود و اصلا سقف آسمون پیدا نبود و فقط شاخ و برگ درخت ها دیده می شد ، اینجا یکم آسمون آبی خودنمایی می کرد . زود گوشیم رو در آوردم و شروع به گرفتن عکس کردم . چند دقیقه ای رو مشغول گرفتن عکس و فیلم بودم که صدایی توجهم رو به خودش جلب کرد ... واقعا صدای آبشار بود یا داشتم

خیال می کردم ؟ حرکت کردم به سمتی که صدا می اومد ... صدا بلندتر و بلندتر می شد . صدای ریختن آب روی تخته سنگ بود ... وای خدای من ... بزرگیت رو شکر ... اینجا چقدر قشنگه .

یه آبشار نسبتا بزرگ رو به روم بود که از دل کوه می اومد بیرون ... چی ؟ کوه ؟ مگه من چقدر دور شدم ؟ دیگه همون صدای محو هم از بچه ها نمی شنیدم . اولش سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و یه نگاه به دور اطرافم انداختم . همه جا شبیه به هم بود . همه جا پر از درخت بود . حرکت کردم به یه سمت ... بعد یه ربع راه رفتن دوباره از صدای آبشار فهمیدم رسیدم به جای اولم ... دوباره از یه سمت دیگه رفتم اما بعد چند دقیقه راه رفتن دیگه صدای خوردن آب روی تخته سنگ ها مثل پتک توی سرم بود . دیگه نفسم سخت میومد ... خم شدم روی زمین .

خیلی ترسیده بودم . وقتی می اومدم ساعت ۴ بعد از ظهر بود . با یه حساب سر انگشتی می شد گفت الان نزدیک غروب ... خدایا چی کار کنم ؟ موبایلم ! ... سریع گوشیم رو از توی جیب مانتوم در آوردم و زنگ زدم به گوشی مائده ... اما بین این همه درخت آخه مگه آنتن می داد . چیزی واسه از دست دادن نداشتم ... واسه همین هی پشت سر هم تماس می گرفتم ... اما ... دریغ از اینکه یه نفر گوشی رو جواب بده ... به کل ناامید شده بودم ... چشمام پر اشک شد ... خدایا ... من اینجا چی کار کنم ؟ کمک کن .

زدم زیر گریه ... بارون شروع به باریدن کرده بود ... نمی دونم چقدر وقت بود که داشتم گریه می کردم که صدای نزدیک شدن قدم هایی رو شنیدم ... خیلی ترسیدم ... سریع خودم رو رسوندم پشت یکی از تخته سنگ ها و پنهان شدم ... خدایا خودت کمک کن ...

صدای قدم ها نزدیک تر می شد ... تا جایی که می شد توی خودم مچاله شدم تا از پشت تخته سنگ پیدا نباشم ...

- صدا : راحله ... راحله کجایی ؟

صداش چقدر آشناست ... سریع از پشت تخته سنگ اومدم بیرون ... بسکی گریه کرده بودم چشمام تار می دید ولی با وجود تاری دیدم هم تونستم چهره ی علی رو ببینم که نزدیک ۱۰ قدم با من فاصله داشت ... لباساش خیس و گلی بود . موهای خیسش تو صورتش ریخته بود . از چشماش و صورتش خستگی می بارید . بازم چشمه ی اشکم جوشید . هیچوقت از دیدنش انقدر خوشحال نشده بودم . سر جام خشکم زده بود و نمی تونستم حرکت کنم . با آخرین توانی که تو بدنش مونده بود سمت من دوید و رو به روم ایستاد ... تو چشمای خستش

برق خوشحالی رو دیدم ... اما واسه یه لحظه بود ... بعدش خشم شد . تا بفهمم می خواد چی کار کنه دستش روی گونه ی چپم فرود اومد .

- علی : اینجا چه غلطی می کنی ؟ معلوم هست کدوم گوری رفتی ؟ می دونی همه نگرانت شدند ... با اجازه ی کی سرخود راه افتادی اومدی اینجا ... مگه قرار نبود از هم دور نشیم هان ؟ جواب بده !

گریم شدیدتر شده بود ... با اینکه مقصر بودم ولی اجازه نداشت منو بزنه ... پدرم تا به حال دست روی من بلند نکرده بود ... چطور به خودش اجازه داد دست روی من بلند کنه ؟ من مثل خودش پر شدم از خشم .

- من : کی بهت اجازه داد دست رو من بلند کنی هان ؟ کی بهت اجازه داد ؟ حق نداشتی منو بزنی ... هر چقدر هم که مقصر باشم ! ازت بدم میاد ... می فهمی ؟ ازت متنفرم ...

کلافه دستاش رو تو موهایش فرو کرد و موهای خیشش رو به عقب فرستاد و زیر لب با خشم گفت : « راه بیفت بریم ... »

بهش بی توجهی کردم ... داد زد : « با توام ... راه بیفت ... »

مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم ؟ مگه منتظر کمک نبودم ... خب اینم کمک ...

- " صدای درون : به جای تشکر ازش سرش داد زدی و گفתי ازش بدت میاد ؟

- من : خب اونم مقصر بود ... نباید منو میزد ...

- صدای درون : خب عصبانی بود

- من : هر چقدر هم که عصبانی بوده باشه ... این اجازه رو نداشت ، داشت ؟

- صدای درون : نه نداشت ... اما ... اما نگاش کن ... پشیمونه ...

- من : پشیمونی اون چه به درد من می خوره ؟

- خب تو هم یه معذرت خواهی بهش بدهکاری ... باهاتش بد حرف زدی ... زود باش دختر ...

- من : تا اون معذرت نخواد من عذر خواهی نمی کنم "

داشتم دو قدم با فاصله ازش راه می رفتم که یهو به سمتم برگشت ... سرش پایین بود ... بعد چند ثانیه سرش

رو بالا گرفت و گفت : « راحله ... من ... من معذرت می خوام ... نباید دست روت بلند می کردم ... منو ببخش

... آخه خیلی عصبانی بودم ... دست خودم نبود ... نزدیک ۳ ساعته داریم دنبالت می گردیم دریغ از یه نشونی ...

هیچ می دونی مائده چقدر ترسیده بود و نگرانت بود ؟ بقیه هم همینطور ... »

یه چند لحظه هر دو ساکت شدیم و بعد چند دقیقه سکوت گفتم : « منم باهاتون بد حرف زدم ... شما هم منو ببخشید ... »

- علی : الان یعنی منو بخشیدی ؟

- من : آره ... شما چطور ؟

لبخندی زد و گفت : « شما که چیزی نگفتی . » و راهش رو ادامه داد . صحبتی دیگه بینمون رد و بدل نشد ... بعد نیم ساعت راه صدای بچه ها رو از مسافتی نه چندان دور شنیدم . با نیروی بیشتری به راهم ادامه دادم تا از دور دیگه بچه ها رو می تونستم ببینم ... مائده تو آغوش محدثه بود و داشت گریه می کرد . عالیه هم چند قدم اون ور تر نشسته بود و تو فکر بود ... سیاوش و محمد و توی جمع نمی دیدم . پونه و پدرام هم داشتند جر و بحث می کردند .

- پدرام : مگه نگفته بودم از هم دور نشید هان ؟ چرا گذاشتی بره ؟

- پونه (با بغض) : من چه می دونستم اینجوری می شه ؟ فکر کردم یه کم می خواد دور و اطراف رو نگاه کنه ...

- پدرام : واسه ی من دلیل تراشی نکن ...

- پونه : ولی ...

- پدرام : بسه ... دیگه چیزی نشنوم ...

پونه منو از پشت سر پدرام دید و داد زد : « راحله »

مائده سرش و بلند کرد و منو دید و بدون درنگ دوید به سمت من و منو بغل کرد . نگاه همه برگشت سمت من ... مائده هنوز هق هق می کرد ... سعی در آرام کردنش داشتم ولی با به خاطر آوردن چند دقیقه پیش خودم که اگه علی نمیومد دنبالم و پیدام نمی کرد ممکن بود چی بشه منم گریه گرفتم ... پدرام خیلی عصبانی بود ولی خودش رو کنترل کرد که چیزی بهم نگه ... فقط داد زد : « سریع وسایل رو جمع کنید ... بر می گردیم ! »

- پونه : پس سیاوش و آقا محمد چی ؟

- پدرام : تا وسایل رو جمع کنید اونا هم کم کم پیداشون میشه .

رو کردم به محدثه و و گفتم : « محمد کجاست ؟ »

- محدثه : با سیاوش اومد دنبال تو بگرده ...

همون موقع سیاوش و محمد هم پیداشون شد ... محمد سرش رو انداخته بود پایین و داشت میومد سمت ما ... سرش و که بالا گرفت نگاهش روی صورت من خشک شد ... دوید سمتم و رو به روم ایستاد ... چشماش قرمز قرمز بود ... نمی دونم از عصبانیت بود یا چیز دیگه ... دستش اومد بالا ... وای خدا نه ... نکنه اینم بخواد منو بزنه ؟

ولی دستش همون بالا ثابت موند . بعد چند دقیقه دستش رو انداخت پایین و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت : « هیچ معلوم هست کجایی ؟ می دونی چقدر نگران شدم ؟ تو می خوای منو بکشی ؟ » اشک توی چشمم جمع شد . سرم رو انداختم پایین .

- من : معذرت می خوام محمد ... ببخشید !

یه نفس عمیق کشید و زیر لب گفت : « خدایا شکرت ! » و از من دور شد .

چند دقیقه ی بعد همه توی ماشین نشسته بودیم و توی راه ویلا بودیم . دیگه همه خسته و کسل بودند . همش تقصیر من بود که شادیشون رو خراب کردم . ولی من که از عمد نخواستم این کار رو بکنم . کاش می شد جبران کنم . اون شب هم توی تخت خیلی فکر کردم ... نمی دونم چرا ، ولی داشتم علی و محمد رو با هم مقایسه می کردم ... محمد ... علی ... محمد و مثل یه برادر مهربون بود برام ، اما علی ... نمی دونم ... شاید همون دوست ... یا شایدم یه ناجی ... امروز نجاتم داد ... ولی به اندازه ی محمد مهربون نبود .

خیلی تشنم شده بود . رفتم پایین تا آب بخورم . رفتم سمت آشپزخونه و اصلا حواسم به دور و اطرافم نبود . یه لیوان آب واسه خودم ریختم و برگشتم که پشت میز بشینم که توی تاریکی آشپزخونه یه نفر و دیدم که پشت میز نشسته ... از ترس یه جیغ خفه کشیدم و لیوان آب از دستم ول شد و شکست .

- صدا : آروم راحله ... منم علی ...

- من : علی ؟ تو اینجا چی کار می کنی ؟

- علی : هیچی ! خوابم نمی برد اومدم اینجا نشستم ...

در یکی از اتاقا باز شد و پدرام اومد بیرون و یکی از برق ها رو روشن کرد .

- پدرام : صدای چی بود ؟

- من : ترسیدم و لیوان از دستم افتاد و شکست .

- پدرام : اصلا شما دو تا اینجا چی کار می کنید ؟

- علی : من که بی خوابم گرفته بود و راحله خانم هم اومده بود آب بخوره ... (انگار نه انگار تا در طول امروز مثل بلبل راحله راحله می کرد !)

پدرام اومد کمکم و خورده شیشه ها رو جمع کردیم . پدرام داشت بر می گشت توی اتاقش که روش رو برگردوند سمتم و گفت : « راستی راحله خانم ! مائده خانم چند سالشونه ؟ »

- من : چطور مگه ؟

- پدرام : هی .. هیچی ... هیچی ... همینجوری از روی کنجکاوی پرسیدم ...

- من : ۱۷ سالشه ...

- پدرام : آها ... شبتون بخیر

- من : شب بخیر (اینم یه چیزیش میشه ها !)

رفتم یه لیوان دیگه برداشتم و آب خوردم . بر گشتم که از آشپزخونه برم بیرون .

- علی : اگه خوابتون نمی بره بشینید با هم حرف بزنیم ...

- من : نه ... الان دیگه خوابم می بره ...

- علی : هر طور مایلی ... می خواستم برات تعریف کنم که چرا امروز انقدر عصبانی شدم ... اگه دوست نداری بدونی اصرار نمی کنم ...

از طرفی دوست داشتم بدونم و از طرفی هم نمی خواستم نشون بدم که علاقه ای به شنیدن حرفاش دارم . برای همین با حالت کلافه ای نگاه به ساعت کردم . ساعت ۱ نیمه شب رو نشون می داد . یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم و رو به علی گفتم : « انقدر ترسیدم که فکر کنم دیگه خوابم نبره ... هر چند الان فقط دوست دارم بخوابم . »

علی هم یه لبخند که توی اون تاریکی دیدم فقط یه گوشه از لبش رو بالا آورد و بیشتر شبیه به پوزخند بود تا لبخند زد . (ایششش ... یعنی فهمید به دوستن حرفاش مایلم و این کارام الکی بود ؟ ولش کن ... مهم اینه که چی انقدر این آقا رو توی فکر فرو برده ؟)

نگاهش رو به یه نقطه از میز دوخت و شروع به صحبت کرد : « داستانی که می خوام برات تعریف کنم مربوط به ۵ سال پیشه ... من به غیر از عالیه یه خواهر دیگه هم داشتم ... آیه ... یه دختر شیطان و پر از نشاط و انرژی ... ۴ سال ازم کوچیکتر بود ... اگه الان زنده بود هم سن تو بود ... » (برای دوستن حرفاش خیلی

مشتاق شده بودم ... یه خواهر دیگه داشته ؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟ غرق در گذشته ها شده بود برای همین سکوت کردم تا خودش حرفش رو ادامه بده ...)

- علی : ۵ سال پیش با خانواده اومده بودیم شمال ... من ۲۰ سالم بود ، عالیہ ۱۸ سالش و آیه ۱۶ سال ... یه دختر نوجوون بیشتر نبود ... اون روز من و عالیہ و آیه اومده بودیم جنگل تا سه تایی خوش بگذرونیم ... آیه عاشق طبیعت بود ... عاشق عکاسی بود ... یه دوربین داشت که پدرمون برای تولد ۱۲ سالگیش گرفته بود ... رشتش هم عکاسی بود ... هر جا می رفت دوربینش رو با خودش می برد تا از زیبایی های اطرافش عکس بگیره ... من و عالیہ داشتیم ناهار درست می کردیم و هیزم جمع می کردیم و آیه هم مشغول عکاسی بود که عالیہ گفت که آیه نیستش ... ترس برم داشت ... هر چی می گشتیم کمتر ارزش نشون پیدا می کردیم ... کل جنگل و گشتیم تا اینکه نزدیک همون آبشاری که امروز اونجا بودی دوربین عکاسیش رو پیدا کردیم ... و چند متر اون طرف تر ، کنار آبشار ، بدن بی جون خواهرم و غرق توی خون در حالیکه ... در حالیکه هر کدوم از لباساش یه گوشه افتاده بود پیدا کردیم ... شکارچی های غیر قانونی این بلا رو سرش آورده بودند ... بعد از اون ماجرا عالیہ به مدت یه سال آسایشگاه بستری شد تا بعد از یه سال تونست به زندگی عادی برگرده ... عالیہ و آیه خیلی با هم جور بودند ... ۲ سال بیشتر اختلاف سنی نداشتند ... مادرم سخته کرد و مرد ... پدرم به اندازه ی ۱۰۰ سال پیر شد ... غم از دست دادن دختر کوچولوش و همسرش اون رو نابود کرد ... خدا کمک کرد که تونست یه سخته ی قلبی رو رد کنه ... منم از درون شکستم ... کار هر روزم این بود که از این دادگاه به اون دادگاه برم ... یه پام توی اداره ی پلیس بود و یه پام توی دادگاه ... آخرش هم هیچی به هیچی ... هیچ نشونی از اون نامردا پیدا نشد و خون خواهرم پایمال شد .

به اینجای حرفش که رسید سرش رو بلند کرد توی تاریکی آشپزخونه چشماش برق می زد ... شاید اون برق برای اشکی بود که مصرانه اونو توی چشماش نگه داشته بود تا نریزه ... گفت : « امروز هم وقتی گفتند تو نیستی ته دلم خالی شد ... ماجرای آیه نباید دوباره تکرار می شد . نزدیک ۳ ساعت دنبالت می گشتم ... هر چقدر به اون آبشار لعنتی نزدیک تر می شدم پاهام سست تر می شد ... وقتی صحیح و سالم پیدات کردم یه جون دوباره گرفتم ... خیلی خوشحال شدم ولی نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم و بهت سیلی زدم ... » (خدایا چقدر سختی کشیده ... چقدر براش سخت بوده ...)

- من : ... من واقعا متاسفم و بابت امروز معذرت می خوام ...

آهی کشید و از جاش بلند شد و همونجور که از آشپزخونه خارج می شد برگشت سمتم و گفت : « یادت باشه مثل خواهرم می مونی برام ... و چه کسی برای یه برادر عزیز تر از خواهرشه ؟ مراقب خودت باش ... ببخشید که ناراحت کردم ... شب بخیر ... »

نمی دونم چرا وقتی خواهر خودش خطابم کرد یکم ناراحت شدم .

صبح به زور از خواب بلند شدم ... خیلی خسته بودم ... دیشب تا ساعت ۳ نیمه شب بیدار بودم و خوابم نمی برد ... داشتم به حرفای علی فکر می کردم . غم از دست دادن خواهر واقعا سخته ... و سخت تر از اون اینکه که در برابر سختی اش نشکنی و مقاوم بایستی !

رفتم پایین ... همه دور میز نشسته بودند و داشتند صبحونه می خوردند ... منم سلام کردم و نشستم .

- پونه : برنامه ی امروزتون چیه ؟

- پدرام : هیچی ! ما آقایون می ریم بیرون خوش گذرونی ... خانم ها هم توی خونه غذا درست کنند که ما برگشتیم نوش جان کنیم ...

- پونه : اون وقت می ترسم یه وقت سردیتون کنه !

- پدرام : نترس آبجی ! یه آبجوش نبات می خوریم ، می شوره می بره پایین ...

- پونه : رو تو برم ... اصلا ما خانم ها می خواییم با هم بریم خرید ... شما آقایونم بساط ناهار و مهیا کنید تا ما برگردیم ... بچه ها زود آماده شید که بریم ...

- پدرام : زکی ... کجا برید ؟ هینجوری که نمی شه راه بیفتید برید ... باید یه مرد همراهتون باشه ... من خودم میام دنبالتون .

- پونه : اتفاقا تو باید اینجا بمونی و کار کنی ... علی آقا ! ... میشه شما ما رو برسونید ؟

- پدرام : چرا علی رو اذیت می کنی ؟ من خودم میام دیگه !

- عالیہ : نه آقا پدرام ! اصلا هم زحمتش نمی شه ... علی راه بیفت بریم !

- علی : ما مخلص آبجیمونم هستیم در بست . (و بعد برای پدرام ابرو بالا انداخت و با نیش باز راه افتاد به سمت در خروجی)

پدرام داشت با قیافه ی وا رفته ای اونو نگاه می کرد . دخترا بعد یه ۱۰ دقیقه همه سوار ماشین شدند و راه افتادیم ... از ویلا تا شهر نزدیک یه ربع راه بود ... من صندلی پشت راننده نشسته بودم و چشمای علی رو از

توی آینه می دیدم . داشتم بهش نگاه می کردم که نگام رو غافلگیر کرد . برای اینکه نگام رو بدزدم دیر شده بود برای همین یه کم دیگه زل زدم توی نگاش ... چشماش داشت می خندید . طاقت نگاهش رو نیاوردم و سرم و انداختم پایین . خیلی خوابم می اومد . چشمام و بستم تا وقتی که می رسیم بخوابم و خیلی زود هم خوابم برد .

چشمام و آروم باز کردم و موقعیتم و به خاطر آوردم ... تو ماشین علی تنها بودم و ماشین رو به روی یه سری مغازه ی صنایع دستی و لباس فروشی پارک بود ... در ماشین باز شد و علی سوار شد .
- من : بچه ها کجان ؟

- علی : اِ ... سلام ... بیدار شدید ؟ بچه ها رفتند خرید ... شما خواب بودید ، دلشون نیومد بیدارتون کنند ! پیاده شید با هم می ریم پیششون ...

با علی پیاده شدیم و رفتیم توی مغازه ی صنایع دستی ... دخترا اونجا بودند و داشتند خرید می کردند . مغازه پر بود از وسایل بسیار زیبایی که با چوب درست شده بودند . همون طور که داشتم بهشون نگاه می کردم ، نگام افتاد به یه کلبه ی چوبی که بیرون از کلبه یه پیرمرد نشسته بود و چپق می کشید . کار خیلی ظریفی و زیبایی بود . دوست داشتم اونو برای علی بخرم !

- " صدای درون : چی ؟ می خوام برای علی بخریش ؟

- من : آره ... مگه چیه ؟

- صدای درون : تو که سایش و با تیر می زدی ، چی شده براش کادو می خری و ... ؟

- من : اشتباه نکن ... اینو فقط برای جبران لطفی که بهم کرد و دیروز نجاتم داد می خوام براش بخرم ... !

- صدای درون : یه جووری می گی نجات داد که هر کی ندونه خیال می کنه انگار داشتی غرق می شدی یا از لب پرتگاه پرت می شدی پایین اومده نجاتت داده ...

- من : کمتر از اون هم نبود ... اگه نمی اومد کمکم معلوم نبود چه اتفاقی بیفته ... "

یه نگاه کردم دیدم علی و عالیه چند قدم اون طرف تر دارن به یه مجسمه ی دیگه نگاه می کنند ... رفتم جلو و از فروشنده قیمتش رو پرسیدم ... علاوه بر اون چراغ خواب هم بود ... توی کلبه لامپ کار گذاری شده بود و شب با روشن کردنش انگار چراغ های داخل کلبه روشن می شد و نورش بیرون هم می اومد ... پولش رو حساب کردم و برای خودم هم یه آویز چوبی که طرح قلب بود و روش یه ساعت کوچیک کار شده بود ، خریدم

... یه سر به بقیه ی مغازه ها هم زدیم و بر گشتیم به ویلا ... پسرا توی باغ ویلا بساط منقل و کباب راه انداخته بودند .

- پدرام : به ... سلام ... خوش گذشت ؟

- پونه : آره خیلی ... ولی جای تو اصلا خالی نبود !

پدرام مثل بادکنکی که بهش سوزن بزنند بادش خالی شد و با قیافه ی وارفته ای گفت : « حالا چی خریدید ؟ »

پون از توی پاکتی که دستش بود یه مجسمه ی چوبی که طرح حافظیه ی شیراز بود در آورد و به سمت پدرام گرفت و گفت : « تقدیم به داداش گلم ... »

پدرام با شوق کودکانه ای گفت : « برای منه ؟ »

پونه سرش و به معنای آره تکون داد . پدرام با ذوق مجسمه رو گرفت و گونه ی پونه رو بوسید .

- پدرام : دستت درد نکنه آجی ... من که می گم آبجیم عاشق منه ... همتون می گید نه ... (و مجسمه رو با خودش برد توی ویلا)

نمی دونستم کی کلبه رو به علی بدم ... واسه ی همین فعلا بردمش بالا و زیر تخت گذاشتمش تا توی یه موقعیت مناسب بدم بهش ... رفتم پایین . پدرام همه رو جمع کرده بود و داشت یار کشی می کرد . رو به من کرد و گفت : « راحله خانم ، بدویین که جا نمونید ... می خوایم وسطی بازی کنیم ... »

این پدرام هم دل خوشی داره ها ... ولی خب واقعا می چسبید ... رفتم پیش بچه ها ... سر گروه یکی از تیم ها پدرام بود . یکی دیگه هم هنوز مشخص نشده بود .

- پدرام : ای بابا ! علی بیا یار کشی دیگه ...

- علی : خودتون یار کشی کنید ... من خوشم نمیاد ...

- پدرام : ایششش ... برو تو هم ... اصلا راحله خانم شما بیایید با هم بکشیم ...

- من : چرا من ؟

- پدرام : دیدید که ... کس دیگه ای نمیاد !

- من : باشه ! پس اول من می کشم ...

- پدرام : کی رو ؟

- من : مائده !

- پدرام : دو تا خواهر توی یه تیم قبول نیست ...

- مائده : وا ... برای چی ؟

- پدرام : جزو قوانینه ...

- مائده : چه قانون مزخرفی !

- پدرام (کلشو خاروند و گفت) : باشه ... ایرادی نداره ... من می کشم پونه رو ...

- من : محمد

- پدرام : سهند

- من : محدثه

- پدرام : عالیه خانم

مونده بودند سیاوش و علی ...

- من : علی آقا

پدرام به مسخره بازی گفت : « ا ... قبول نیست ... شما ۵ نفرید و ما ۴ نفر ... »

- سیاوش : پس من اینجا چغندرم ؟

- پدرام : ا ... سیا مادر ... تو هم اینجا بودی چغندرم ... بیا بغل مامان !

سیاوش رفت سمت پدرام و یه پس گردنی بهش زد . بعد یه بار سنگ کاغذ قیچی قرعه به نام تیم پدرام افتاد که برن وسط ... همون اول کار پدرام یه پل از مائده گرفت ... من پلش و با پونه در کردم و محمد هم سیاوش و زد ... منم عالیه رو فرستادم بیرون ... مونده بودند پدرام و پونه و سهند ... علی سهند و زد . پدرام همون طور که اون وسط و رجه و روجه می کرد گفت : « واقعا که ... من برای خودم متاسفم که تیمی مثل شما دارم ... باید بازی رو از من یاد ... » ولی جملش تموم نشده بود که مائده یکی با حرص زد بهش و اونو بیرون فرستاد . پونه هم همون دومین ضربه رو خورد و ما رفتیم وسط .

سیاوش همون اول کار محمد و محدثه رو فرستاد بیرون ... توپ دست پدرام بود و من و مائده و علی وسط بودیم ... توپ و نشونه گرفت سمت مائده ... توپ اومد بخوره به سر مائده و مائده هم دیر جا خالی داد و خورد به لبش و گوشه ی لبش پاره شد و خونریزی کرد ... پدرام دوید سمتش و با نگرانی محسوسی گفت : « مائده ! چی شد ؟ »

مائده روی زمین خم شده بود رفتم سمتش و گفتم : « مائده ! سرتو بلند کن ببینم ... »

مائده سرش و بلند کرد و گفت: « چیزی نشد ... خونریزش زیاد نیست! »

پدرام بدون توجه به حرفش دوید سمت ویلا و به دقیقه نکشیده با کیف کمک های اولیه برگشت. انقدر تند دویده بود که نفس نفس می زد. انقدر هم زخمش عمیق نبود ... یه تیکه پنبه برداشتم و یه کم بتادین بهش زدم و گذاشتم روی زخمش ... بعد هم یه چسب زدم بهش ... پدرام رو کرد به مائده و گفت: « معذرت می خوام ... از قصد نبود ... »

مائده لبخند کم جونی زد و گفت: « چیزی نشد که ... خودتونو الکی ناراحت نکنید ... »

پدرام بازم معذرت خواست و سرش و انداخت پایین و از ما دور شد ... این چش بود؟ بچه ها رفتند تو ویلا که ناهار و اونجا بخوریم ... سر میز نگاه پدرام همش به مائده بود. بعد ناهار هر کسی رفت به یه سمتی ... من از ویلا زدم بیرون و شروع کردم کنار دریا قدم زدن ... بعد از مدتی حضور کسی رو پشت سر خودم حس کردم ... برگشتم پشت سرم و نگاه کردم. علی با فاصله ی چند قدم داشت پشت سرم می اومد. چه ژست قشنگی گرفته بود ... دستاش و کرده بود توی جیب هاش و باد هم با موهای مشکی اش بازی می کرد ... همینجوری داشتم نگاهش می کردم که سرم و به طرفین تکون دادم تا به خودم بیام. من چم شده؟ احتمالا از کم خوابی دیشبه ... صبر کردم تا چند قدم باقیمونده رو بهم برسه.

- علی: چرا تنها اومدی بیرون؟ خطرناکه ...

- من: زیاد دور نمی شدم همین دور و اطراف بودم.

- علی: دیروز هم همینو می گفتی ... اما دیدی که گم شدی!

با یاد آوری دیروز سرم و انداختم پایین و گفتم: « من واقعا بابت اون اتفاق متاسفم ... »

یهو یاد مجسمه کلبه افتادم. سرم و ناگهان بلند کردم و گفتم: « یه لحظه همین جا بایستید ... الان بر می گردم. »

علی از حرکت ناگهانی من خشکش زده بود. به سمت ویلا دویدم. علی که تازه به خودش اومده بود داد زد: « کجا می ری؟ »

همونجور که به سمت ویلا می دویدم بلند گفتم: « الان بر می گردم. »

سریع در و باز کردم و رفتم طبقه ی بالا و از زیر تخت پاکت مجسمه رو بر داشتم و با سرعت به سمت دریا بر گشتم. علی همونجا رو به سمت دریا ایستاده بود و داشت به دور دست ها نگاه می کرد. همونطور که نفس نفس می زدم خودم و بهش رسوندم.

- علی برگشت سمت من و گفت : « چی شد ؟ چرا انقدر با عجله رفتی ؟ »
- پاکت و به سمتش گرفتم و گفتم : « قابل شما رو نداره . »
- با تعجب پاکت و از دستم گرفت و گفت : « این چیه ؟ »
- با لبخند گفتم : « خودتون ببینید دیگه ... امیدوارم خوشتون بیاد . »
- کلبه رو از توی پاکت در آورد و رو به من گفت : « مناسبتش چیه ؟ »
- گفتم : « خب ... خب برای تشکر بابت اینکه دیروز کمکم کردید ... نمی دونم اگه شما نبودید چی می شد . »
- علی : کاری نکردم که ... راضی به زحمت نبودم .
- من : زحمتی نبود .
- علی : خیلی زیباست ... ممنون
- من : خواهش می کنم .
- علی : راستی اگه تو درس ها مشکلی داشتی می تونی روی من حساب کنی .
- من : ممنون
- علی : دیگه بر گردیم ، هوا داره کم کم تاریک می شه ... (و راه افتاد به سمت ویلا)
- چند قدم بیشتر دور نشده بود که بهش گفتم : « صبر کنید غروب آفتاب و ببینیم و بعد بر گردیم . »
- روش رو بر گردوند سمت من و با لبخند راه رفته رو برگشت .
- " من : لبخندش خیلی قشنگه ...
- صدای درون : ها ؟
- من : هیچی !
- صدای درون : تو یه چیزیت شده !
- من : نه ...
- صدای درون : سر خودت و شیره بمال ! عاشق شدی ؟
- من : چی ؟ عاشق ؟ هه ... نه بابا ...
- صدای درون : من بالاخره می فهمم چت شده ! "

علی کنارم ایستاد و دستاش و پشتش گرفت . با اینکه فاصلش زیاد هم با من کم نبود احساس گرمای شدیدی بهم دست داد . با اینکه باد در حال وزیدن بود اون گرما رو زیر پوستم حس می کردم . اون روز ، دیدن غروب خورشید ، کنار ساحل دریای شمال برام خیلی لذت بخش بود .

- پونه : بچه ها زود باشید دیگه ! از این پسرا بعید نیست ما رو قال بزارن برنا ...

- عالیه : کجا برن بدون ما ؟

- پونه : حالا از ما گفتن بود ...

- من : ما آماده ایم ... بریم !

همگی با هم رفتیم پایین .

- سهند : چه عجب ...

- پونه : حالا مگه چقدر طول کشید ؟

- علی : دقیقا ۲۶ دقیقه است که ما منتظر شماایم .

- مائده : خب راه بیفتیم دیگه ...

- پونه : ببینم پدرام کجاست ؟

- صدا : خرپف ... خرپف

- پونه : این صدای چیه ؟

- صدا : خرپف ...

- پونه : پدرام !

- پدرام : ها ؟ چی شده ؟

- پونه : خوابیدی ؟

- پدرام : بالاخره تشریف آوردید ؟ انقدر لفتش می دید که آدم خوابش می بره ...

- پونه : راه بیفت !

- پدرام : ای به چشم ! شما امر کن ... کیه که گوش بده .

امروز می خواستیم بریم تله کابین بعدم بریم رستوران و کل روز و دور هم خوش بگذرونیم . رفتیم سوار تله کابین شدیم . محدثه و مائده و محمد توی یه کابین ... پونه و پدرام و سهند و سیاوش توی یه کابین ... من و عالیه و علی تو یه کابین .

طبیعت شمال از اون بالا خیلی زیبا بود . سرم و بلند کردم و به علی نگاه کردم . اونم غرق زیبایی های زیر پاهش بود . منم دوباره حواسم و دادم به تماشای قدرت خدا ... از تله کابین پیاده شدیم و رفتیم به سمت رستورانی که بالای کوه قرار داشت . رستوران قشنگی بود و حالت سنتی داشت . روی دو تا تخت کنار هم نشستیم ... من و مائده و محمد و محدثه روی یه تخت بودیم و سهند و سیاوش و پونه و علی و عالیه روی تخت بغلی ... پدرام با نیش باز اومد کنار ما نشست ...

- پدرام : خوبید مائده خانم ؟

- پونه : این همه آدم این طرف و اون طرف نشستن ... چطور فقط با مائده احوال پرس می کنی ؟

- پدرام : خب به دو دلیل ! اول از همه اینکه مائده خانم مثل تو زبون به این درازی نداره و همش ساکته !

- پونه : و دومین دلیل ؟

- پدرام : دومیش و نمی گم تا فضولا مشخص بشن ...

- پونه (با صدایی شبیه جیغ) : من فضولم ؟

- پدرام : من همچین حرفی زدم ؟ انقدر حرف می زنی که مائده خانم وقت نکرد جواب بده !

- مائده : خوبم ، ممنون

- پدرام : خداروشکر

همگی دیزی سفارش دادیم . سفارش ها رو آوردند .

- پدرام : بخورید تا سرد نشده ... من عاشق پیاز با دیزی ام ... اصلا دیزی و پیازش !

- مائده : منم خیلی دوست دارم !

- پدرام : چه جالب !

- مائده : چی چه جالب ؟

- پدرام : اینکه شما هم عاشق پیازید !

مائده یه نگاه عاقل اندر سفیهی به پدرام انداخت و چیزی نگفت . پدرام یکی از پیاز ها رو برداشت و مشتش و برد بالا و کوبید روی پیاز ... کوبیدن پیاز همان و پرت شدن نصف پیاز تو ظرف آبگوشت مائده همان و پاشیدن آبگوشت به مانتوی سفید مائده همان ... !

- پدرام : ای وای ... چرا اینجوری شد ؟ سابقه نداشت اینجوری بشه ...

مائده نمی دونست بخنده یا گریه کنه ...همگی خندمون گرفته بود ولی داشتیم خودمون و کنترل می کردیم و هر آن منتظر انفجار مائده بودیم ... اما ... با خندیدن مائده همگی زدیم زیر خنده و مشغول خوردن شدیم . بعد از ناهار رفتیم خرید ... تو این یه هفته ای که اینجا بودیم خیلی بهمون خوش گذشت . فردا قراره راه بیفتیم به سمت اصفهان و این آخرین شب اقامتمون توی شماله ... امشب هم مثل شب اول رفتیم کنار دریا ... دریا آروم بود و ستاره ها توی آسمون می درخشیدند . پسرا آتیش روشن کردند و دور آتیش نشستیم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مشغول صحبت کردن بودیم که پدرام در گوش سیاوش یه چیزی گفت و سیاوش بلند شد و از جمع دور شد . چند دقیقه بعد با گیتارش برگشت . همه شروع کردیم به دست زدن . سیاوش سرش و به نشانه ی احترام خم کرد و اومد کنار ما نشست .

- پدرام : خب سیاوش مادر شروع کن که دلمون آب شد !

سیاوش یه چشم غره به پدرام رفت و شروع به نواختن کرد :

« فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده ته آرزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیو غیر من تو جهان ، واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز همه آرزوهامو از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت منو تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم تو این زندگی رو برام ساختی

به من فرصت هم زبونی بده به من که یه عمره بهت باختم
 واسه چند لحظه خرابش نکن بتی رو که یک عمر ازت ساختم
 فقط چند لحظه به من فکر کن نگو لحظه چی رو عوض میکنه
 همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیمو عوض میکنه
 برای همین چند لحظه یه عمر تو هر لحظه دنیامو از من بگیر
 فقط این یه رویا رو با من بساز همه آرزوهامو از من بگیر
 برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر
 فقط این یه رویا رو با من بساز همه آرزوهامو از من بگیر «
 (لحظه / احسان خواجه امیری)

همه تشویقش کردیم و پدرام گفت : « حالا که جو ، جو عشقولانه و احساسیه بیایید رک و راست بگید
 کدوماتون تا حالا عاشق شدید ؟ »

- پونه : خب اول خودت بگو ...

- پدرام : من فکر کنم عاشق شدم ! نفر بعد ...

- سهند : نه !

- پونه : من شدم ...

- عالیله : نه !

- علی : نه !

- محمد : آره !

- محدثه : نه !

- من : نه !

- مائده : نه ! ...

- پدرام : نه و استغفرالله ... یعنی واقعا شماها تا حالا عاشق نشدید ؟

- سیاوش : من هنوز مونده بودما ...

- پدرام (با عصبانیت محسوسی) : تو که خواجه حافظ شیرازی هم می دونه عاشقی ... اینا رو می گم که نه ،
 نه می کنند !

- پونه : حالا تو چرا یهو عصبانی شدی ؟
- پدرام : من ؟ عصبانی ؟ نه اصلا هم عصبانی نیستم ! خیلی هم حالم خوبه ... (و بلند شد و رفت به طرف دریا ...)
- علی : چت شد پدرام ؟ تو که الان حالت خوب بود .
- پدرام : چیزیم نیست ...
- پونه : آره جون خودت ... بیا بشین این شب آخری رو به دهن ما زهر نکن ...
- پدرام : شما به من چی کار دارید ؟
- سیاوش : بابا پدرام بیا دیگه آه ...
- مائده : خب آقا پدرام بیاید بشینید دیگه ! شب آخری می خوایم دور هم خوش باشیم .
- پدرام یکم به مائده نگاه کرد و بعد سرش و برگردوند سمت دریا و یه نفس عمیق کشید و برگشت و سر جای اولش نشست .
- سیاوش : بزن کف قشنگه رو ...
- پدرام : نه ! خواهش می کنم ... من متعلق به همه ی شمام !
- شب خیلی خوبی بود . انقدر گفتیم و خندیدیم و کنار ساحل دویدیم که وقتی برگشتیم ساعت ۴ صبح رو نشون می داد ... همگی رفتیم خوابیدیم تا فردا به سمت اصفهان حرکت کنیم .
- *****
- صبح با صدایی که از پایین می اومد از خواب بیدار شدم . خیلی خسته بودم . بدنم کوفته بود . بازم می خواستم بخوابم . یه نگاه به ساعت انداختم ، ساعت ۱۰ صبح رو نشون می داد . مگه قرار نبود امروز صبح زود حرکت کنیم ؟ رفتم طبقه ی پایین . همه داشتند صبحونه می خوردند . ظاهرا فقط من خواب بودم . رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و به همه سلام کردم و صبح بخیر گفتم . همه جوابم و دادند .
- من : مگه قرار نبود صبح اول وقت حرکت کنیم ؟
- سیاوش : بله ... ولی همه خواب موندیم !
- من : پس کی راه می افتیم ؟
- سیاوش : دیگه احتمالا یک ساعت دیگه ...
- پدرام : سلام بر همگی ... صبح قشنگتون بخیر !

- پونه : صبح کجا بود ؟ لنگ ظهره !

- پدرام : شرط می بندم همتون تازه از خواب بیدار شدید .

- پونه : تو به بقیه چی کار داری ؟ تو رکورد همه رو شکوندی ... ساعت ۱۰ و نیمه ...

- پدرام : بی خیال ... صبح زود اوقات شریفمون و تلخ نکن ... صبحونه که خوردیم راه می افتم .

بعد خوردن صبحونه وسایلمون رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم تا حرکت کنیم .

حدود ۹ ساعت بعد رسیدیم به اصفهان ... نزدیکای ۵ کیلومتری اصفهان ماشین پدرام برامون چراغ زد و کنار

جاده ایستاد و ما هم به تبعیت از اون ماشین و نگه داشتیم .

- سیاوش : چرا نگه داشتی ؟

- پدرام : خب دوستان ! الان لحظه ی سخت ماجراست ... ما دیگه به انتهای سفر پر ماجرامون رسیدیم ... واقعا

برای من خیلی سخته که بخوام ازتون خداحافظی کنم !

- پونه : آه آه ... جمعی کن بساطتو ... یاد راز بقا می افتم ...

- پدرام : واقعا که ... همه ی احساسات منو خدشه دار کردی .

- پونه : یه جوری حرف می زنی انگار قراره تا آخر عمر دیگه همدیگه رو نبینیم .

- پدرام : معلومه که نه ... ما تازه هم دیگه رو پیدا کردیم .

بعد پسرا با هم دست دادند و دخترا هم با هم روبوسی کردیم و از همدیگه خداحافظی کردیم . ماشین علی و

سیاوش حرکت کرد . منتظر بودیم ماشین پدرام حرکت کنه تا ما هم بریم . من و مائده داشتیم سوار ماشین می

شدیم که پدرام راه رفته رو برگشت و گفت : « راستی یادم رفت ... مائده خانم ! »

مائده به سمت پدرام برگشت . پدرام از توی جیبش یه جعبه در آورد و سمت مائده گرفت .

- مائده : این دیگه چیه ؟

- پدرام : بازش کنید .

مائده در جعبه رو باز کرد . یه موزیک آروم و قشنگ شروع به نواختن کرد و دو تا قلب کوچولو هم اون وسط

می چرخیدن .

- مائده : وای چقدر خوشگله ... ولی چرا می دیدش به من ؟

- پدرام : یه یادگاری ... لطفا قبولش کنید ...

- مائده : ولی ...

- پدرام : خواهش می کنم ...

مائده یه نگاه به من کرد که پدرام هم سرش و به طرف من برگردوند .

- من : خب چرا قبولش نمی کنی ؟ ممنون آقا پدرام !

- مائده : ممنون خیلی قشنگه ...

- پدرام : قابل شما رو نداره ... خب دیگه ، فعلا خداحافظ (و با شادی کاملاً محسوسی که میشد توی چهرش

دید به سمت ماشین دوید .)

یهو روش و برگردوند سمت ما و داد زد : « ما رو فراموش نکنید مائده خانم » و با خنده سوار ماشین شد و

حرکت کرد . به مائده نگاه کردم . لبخندی صورتشو پوشونده بود .

وقتی به خونه رسیدیم ساعت حدود ۱۲ شب بود و چون بابا و مامان می دونستن امروز برمی گردیم ، بیدار بودند

. من خیلی خسته بودم ، فقط تونستم به مامان و بابا سلام و روبوسی کنم و برم توی اتاق و خیلی زود هم

خوابم برد .

۴ روز بعد

۷ ساعت بود داشتم درس می خوندم . خیلی خسته شده بودم . برای استراحت رفتم توی نت . علی هم آنلاین

بود . منتظر شدم تا خودش پیام بده و انتظارم هم زیاد طولانی نشد .

- علی : سلام ، خوبی ؟

- من : سلام ، ممنون . شما خوب هستید ؟

- علی : منم خوبم ، چی کار می کنید ؟

- من : داشتم درس می خوندم ، دو روز دیگه امتحان داریم .

- علی : آره ، ما هم امتحان داریم . امیدوارم خیلی خوب بدید .

- من : ممنون

- علی : راستی اسمتون چیه ؟ به چه اسمی صداتون کنم ؟

- (اسمم توی انجمن آرام بود) من : از کجا مطمئنید اسم کاربریم اسم خودم نیست ؟

- علی : چون بهتون نمیداد (شکلک خنده)

- من : بهم نمیداد آرام باشم ؟

- علی : راستیش نه (شکلک خنده) بیشتر بهتون میداد عصبی باشید تا آرام .

- من : اسمم آرام نیست ...

- علی : دید گفتم !

- من : حالا که چی ؟

- علی : نارا حت شدید ؟

- من : نه ...

- علی : شدید ...

- من : گفتم که نه ...

- علی : شما عجیب منو یاد یه نفر می اندازید !

- من : یاد کی ؟

- علی : یکی از هم دانشگاهی ها ... بی خیال ... فراموشش کنید .

- من : من دیگه برم به درسام برسم .

- علی : آخرش نگفتید اسمتون چیه ها ؟ باشه برید به سلامت ! خدانگهدار

- من : خدانگهدار

انقدر رفتارم ضایع است که از پشت مانیتور هم داشت می فهمید که منم .

۲ روز بعد

امروز اولین امتحانمون و دادیم . خیلی خوب بود . فکر کنم فقط ۰/۵ نمره غلط دارم .

- پونه : راحله ؟

برگشتم سمت پونه که از دور داشت به سمتم می دوید . صبر کردم تا به من برسه .

- پونه : چ ... طور ... دا ... دی ؟

- من : اولاً سلام ، دوماً تا حالا صدبار بهت گفتم تو ملاء عام منو به اسم کوچیک اونم با فریاد صدا زن ،

سوماً خداروشکر خیلی خوب دادم ، تو چطور دادی ؟

- پونه : سلام ... باشه بابا ، منم بد ندادم ، فکر کنم ۲ نمره غلط دارم . امتحان فردا رو خوندی ؟

- من : نصفش مونده .
- پونه : ماشین آوردی ؟
- من : نه ... تعمیرگاهه !
- پونه : پس صبر کن چند دقیقه ی دیگه پدرام میاد با هم می ریم .
- من : نمی خوام زحمت بدم .
- پونه : ایششش ... انقدر بدم میاد تعارف الکی می زنی .
- من : ایششش ... همیشه با تو محترمانه حرف زد
- پونه : خوبه منو میشناسی
- منتظر شدیم تا پدرام از سر جلسه بیاد .
- چند دقیقه ی بعد پدرام و علی در حالی که با هم حرف می زدند از دور پیداشون شد .
- پدرام : سلام راحله خانم ، خوبید ؟ خوشید ؟ سلامتید ؟ مائده خانم چطورن ؟ خوبن ؟ خوشن ؟ سلامتین ؟
- من : خوبم ممنون ... مائده هم خوبه
- علی : سلام راحله خانم ، خوبید ؟
- من : ممنون ، شما خوبید ؟
- علی : خدا روشکر
- پونه : پدرام آتیش کن بریم !
- علی هم ماشین نیاورده بود و سوار شد .
- پونه : پدرام امتحانتو چند می شی ؟
- پدرام : عالی دادم آبجی ... ۲۰ میشم .
- پونه : بترکی ... من ۱۸ میشم .
- پدرام : اِ چه جالب ... منم ۱۸ میشم ...
- پونه : تو که الان گفتی ۲۰ میشی !
- پدرام : اولاً واسه یه بچه دانشجو افت داره که ۲۰ بشه ، دوماً ۱۸ برای ما حکم ۲۰ و داره آبجی ...
- پونه : ایول ، یکی همینو به این راحله ی خرخون بگه .
- من : بی ادب ، خودت خرخونی

- پونه : اگه خرخون نیستی چطور امتحان بعدیتو نصفشو خوندی ؟
- علی : به این می گن برنامه ریزی نه خرخونی پونه خانم !
- پدرام : علی چون خودش خرخونه اینو میگه ... راستی امتحاناتون کی تموم میشه ؟
- پونه : ۲۰ تیر ، همشم پشت سر همه لامصب
- پدرام : واسه ما هم همون موقع تموم میشه ... بفرمایید پایین آخر خطه
- یه نگا کردم دیدم جلوی خونه ی ما هستیم ، تشکر کردم و پیاده شدم .
- من : ممنون ، خدانگهدارتون
- پدرام : خداحافظ سلام به مائده خانم هم برسونید .
- علی : خدانگهدار
- پونه : خوب بخونیا ، بای بای
- رفتم توی خونه . مائده توی اتاقش بود و داشت از آخرین فرصتش برای خوندن استفاده می کرد . فردا کنکور می داد .
- من : سلام آجی
- مائده : سلام خوبی ؟ خوبم
- من : منم خوبم ، پدرام سلام رسوند
- یهو از روی تخت پرید پایین ...
- من : چته ؟
- مائده : کجا دیدیش ؟
- من : منو رسوند !
- مائده : آهان
- و برگشت سر درساش ...
- من : زیاد خودتو خسته نکن ... یکمم خستگی در کن !
- مائده : یه ربع دیگه واسه نیم ساعت وقت استراحت دارم برای ناهار و دستشویی
- من : خودتو نکشی ؟!
- مائده : وقتمو بگیر !

- من : باشه بابا !

رفتم سراغ امتحان فردا ... نزدیک ۲۰۰ صفحه بود که نصفش و خونده بودم و نیاز به مرور داشت . رفتم سراغ بقیه ی جزوه ها . تا ساعت ۹ شب مشغول بودم . از ۹ تا ۱۱ جزوه های قبلی رو مرور کردم و برای شام نرفتم پایین و خوابیدم .

صبح با صدای گریه از خواب بیدار شدم .

- من : مائده ؟ چی شده ؟

- مائده : می ترسم آبجی

- من : از چی ؟

- مائده : می ترسم قبول نشم ...

- من : خدا بگم چی کارت نکنه ... از خواب پروندیم . اولاً تو تمام تلاشتو کردی و مطمئناً اگه خدا بخواد بهترین دانشگاه و بهترین رشته قبول می شی ، دوماً اگه قبول نشدی هم ایرادی نداره ، دنیا که به آخر نرسیده ... کنکور ارزش گریه کردن نداره . پاشو بریم پایین که من ساعت ۱۰ امتحان دارم ، با هم می ریم . ساعت ۶ صبح بود . صبحونه خوردیم . مامان مائده رو از زیر قرآن رد کرد و براش دعا کرد . بابا هم گونه اش و بوسید و براش از خدا موفقیت خواست . با مائده راهی حوزه ی امتحانی شدیم . نیم ساعت بعد جلوی حوزه بودیم .

- من : برو آجی گلم ، مطمئنم که عالی می دی !

- مائده : برام دعا کن آبجی

- من : چشم عزیزم ، حالا دیگه برو

- مائده : خداحافظ

- من : خدانگهدارت

وقتی مائده سر جلسه رفت منم به سمت دانشگاه حرکت کردم . خداوشکر این یکی هم خوب دادم . فردا جمعه بود !

- پونه : دستش درد نکنه ، سوالارو راحت طرح کرده بود !

- من : خودت خونده بودی !

- پونه : بعله ... اونکه صد البته
- من : مائده امروز کنکور داشت
- پونه : خب ان شاء الله که عالی بده
- من : ان شاء الله
- پونه : احتمالا امتحانشون کم کم داره تموم میشه
- من : آره ، می خوام برم که وقتی از جلسه میاد پیشش باشم
- پونه : خب ما می رسونیمت !
- من : نه دیگه ، خودم می رم
- پدرام : سلام راحله خانم
- من : سلام ، خوبید ؟
- پدرام : ممنون
- پونه : پس علی آقا کجاست ؟
- پدرام : رفت خونه
- پونه : مائده امروز کنکور داره !
- پدرام : جدی می گید ؟ خب به سلامتی
- پونه : ساعت ۱۱ و نیمه ، نیم ساعت دیگه امتحانشون تموم میشه
- پدرام : خب پس بریم دیگه
- من : نمی خوام مزاحم بشم
- پونه : به جای تعارف سوار شو بریم
- راه افتادیم به سمت حوزه ی امتحانی ... ۵ دقیقه به ۱۲ بود !
- من : ممنون زحمت شد .
- پونه : زحمت کجا بود ؟ بریم پدرام ... ؟
- پدرام : نه بابا کجا بریم ؟ صبر کن مائده خانم بیاد با هم می ریم .
- من : نه دیگه خودمون می ریم
- پدرام : ما که صبر می کنیم

چند دقیقه ی بعد در حوزه باز شد و دانش آموزا یکی یکی بیرون می اومدند . تو اون جمعیت پیدا کردن مائده سخت بود .

- پدرام : اوناهاشش

- من : کو ... ؟

پدرام به سمتی دوید و ما هم دنبالش رفتیم .

- پدرام : سلام مائده خانم ، چطور دادید ؟

- مائده : سلام ، شما اینجا چی کار می کنید ؟

- من : چطور دادی آبجی ؟

مائده یکم بهم نگاه کرد و خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن . همه ساکت بودیم که پدرام

گفت : « حالا ایرادی نداره که ... ان شاء الله سال بعد ... دنیا که به آخر نرسیده ! »

مائده سرش و از روی شونم برداشت و چشماشو که اشکی بود پاک کرد و گفت : « عالی دادم ! قبول میشم ! »

همه یه لحظه ساکت شدیم و بعد که به خودمون اومدیم مائده رو تو آغوش گرفتیم .

- پدرام : یه لحظه ! من دقیقا نفهمیدم چی شد ؟ پس چرا گریه کردید ؟

- مائده : اشک خوشحالی بود !

- پدرام : خب الکی چشمتونو اشکی نکنید دیگه ! آخه خوشحالی گریه داره ؟

همه خندیدیم و به سمت ماشین رفتیم .

- پدرام : شیرینیش رو کی می دین ؟

- مائده : بزارید جوابش بیاد ، شیرینی هم میدم !

به سمت خونه حرکت کردیم .

امروز آخرین امتحانمونم دادیم . وقتی رفتم خونه یه راست رفتم تو اتاقم و خودم و پرت کردم روی تخت و یه

نفس راحت کشیدم . خواستم بخوابم که گوشیم شروع کرد به زنگ زدن . روی صفحه اسم پونه روشن و

خاموش می شد . دکمه ی پاسخ و زدم .

- پونه : سلام راحل ! خوبی ؟

- من : سلام ، بد نیستم

- پونه : منم خوبم ، ممنون از احوال پرسى گرمى ! فردا مى خوايىم ۴ تايى يه جشن بگيرىم براى تموم شدن امتحانا !

از اون ور خط صدائى مبهم پدرام به گوش مى رسيد كه داشت با پچ پچ يه چيزى مى گفت !

- من : آخه تموم شدن امتحانا هم جشن مى خواد ؟! خيلى خب ! من پايم ! زمان و آدرسشو اس ام اس كن ...
- پونه : باشه ديگه ! آاااه ...

- من : با من بودى ؟

- پونه : ها ؟ نه بابا ... با پدرام بودم . راحله ، مائده هم با خودت بيار ...

- من : باشه بهش مى گم

- پونه : باشه ، خداحافظ

- من : خداحافظ

به دقيقه نكشيد كه زنگ اس ام اس به صدا در اومد و آدرس رستوران اومد . مائده هم قبول كرد كه بيايد . از مامان و بابا اجازه گرفتيم و ساعت ۱۲ از خونه رفتيم به سمت آدرسى كه پونه فرستاده بود . وارد رستوران شديم . رستورانش فضائى سبز بزرگى بود و محيط بازي داشت . كمى كه نگاه كرديم على و پونه و پدرام و ديديم و به سمتشون رفتيم . بعد از اينكه سلام و احوال پرسى كرديم نشستيم .

- پدرام : ا ... مائده خانم ، نمى دونستم شما هم قراره بياييد !

پونه با چشماى از حدقه در اومده به پدرام نگاه كرد و گفت : « مگه خودت نكفتى به راحله بگم ... »

هنوز جملش تموم نشده بود كه پدرام گفت : « ا ... حالا بگذريم ... خوش اومديد ، خوشحالمون كرديد ! »

- مائده : ممنون

- من : شما كى اومديد ؟

- پونه : ما هم تازه رسيديم

به على نگاه كردم . تپيش خيلى قشنگ بود . يه تيشرت اسپرت پوشيده بود با شلوار مشكى . يه ته ريشم به چهرش خودنمايى مى كرد . اين ته ريش خيلى جذاب ترش كرده بود . قلبم داشت تند تند مى زد جورى كه ضربانش و از روى لباسم هم حس مى كردم . نگاهم ازش گرفتم و به اطراف دوختم . محيط قشنگى داشت . همين جور كه داشتم به اطراف نگاه مى كردم چشمم خورد به ميز رو به روى كه روش دو تا پسر نشسته بودند . از سر و وضعشون پيدا بود آدمائى درسى نيستند . موهاى سيخ سيخى داشتند . ايششش ، ابروهاشونو هم كه

برداشتن . خجالت هم نمی کشن . لباس بچگیهاشونو پوشیدند که انقدر تنگه ؟ چه عکسای مزخرفی هم روی لباساشونه ... یکیشون داشت قلیون می کشید و اون یکی هم ... چشمای هیزتو درویش کن ! زل زده بود به من ... بترکی راحله ... از اون موقع تا حالا داری قیافه هاشونو بر انداز می کنی ... نگامو برگردوندم سمت دیگه ! اما هنوز حس می کردم که داره به من نگاه می کنه ...

غذامون و که آوردند مشغول خوردن شدیم . حس خوبی به این دو تا که رو به روی ما هستند ندارم .
 علی با اخمی که روی صورتش بود رو به من گفت : « پاشید جاتونو با من عوض کنید . »
 وای ! دمت گرم علی آقا ... غذا داشت کوفتم می شد . جامو با علی عوض کردم و یه تشکر زیر لب ازش کردم .
 بعد ناهار شروع کردیم به صحبت کردن .

- پدرام : خب مائده خانم ، دوست دارید در آینده چی کاره شید ؟

- مائده : پزشک مغز و اعصاب

- پدرام : جدی ؟ چقدر خوب

- مائده : شما چی می خونید ؟

- پدرام : ما اگه خدا بخواد تو کار دلیم ...

- مائده : دل ؟

- پدرام : آره دیگه ! همون دل و عروق و هر نوع دلی !

- مائده : آها

- پدرام : علی ، پپر برو ۵ تا فالوده بستنی سفارش بده تو هوای گرم می چسبه !

- علی : می رم ولی به حساب خودته ها ...

- پدرام : باشه بابا

علی بلند شد و از ما دور شد .

- پدرام : آه ... یادم رفت بهش بگم چیپس و پفک و تخمه هم بگیره ... من الان بر می گردم .

چند دقیقه گذشت . نه از پدرام خبری شد نه از علی !

- من : بچه ها ، من می رم آب بخورم ، شما تشنتون نیست ؟

- مائده : نه من تشنم نیست .

- پونه : چرا من تشنمه ، یه لیوانم برای من بیار

- من : باشه

- پونه : زود برگرد

- من : باشه

یه نگاه کردم به میز رو به رویی ... اون دو تا پسر خیلی وقت بود رفته بودند ... نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت جهتی که زده بود آب آشامیدنی ... انقدر محیطش بزرگ و وسیع بود که هر چی می رفتم تمومی نداشت . از وقتی از جام بلند شده بودم تا الان حس می کردم یکی داره پشت سرم میاد .

فکر کردم خیالاتی شدم ... به راه خودم ادامه دادم ولی ... اینجا که بن بسته ... یعنی من اون کسی که این تابلوها رو اینجا نصب کرده از صحنه ی روزگار محوش می کنم ... اینقدر راه رفتیم آخرشم هیچی به هیچی ! برگشتم که راه رفته رو برگردم اما ... این یارو اینجا چی کار می کنه . همون پسر که روی تخت رو به روی نشسته بود و بهم زل زده بود الان داشت با یه لبخند زشت نگام می کرد . خواستم بهش بی توجه باشم و از کنارش رد بشم ولی جلومو گرفت ... خواستم از طرف دیگه برم بازم اومد جلوم ... خدایا ! این مردک چی می خواد ؟

- من : برو کنار

- پسر : چرا ؟

- من : می گم برو کنار

- پسر : اوه اوه چه خشن ! به قیافت نمیدانم خشن باشی عزیزم

- من : برو به ننت بگو عزیزم مردیکه ی عوضی

- پسر : زیادی داری حرف می زنی ...

- من : برو کنار تا جیغ نزدم ...

- پسر : جیغ بزن خانمی

- من : کمک ... کمک کنید

همینطور میومد جلو و منم عقب می رفتم .

- من : می گم برو گمشو !

انقدر اومده بود جلو که دیگه جایی نمونده بود برم عقب . سرجام ایستادم ... با همون لبخند زشت سرشو آورد جلو که یه تف انداختم تو صورتش . با حرص صورتش و پاک کرد و یکی کوید تو صورتم که یه طرف صورتم سوخت .

- پسر : خیلی باهات مهربون بودم ... الان بهت نشون می دم .

چشمامو بستم و تو دلم خدا رو صدا زدم و شروع کردم به جیغ زدن . بعد چند ثانیه که چشمامو باز کردم دیدم علی و اون پسره با هم درگیر شدند . دور و اطرافم و نگاه کردم . چند قدم اون ور تر کنار یکی از درختا چند تا چوب بود . یکی از قطوراش و برداشتم و رفتم جلو و کوبیدم تو سر پسره . پسره که دیگه رمقی براش نمونده بود فقط تونست از اونجا فرار کنه .

علی با نگاهی که ازش خون می بارید به من نگاه کرد و داد زد : « چرا انقدر خود سری ؟ همیشه باید یه دردسری برامون درست کنی ؟ »

سرمو انداختم پایین . گریم گرفته بود . حرفاش درست بود . آب نمی خوردم که هلاک نمی شدم . سرمو بالا گرفتم . نگاهی به صورتش انداختم ، گوشه ی لبش پاره شده بود و ازش خون میومد . کیفم و که روی زمین افتاده بود برداشتم و یه برگ دستمال کاغذی در آوردم و به سمتش گرفتم و به لبش اشاره کردم . دستمال و گرفت و گذاشت روی لبش که صورتش از درد جمع شد .

- علی : راه بیفت بریم !

- من : شما ...

- علی : بچه ها گفتند اومدی آب بخوری . از روی تابلو ها رسیدم به اینجا .

- (چقدرم که آب خوردم) من : معذرت می خوام ...

- علی : ...

- من : ببخشید !

- علی : به جای اینکه معذرت بخوای حواستو جمع کن کاری نکنی که مجبور بشی بعدش عذر خواهی کنی ...

صبر می کردی ما می اومدیم با یکی از ما می رفتی ...

- من : فکر نمی کردم اینجوری بشه

علی یه نفس عمیق با حرص کشید .

- من : ممنون که کمکم کردی !

با گفتن این حرف چشمه ی اشکم جوشید . علی از حرکت ایستاد و به سمت من برگشت و با لحن آرومی گفت : « انقدر حواس پرت نباش ! حالا هم دیگه گریه نکن ... خداروشکر به خیر گذشت ... راه بیفت بریم که بچه ها منتظرمون نمی مونن و همه ی خوراکی ها رو تنها تنها می خورنا ... »

و یه لبخند بهم زد . با دیدن لبخندش میون اشک به لبهای منم لبخند نشست . با هم رفتیم پیش بچه ها .
- پونه : چقدر دیر کردید ؟ پس آب من کو ؟

- من : خودمم نخوردم

- پونه : پس کجا بودید ؟

- علی : تا بستنی ها آب نشده بخورید دیگه !

به علی با یه نگاهی تشکر آمیز چشم دوختم و اونم با یه لبخند جذاب و مردونه بهم نگاه کرد . با اشتیاق مشغول خوردن بستنی هامون شدیم . ساعت نزدیکای ۵ بعد از ظهر بود که بلند شدیم تا برگردیم .
- پدرام : بدون عکس یادگاری که نمیشه !

و دوربینش و از تو کیف پونه در آورد و به زن و مردی که میز کناری بودند رو کرد و گفت : « آقا ببخشید !
میشه یه عکس از ما بگیرید ؟ »
- مرد : بله حتما !

و از جاش بلند شد و یه عکس ازمون گرفت .

- مائده : آقا اگه میشه یکی هم با این دوربین بگیرید !

و دوربین خودش و از توی کیفش بیرون آورد . بعد عکس گرفتن از جامون بلند شدیم و به سمت ماشینامون رفتیم . ماشین پدرام با یه بوق حرکت کرد . به سمت ماشین علی رفتم و به روی شیشه زدم . علی شیشه رو پایین کشید .

- علی : کاری داشتید راحله خانم ؟

- من : بله ! من بازم بابت اتفاق امروز معذرت می خوام و همینطور ازتون ممنونم .

- علی : گفتم که فراموشش کنید ! روز خوش ... خداحافظ

- من : خدانگهدار

شیشه رو بالا کشید و منتظر شد تا اول ما حرکت کنیم و بعد خودش حرکت کرد .

۲ روز بعد

تو تختم دراز کشیدم و دارم به علی فکر می کنم . چشمامو می بندم و سعی می کنم چهرشو جلوی چشمام
بسازم ولی خیلی موفق نمیشم . کاش یه عکس ازش داشتم !
ناگهان یاد عکسی افتادم که دو روز پیش گرفتیم . از جام بلند می شم . مائده روی تخت دراز کشیده و با
گوشیش مشغوله .

- من : مائده ؟

- مائده : هوم ؟

- من : یه عکس بود دسته جمعی با هم گرفتیم .

- مائده : کدوم ؟

- من : دو روز پیش ... با پونه اینا رفتیم رستوران .

- مائده : آها ... خب ؟

- من : دوربونت کوشش ؟

- مائده : عکس و ریختم تو گوشیم .

یه نگاه به صفحه ی گوشیش کردم دیدم داره همون عکس و می بینه .

- من : برام بلوتووش کن !

بلوتووشم و روشن کردم و عکس و گرفتم .

- من : دستت درد نکنه !

دوباره رو تختم دراز کشیدم . عکس و باز کردم . پسرا نشسته بودند و من و مائده و پونه هم پشت سرشون
ایستاده بودیم . پدرام و پونه سمت راست عکس بودند . پونه هم برای پدرام شاخ گذاشته بود . نگام به سمت
چپ عکس افتاد . علی نشسته بود . عکس و زوم کردم . قلبم دوباره داشت به قفسه ی سینه می کوبید .
چشمامو یه بار باز و بسته کردم و چهرش رو خوب به خاطر سپردم . عکس رو بستم و گوشی رو گذاشتم کنار
تخت . من چم شده ؟ گوشی رو برداشتم و یه زنگ به پونه زدم .

- پونه : سلام راحله ... خوبی ؟ اتفاقا می خواستم بهت زنگ بزنم .

- من : سلام ... خوبی ؟ چی کارا می کنی ؟

- پونه : هیچی بیکار و بی عار ... تو چی ؟

- من : منم وضعم مثل تو ... واسه تابستون می خوام چی کار کنی ؟
- پونه : خوش گذرونی ، بخور و بخواب
- من : جدی میگم !
- پونه : همین ! می خواستم بهت زنگ بزنم بگم این پدرام و علی می خوان تو تابستون چند تا واحد بگیرن !
- من : می خوان تابستونم درس بخونم ؟
- پونه : همین و دارم به پدرام می گم ... میگه زودتر تموم میشه !
- یکم فکر کردم و دیدم ما هم یه چند تا واحد جلو بیفتیم بد نیست .
- من : پونه خب بیا ما هم دو تا واحد بگیریم ... به نفعمونه !
- پونه : چی بگم ؟ روش فکر می کنم ، خبرش و بهت می دم . چون پس فردا آخرین مهلت ثبت ناممه .
- من : باشه !
- به مامان و بابا گفتم . اونا هم تشویقم کردند . پونه هم موافقتشو اعلام کرد و قرار شد بریم برای ثبت نام .

- دو هفته می گذره . درسامون شروع شده . امروز جواب کنکور مائده هم اومد . قبول شده بود . تو رشته ی مورد علاقت . بهتر از اونش هم این بود که قرار بود هم دانشگاهی بشیم . وقتی جوابارو خوند از ذوق زیاد چنان پرید تو بغلم که کم مونده بود خفه شم . مائده هم طبق قولی که داده بود ، بعد از ظهر همون روز ۴ تایی مونو برد به یه کافی شاپ دنج و شیرینی قبولیش و داد و اون روز ساعتی رو با هم خوش گذروندیم .
- با پونه تو محوطه ی دانشگاه بودیم و داشتیم درس می خونیم .
- پونه : آه ... خسته شدم ... هر چی می خونم تو مخم نمیره ...
- من : راحت که ... می خوامی برات توضیح بدم ؟
- پونه : نه ولش کن ! بیا با هم حرف بزنیم .
- من : خیلی خب راجع به چی ؟
- و نگام و به دانشجو هایی دوختم که هر کدوم مشغول یه کاری بودند .
- پونه : می دونستی علی داره کاراش و جم و جور می کنه تا چند وقت دیگه بره ؟!
- سر تا پام گوش شد و به پونه نگاه کردم .
- من : نه نمی دونستم ... قرار نبود به این زودی بره !

- پونه : اینجور که بوش میاد می خواد دو ترم دیگه هم پاس کنه و بعد بره ... یعنی باید بشه فروردین و اردیبهشت

- من : از کی شنیدی ؟

- پونه : از پدرام دیگه ... اینجوری که ازش شنیدم گفت بستگی داره کاراش تا کی راست و ریس بشه ... امکانش هست رفتنش جلو بیفته یا شایدم عقب ... می گفت می خواد بره یه ۴ ، ۵ سالی رو اونجا بمونه !

- من : ۴ ، ۵ سال ؟ پس باباش چی میشه ؟ راستی پدرش چی کارس ؟

- پونه : پدرش هم جراح قلب بوده ولی الان بازنشسته شده ... علی و عالیه و پدرش با عمشون که تنهاست زندگی می کنن .

چند لحظه هر دو ساکت شدیم و بعد من پرسیدم : « بین تو و سیاوش چی هست ؟ »

به وضوح هول شد و گفت : « ها ؟ من و سیاوش ؟ هیچی ... چیزی بینمون نیست ! »

- من : من که می دونم یه چیزی هست !

- پونه : خیالاتی شدی

- من : خیلی خب ، می خوام چیزی نگی ، نگو

و از جام بلند شدم و به سمت کلاس حرکت کردم . چند قدم بیشتر دور نشده بودم که پونه گفت : « من و

سیاوش از کوچیکی با هم خیلی جور بودیم ... »

روم و برگردوندم سمتش و راه رفته رو برگشتم .

- پونه : ۵ سال ازم بزرگتر بود . از کوچیکی هوام و داشت ... هر وقت سهند و پدرام اذیتم می کردند طرفداریم

و می کرد ... ۴ تایی همبازی بودیم ولی خب سیاوش بیشتر مواظب من بود . شاید چون از همشون کوچکتر

بودم ازم حمایت می کرد . این وسط سیامک ، پسر خالم که دو سال ازم بزرگتر بود هم گاهی می اومد خونمون

و باهامون بازی می کرد .

بهش نگاه کردم . انگار داشت تو همون دوران سر می کرد . تو خیالات خودش غرق شده بود . ادامه داد :

- پونه : با سیامک بیشتر جور بودم چون اختلاف سنیمون کمتر بود . کم کم بزرگتر شدیم . ۱۸ سالم بود و

سیامک ۲۰ سالش و سیاوش هم ۲۳ سال . سیامک پسر بدی نبود ... یعنی من اون موقع اینجور فکر می کردم

... زیادی پی خوشگذرونی بود . می دونستم دوست دختر داره . اونم نه یکی ... نزدیک ۷ ، ۸ تا ... چون از

بچگی با هم دوست بودیم گاهی که می اومد خونمون ازشون بهم می گفت ... می گفت هر کدوم چجورین ،

اسمشون چیه ، چجوری باهاشون آشنا شده ! اما یکی از اون روزا که اومده بود خونمون بهم گفت باید باهام حرف بزنه ! فکر می کردم دوباره با یه نفر دیگه دوست شده و می خواد برام تعریف کنه ! شروع کرد به حرف زدن ... از بچگی هامون گفت ، از اینکه وقتی دبیرستانی بوده یه احساس متفاوت نسبت به من داشته ! از اینکه فکر می کرده یه احساس زود گذره اما وقتی بزرگتر شده تا همین الان عمیق تر شده ... گفت عاشقم شده و می خواد باهام ازدواج کنه ... من یه دختر ۱۸ ساله بودم ... کسی تا به حال اینجوری باهام حرف نزده بود ... اون زمان حس های عجیب و نا شناخته ی زیادی داشتم ...

- پونه : بهش گفتم اگه منو دوست داشتی چرا انقدر با دوست دخترات می گشتی ؟ گفت فکر می کردم با گذراندن زمانم با اونا حسی که بهت دارم و از یاد می برم چون هنوز مطمئن نبودم که عاشق شده باشم ، چند روز پیش با همشون به هم زدم چون مطمئن شدم دلم و به تو دادم . گفت می خواد به مادرش بگه بیان خاستگاری ... حرفاش و باور کردم . فکر می کردم داره حقیقت و می گه . فکر می کردم سیامک هر بدی ای داشته باشه دروغگو نیست . دو روز بعد خاله زنگ زد خونمون و واسه فردا شبش اجازه گرفت که بیان خاستگاری ... شب همون روز توی تختم دراز کشیده بودم و داشتم به سیامک فکر می کردم ... حس می کردم منم اونو دوست دارم و اون نیمه ی گمشده ... به خودم می گفتم اون واقعا منو دوست داره چون اگه دوست نداشت نمیومد منو محرم اسرارش کنه و همه ی حرفاش و پیش من بزنه ...

یه نفس عمیق که بیشتر شبیه آه بود کشید و ادامه داد :

- پونه : همون جور که تو فکر سیامک بودم گوشیم زنگ خورد و روی صفحش اسم سیاوش و دیدم . جواب که دادم سیاوش بدون سلام شروع کرد به حرف زدن ... گفت : « پونه یه بار به سیامک جواب مثبت ندی ! اون به درد تو نمی خوره ... » نمی دونم ماجرا رو از کجا فهمیده بود ! بهش گفتم : « من بهتر از تو می دونم که چه جوابی باید بدم ! » سیاوش گفت : « تو رو خدا حماقت نکن ... من یه چیزی می دونم که دارم می گم ... به حرفم گوش کن ... پونه به خدا من دوستت دارم ... خیلی دوستت دارم ... تو هنوز خیلی فرصت داری ... اصلا من به درک ، من هیچی ... ولی من سیامک و می شناسم ... به خدایی که می پرستمش قسم اون لیاقت تو رو نداره ... تو نمی شناسیش ... » پریدم وسط حرفش و گفتم : « حرفات و زدی ، حالا گوش کن ... منم سیامک و دوست دارم و می دونم که می تونه منو خوشبخت کنه ... من از تو بهتر می شناسمش ... ما از بچگی با هم بزرگ شدیم ... تو هم دیگه حق نداری تو کارای من فضولی کنی ... » و تلفن و قطع کردم ... که کاش قطع نمی کردم و به حرفاش گوش می کردم ... کاش انقدر ساده و بچگانه رفتار نمی کردم ... کاش ...

اشک توی چشمش جمع شده بود ... بغضی که توی گلوش بود صداس و بم تر و سنگین تر نشون می داد :

- پونه : اون شب جواب مثبت دادم و نامزد شدیم و فردای اون روز یه صیغه ی موقت بینمون خونده شد تا راحت تر بتونیم با هم رفت و آمد داشته باشیم . از اون روز به بعد بیشتر روز و با سیامک بودم و هر جا که می رفتم حس می کردم یکی سایه به سایه دنبالمه ... یه روز دم در خونه وقتی سیامک پیادم کرد و رفت سیاوش و دیدم و فهمیدم اونه که هر جا می ریم دنبالمون میاد ... باهاش کلی دعوا کردم ... سرش داد کشیدم و گفتم : « چی از زندگی من می خوای ؟ ... چرا هر جا می رم دنبالمی ؟ » گفت : هنوزم دیر نشده ! این صیغه موقتیه ... میشه فسخس کرد ... گفت دوستم داره و حاضره دنیا رو به پام بریزه ... گفت سیامک مرد زندگی نیست و به دردم نمی خوره ... گفت و گفت و گفت ... اما کو گوش شنوا ؟ بهش گفتم که دیگه نمی خوام بینمش ...

یه شب سیامک گفت با دوستاش یه جشن کوچیک گرفتن و می خواد منم باهاش برم . با هم رفتیم ... اولای جشنشون خیلی معمولی و عادی بود ، مثل همه ی جشنای دیگه ... سیامک هم پیشم نشسته بود و منو به عنوان همسر خودش به خلیا معرفی کرد ... ساعت که نزدیک ۱۲ شد یه دفعه همه چی عوض شد ... برقای سالن خاموش شد و آهنگ خیلی گوش خراشی شروع به پخش کرد و جوونا دو تا دو تا ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن ... نوشیدنی هایی بین مهمونا پخش شد که مشخص بود شرابه ... همه مست کرده بودند ... از محیط اونجا دیگه می ترسیدم ... به سیامک نگاه کردم تا بهش بگم که از اینجا بریم ولی ... نبود ... خیلی ترسیده بودم ... بدنم سرد شده بود و دستام می لرزید ... دنبالش گشتم ... بالاخره میون اون همه آدم که وسط می رقصیدند پیداش کردم ... با یه دختر که سر و وضع خیلی بدی داشت مشغول رقصیدن بود ... قهقهه می زد و تو حال خودش نبود ... رفتم پیشش و گفتم : « سیامک اینجا چه خبره ؟ قرار نبود جشن اینجوری باشه ... بیا بریم ! » صدای شل و ولش و بوی بد دهنش حال بدم و بدتر کرد ... مست بود ... گفت : « تو دیگه چی میگی ؟ بزار به عشقمون برسیم ... تو هم برو واسه خودت خوش باش ... » و با دختره خندیدن ... از طرفی خیلی از دستش عصبانی بودم و از طرفی هم لحظه به لحظه بیشتر از اون جمع می ترسیدم ... گفتم : « سیامک ؟ چی داری میگی ؟ من زنتم ! بیا از اینجا بریم ... بعدا با هم حرف می زنیم ... » سیامک گفت : « ا ... زنی ؟ آهان ... پس من شوهرتم ! اومدی ازم اجازه بگیری ؟ برو خوش باش ایرادی نداره ... » و خندید ... و جلوی چشمم با اون دختر رفتن طبقه ی دوم ساختمون ... سر جام خشکم زده بود ... حسم اون لحظه فقط تنفر بود ... از این همه وقاحت ... از این همه بی غیرتی ...

دستی روی شونم نشست ... با وحشت برگشتم ... پشت سرم یه پسر بود که بهش می خورد ۲۱ - ۲۲ سالش باشه ... معلوم بود مسته ... هه ... مگه دیگه کسی هم تو اون جمع بود که تو حال خودش باشه ... همه تا خرخره خورده بودند ... همه نفرت انگیز بودند ... پسره گفت : « افتخار میدید بانو ... » سیل اشکام جاری شد ... کنارش زدم و دیگه به پشت سرم نگاه نکردم و فقط برای خلاصی از اون جمع به سمت در خروجی دویدم ... در خونه رو که باز کردم جلوی در سیاوش و دیدم که تو چهرش نگرانی بیداد می کرد ... یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ساختمون ... حالم و که دید به سمت ماشینش هدایت می کرد ...

- پونه : توی راه خونه فقط گریه می کردم ... سیاوشم با اخمی که از روی صورتش کنار نمی رفت به رو به رو چشم دوخته بود و هیچی نمی گفت و همین سکوتش بیشتر عذابم می داد ... با سکوتش خیلی چیزا می گفت ... باید سرم داد می کشید ... باید سرزنشم می کرد ... باید می گفت : دیدی بهت گفتم و تو گوش ندادی ؟ ولی هیچی نگفت ... جلوی در خونه پیادم کرد و همین که وارد خونه شدم صدای لاستیکای ماشینش نشون می داد که رفته ... رفتم توی اتاقم و شروع کردم به گریه کردن ... روز بعد سیامک با وقاحت تمام اومد در خونمون ... می خواستم فقط ازش بپرسم که چرا ؟ وقتی ازش سوال کردم با بی شرمی گفت : « نمی خواستم دختر خاله ی زیبامو از دست بدم ... من تا حالا روی هر دختری دست گذاشتم تونستم واسه خودم داشته باشم ... ولی تو و خانوادت و می شناختم ... واسه همین از در خاستگاری وارد شدم ... یه صیغه ی موقت هم هیچ فرقی برام نداشت ... اون شب هم اشتباهی شد ... اون شب به جای اون دختر قرار بود تو باشی ... » همینطور با بی شرمی داشت ادامه می داد که یکی زدم تو صورتش ... هر چی از دهنم در اومد بارش کردم تا به خیال خودم کمی آروم شم ... چقدر راحت با احساسم بازی کرده بود ... بعد یه ماه صیغه زمانش تموم شد و خود به خود فسخ شد ... ماجرا بین من و سیامک و ... سیاوش موند ... به بقیه گفتم که با هم کنار نمی اومدیم و به درد هم نمی خوردیم ... اما ... اما من احمق تازه فهمیده بودم دلم جای دیگه گیر کرده ... اما دیگه خیلی دیر شده بود ... خیلی بیشتر از خیلی ... سیاوش حقش نبود ... حقش نبود که اینجوری باهاش رفتار کنم ... اون گفت و من گوش نکردم ...

پونه سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت ...

- من : هنوزم دوشش داری ؟

پونه سرش و بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد . یه قطره اشک از توی چشماش سر خورد و پایین چکید ...

- پونه : فایدهش چیه ؟

- من : چرا یه فرصت دیگه به هم نمی دین ؟

- پونه : دیره

- من : هیچوقت دیر نیست ... اون هنوزم تو رو دوست داره ... خیلی زیاد ... کاملاً از رفتارش معلومه

- پونه : ...

- من : راستی ! عاشقی چجوریه ؟

- پونه : چیه ؟ نکنه عاشق شدی ؟

- من : نمی دونم ...

- پونه : اوایل دوستش داری ... یه دوست داشتن که اصلاً هم کم نیست ... کم کم بهش وابسته می شی ... وقتی می بینیش ضربان قلبت میره رو دور تند ... چشمت همه جا دنبال اونه ... وقتی کنارشی بهترین احساس و داری ... کنارش که هستی بدنت داغ میشه هر چقدرم که هوا سرد باشه ... به نظرت زیباترین چهره ، چهره ی اونه حتی اگه معمولی ترین چهره باشه ... دلتنگش میشی و هر روز دلتنگیت بیشتر و بیشتر میشه ... حالا بگو ببینم عاشق شدی ؟

- من : استثنا هم وجود داره ؟

- پونه : عشق و استثنا ؟ محاله !!

- من : ...

- پونه : پس عاشق شدی ! طرف کیه ؟

چهره ی علی از جلوی چشمام کنار نمی رفت ... این غیر ممکنه ! من ؟ عاشق ؟

- پونه : عاشق علی شدی ؟

یهو از جام پریدم و هول شدم ...

- من : نَ ... نه ... کی گفته ؟

پونه با نگاهی که می گفت خ ... خودتی به من نگاه می کرد ...

- من : نمی دونم پونه ! وقتی می بینمش قلبم تندتر می زنه ... داغ می شم ... تصویرش یه لحظه از جلو

چشمام دور نمیشه ... نمی دونم چمه !

- پونه لبخندی زد و گفت : عاشق شدی ای دل ! غم هایت مبارک !

تو اتاقم بودم ... هیچ کاری نداشتم که انجام بدم ... خیلی وقت بود که علی رو ندیده بودم . به خودم که نمی
تونستم دروغ بگم ... دلم براش تنگ شده بود . یاد روزای اول آشناییمون که می افتم خندم می گیره ... انگار نه
انگار یه زمانی از همین آدم خوشم نمی اومد . یاد انجمن افتادم . یعنی ممکنه الان باشه ؟ ... بلند شدم نشستم
پشت سیستم ... به اینترنت وصل شدم ... رفتم تو لیست افراد آنلاین ... آه ... نبود ...

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم ... همینجور داشتم نت گردی می کردم که یهو چراغ علی روشن شد ... آنلاین
شده بود ... با ذوق رفتم بهش پیام دادم :

- " من : سلام ، خوبید ؟

- علی : سلام ... ممنون ، شما خوب هستید ؟ چی شده شما یادی از ما کردید ؟ (شکلک خنده) "

انقدر بهش بی محلی کردم که تعجب کرده ؟

- " من : درسا چطور پیش میره ؟

- علی : خوبه ! ان شاء الله تا چند ماه دیگه عازم فرانسه ام ... قصد دارم برای ادامه تحصیل برم اونجا !

- من : خب به سلامتی ! کی برمی گردید ؟

- علی : حدود ۴ تا ۵ سال دیگه !

- من : به نظرتون زمان زیادی نیست ؟ خانوادتون چی ؟

- علی : چرا ... هست ... اما چاره ای نیست ... بیشتر کارام جور شده ، اونجا میرم پیش داییم ... پدر و خواهرم
هم تنها نیستند .

- (می خواستم بحث و عوض کنم و به جای دیگه ای بکشونم . برای همین گفتم) من : ازدواج نکردید ؟

- علی : نه (شکلک خنده) ... می خوام زمانی که مشغول به کار شدم اقدام کنم ... حالا شایدم خدا خواست ،

عاشق یه بنده خدایی شدیم و زودتر بختمون باز شد ! (شکلک خنده)

- من : هر چی خدا بخواد

- علی : هر چی خدا بخواد ... شما چی ؟ ازدواج نکردید ؟ نامزد ندارید ؟

- من : نه

- علی : حتما می خوایید ادامه تحصیل بدید ؟ (شکلک خنده) ، عاشق چی ؟ عاشق نشدید ؟ "

یه لحظه دمای بدنم به بالاترین حد خودش رسید ... انقدر بی جنبه نباش دختر ! یه سوال ازت پرسید ... نیومده
خاستگاریت که !

- " من : چرا ... عاشق یه نفر شدم !

- علی : جدی ؟ کی ؟ خودش می دونه ؟

- من : عاشق یکی از هم دانشگاهی هام ... نه خودش نمی دونه !

- علی : اون چی ؟ دوستتون داره ؟ "

رفتار علی رو با خودم به یاد آوردم . رفتارش باهام معمولی بود . حتی یه بار منو خواهر خودش خطاب کرد . با یاد آوری اون روز دلم گرفت . افکارم و پس زدم و گفتم :

- " من : نه ! دوستم نداره ... "

- " علی : از کجا مطمئنید ؟

- من : از رفتارش ... چند وقت دیگه هم از دستش می دم ...

- علی : یعنی چی ؟ چرا از دستش می دید ؟

- من : یعنی دیگه نمی تونم ببینمش ...

- علی : چه بد ! مطمئنید دوستش دارید ؟ "

مطمئن ؟ ... به دلم رجوع کردم ! خیلی وقت بود که دیگه مطمئن بودم ...

- " من : بله ، مطمئنم !

- علی : البته من معذرت می خوام که اینو می گم . من یه پسر و شما یه دختر ! خیلی فرق می کنه ... ولی

اگه من عاشق کسی بودم و به احساس خودم ایمان داشتم بهش می گفتم ... چون اگه نمی گفتم یه دنیا

حسرت و پشیمونی برای خودم می موند ... بهش می گفتم تا بعدا پیش دل خودم شرمند نباشم ... بازم می گم

، من از دید خودم به قضیه نگاه می کنم ... به هر حال امیدوارم به چیزی که می خواهید و صلاحه برسید ! من

دیگه باید برم ، روز خوبی داشته باشید ... خدانگهدار

- من : خدانگهدار "

علی راست می گه ... من یه دخترم ، یه دختر نمی تونه به سادگی احساسات خودش و بیان کنه ... اما ، اگه

علی بره و هیچوقت نتونم ببینمش ؟ خدایا کمکم کن ...

دیشب خیلی با خودم درگیر بودم ... خیلی فکر کردم . آخرش به این نتیجه رسیدم که من مثل خیلیای دیگه

نیستم که عاشق باشم و عشقمو توی قلبم نگه دارم ! من اونقدر صبور نیستم . خیلی با خودم کلنجار رفتم .

نمی تونم احساسم و مخفی کنم . گوشی ام رو برداشتم و در یک تصمیم آنی شماره ی علی رو گرفتم . شمارش و از سفر مشهدی که با هم رفتیم تو گوشیم بود . بوق اول ... دعا دعا می کردم که جواب نده و منم قطع کنم و از تصمیمم پشیمون بشم ... بوق دوم ... دستم رفت روی دکمه ی تا قطع کنم اما ...

- علی : الو ؟ بفرمایید

- من : سَ سلام علی آقا ... راحله هستم ، رادمنش

- علی : سلام راحله خانم ... خوب هستید ؟ خانواده خوبن ؟

- من : ممنون همه خوبن

- علی : کاری با بنده داشتید ؟

- من : بَ بله ... را راستش می خواستم بگم اگه میشه یه جایی بینمتون !

- علی : مشکلی پیش اومده ؟ اتفاقی افتاده ... ؟

- من : نه ... یعنی ... باید حضوری بهتون بگم !

- علی : باشه ... کی و کجا ؟

- من : شما کی فرصت دارید ؟

- علی : فرقی نمی کنه ! اگه می خواهید فردا ساعت ۶ کافی شاپِ « ... » ! خوبه ؟

- من : بله ... خوبه ممنون

- علی : خواهش می کنم ... کاری ندارید ؟

- من : نه ... خدانگهدارتون

- علی : خداحافظ

قلبم داشت از سینه می زد بیرون ... این چه کاری بود کردم ؟ ولی ... باید بهش می گفتم ...

ساعت ۵ و نیم از خونه زدم بیرون . از بس هول کرده بودم نفهمیدم چی پوشیدم ! یه نگا به خودم کردم ... یه ماتتوی سرمه ای با شلوار مشکی و شال آبی آسمانی ... بد نبود ! سوار ماشین شدم و راه افتادم ... ساعت ۵ دقیقه به ۶ بود که به کافی شاپ رسیدم . پشت یکی از میزها نشستم و منتظر علی شدم .

- " صدای درون : هنوز دیر نشده ، بیا برگردیم !

- من : تا اینجاش و اومدم ، می خوام بگم

- صدای درون : حماقت نکن دختر ! به بعدش فکر کردی ؟ اگه سکه ی یه پولت کنه چی ؟

- من : هیچی برام مهم نیست !

- صدای درون : دیوونه نشو ... الان داری اینو می گی ، بعدش پشیمون می شی ... پشیمونی هم سودی نداره ... "

همون موقع علی وارد کافی شاپ شد . کافی شاپ زیاد شلوغ نبود ، برای همین سریع منو دید و به سمتم اومد .
یه نگا به تیپش کردم ... یه تیشرت سفید که دور یقه اش نوار مشکی داشت و شلوار مشکی ... ساده و خوشتیپ ...
نگام و ازش گرفتم و برای احترام از جام بلند شدم .

- علی : سلام راحله خانم ... خوبید ؟ بفرمایید بشنید !

- من : سلام ، بد نیستم ... شما خوبید ؟

- علی : خداروشکر ، با من چی کار داشتید ؟ نگران شدم !

- من : خب ، حقیقتش ...

سکوت کردم ... خیلی سخت بود ... نمی دونستم چجوری بهش بگم ... متوجه حالم شد و به گارسون اشاره کرد تا بیاد ... خودش دو تا قهوه سفارش داد . قهوه هارو که آوردند گفت :
- علی : بفرمایید تا سرد نشده !

ازش تشکر کردم و یه کم از قهوه خوردم ... گلوم خشک خشک بود .

- علی : حالا میشه بگید چی شده ؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو بلند کردم ...

- من : موضوع اینه که من ... من ...

- علی : شما چی ؟ بگید دیگه تو رو خدا ...

نمی تونستم بگم ... سرمو پایین انداختم و گفتم :

- من : من تو یکی از درسا مشکل داشتم ... می خواستم بگم اگه امکانش هست بهم کمک کنید ...

علی ساکت بود و چیزی نمی گفت ... سرمو گرفتم بالا ... علی داشت با یه نگاه مشکوک بهم بگاہ می کرد .

- علی : فقط همینو می خواستید بگید ؟

خدا جون ببخشید دروغ می گم ، برای حفظ آبرومه ... دیگه تکرار نمیشه ... !

- من : بله ...

یهو علی زد زیر خنده ... چون ناگهانی خندید یکم ترسیدم ولی بعدش فقط فکرم پیش این موضوع بود که چقدر قشنگ می خنده ! حیا کن دختره ی بی حیا ... سرمو انداختم پایین ... علی وقتی کامل خنده هاشو کرد گفت :

- علی : فکر نمی کردم انقدر خجالتی باشید راحله خانم ! آخه این موضوع چی بود که انقدر از گفتنش واهمه داشتید ؟ من از دیروز تا حالا دارم با خودم کلنجار می رم که چی می خواید بهم بگید !

- من : خب ، حالا قبول می کنید ؟

- علی : معلومه ... شما هم مثل خواهرم می مونید ... دوشنبه ها که هم شما کلاس دارید هم من ، یه ساعتی رو قرار می داریم تو کتابخونه براتون توضیح می دم ... خوبه ؟

با شنیدن دوباره ی لفظ خواهر از زبانش قلبم گرفت ... فقط تونستم بگم : « بله ... خیلی خوبه ، ممنون ! »

بعد از اینکه قهومون و خوردیم که برای من از هر زهری تلخ تر بود از جامون بلند شدیم . علی حساب کرد و اومدیم بیرون !

- علی : برسونمتون !

- من : ماشین دارم ...

- علی : پس دیگه خدانگهدار

- من : خداحافظ

سوار شدم و راه افتادم به سمت خونه ... یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود ... ضبط ماشین و روشن کردم .

« من اونیم که سایه ام نداشت

دلش رو توی کوچه جا گذاشت

همون که تو دلش غمارو کاشت

غیر از این سکوت چیزی برنداشت

من اونیم که گریه می کنه

همون که بغض و ول نمی کنه

همون که هیچکی باورش نکرد

اشک و عاشق گونه می کنه »

اشک جاری شد ... داد زدم : « من خواهرت نیستم ... نیستم ... نیستم ... »

« صدام که سر به آسمون کشید

دلای عاشق و به این جنون کشید
 خدا ببخشه اونو که نموند
 که قلب سادمو اون به خون کشید
 عشق ادعا سرش نشد
 آخرش نشد که یاد من بره
 آسمونو باورش نشد
 کبوترش نشد دوباره بپره
 من اونیم که خیره رو دره
 خوشیشو میده غصه می خره
 که حالش از همیشه بدتره
 دل نمیده و دل نمی بره
 کسی که با کسی قدم نزد
 تو خونه عکسی غیر غم نزد
 سری به قلب عاشقم نزد
 اونکه رو دلم زخم کم نزد
 (ادعای عشق / مرتضی پاشایی)

نزدیک یک ساعت بعد به خونه رسیدم ... به ساعت نگاه کردم ، ۸ رو نشون می داد . سرمو گذاشتم روی فرمون
 ... ۵ دقیقه بعد پیاده شدم و در خونه رو باز کردم و رفتم توی اتاقم ... انقدر حواسم پرت بود که متوجه حضور
 دایی و اینا تو خونه نشدم .

رفتم بالا و با همون لباسای بیرون خودمو انداختم رو تخت ... چشمامو بسته بودم ... در اتاق باز شد !

- مائده : معلومه حواست کجاست ؟ کجا بودی ؟

- من : هیچ جا ...

- محدثه : سلام راحله ...

چشمامو باز کردم ...

- من : سلام ... تو ؟ اینجا ؟ کی اومدی ؟

- محدثه : والله وقتی اومدی هم ما بودیم ... ولی انقدر حواست پرت بود که اصلا ما رو ندیدی !
- من : ای وای ... شرمنده ... خوبی محدثه جان ؟
- محدثه : با احوال پرسى هاى شما !
- من : شما برید پایین ، منم الان میام !
- سریع یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین ... به همه سلام کردم .
- دایی : سلام دخترم ... خوبی ؟
- من : شرمنده دایی جون ... اون موقع حواسم نبود ... خوبم ممنون ، شما خوبید ؟
- دایی : دشمنت شرمنده ... ما هم خوبیم !
- بعد سلام و احوال پرسى با همه نشستم روی یکى از مبل ها ... فکرم پیش على بود ... یه نفر کنارم نشست .
- سرمو بلند کردم و محمد و دیدم ...
- محمد : چى شده راحله ؟ از وقتى اومدى تو فکرى !
- مى خواستم ماجرا رو به یه نفر بگم ! فکر کنم محمد مى تونست منو درک کنه ... از طرفى بهم گفته بود مى تونم مثل برادر روش حساب کنم !
- من : محمد ...
- محمد : چى شده ؟
- سرمو انداختم پایین و ماجرا رو براش تعریف کردم ... اشکم آروم داشت مى ریخت ... وقتى سرمو بلند کردم دیدم محمد داره با یه لبخند کم رنگ نگام مى کنه .
- محمد : پس راحله خانم هم دلش یه جا گیر کرده ! باید از قیافت حدس مى زدم ...
- من : چه فایده ؟ این عشق یه طرفس ... به جایی نمى رسه ... اون منو مثل خواهر خودش مى دونه !
- حرفم که به اینجا رسید محمد یه خنده ی غمگین کرد و گفت : « آه من گرفت ... »
- منم خندیدم ... یه خنده ی پر از درد و گفتم : « نکنه واقعا نفرینم کردى ؟ »
- محمد : من غلط بکنم دختر عمه ... ما گردنمون از مو باریک تره ...
- و بعد جدی شد و گفت : « حالا مى خوائى چى کار کنى ؟ »
- من : چى کار مى تونم بکنم ؟ اون تا چند ماه دیگه مى ره ...
- محمد : خب بهش بگو !

- من : هیه ... چی میگی ؟ بگم ؟ مگه به همین راحتی ؟ همین امروز می خواستم بگم ... تا یه قدمی اش هم رفته بودم ... ولی نتونستم !

- محمد : نمی دونم ولله ... به هر حال کاری رو انجام بده که مطمئنی با انجام دادنش پشیمون نمی شی و پیش خودت و دلت شرمنده نمی شی ...

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم ! باید صبر کنم ... حداقل الان ... تا بعد معلوم نیست چی پیش بیاد !

نزدیک به یک ماه گذشته ... تو این مدت بیشتر از دو ، سه بار علی رو ندیدم ... ستاره ی سهیل شده برای خودش ... دلم خیلی براش تنگ شده ! نه به اینکه اون روزها هر روز می دیدمش ، نه به الان که هفته ای یه بار هم به زور می تونم ببینمش ...

امروز داشتم تو محوطه ی دانشگاه با پونه قدم می زدم که علی یهو جلومون سبز شد ... آخرین باری که دیده بودمش ۵ روز پیش از دور بود که حتی نشد با هم سلام بکنیم .

- علی : سلام خانما

- من و پونه : سلام

- من : چیزی شده ؟

- علی : بله ... راحله خانم ؟ اگه میشه چند لحظه کارتون داشتم !

- پونه : راحله من میرم تو کلاس ، تو هم بیا

- من : باشه

پونه ازمون دور شد .

- من : بفرمایید ؟

- علی : شرمنده راحله خانم ... اون روز که گفتید تو یکی از درسا مشکل دارید من پاک فراموش کردم ... حقیقتش سرم انقدر شلوغ بود که یادم رفت ... دیروز یه دفعه یادم افتاد . معذرت می خوام ازتون که انقدر با تاخیر شد ... اگه دوست دارید می تونیم امروز بعد کلاستون توی کتابخونه رفع اشکال کنیم .

اصلا خودم هم یادم رفته بود ... آخه اون روز فقط برای اینکه چیزی برای گفتن داشته باشم اینو گفتم . اما خب واقعا هم توی دو تا از درسا مشکل داشتم . اینجوری هم رفع اشکال می شد برام و هم می تونستم زمانی رو با علی بگذرونم .

- من : اشکالی نداره علی آقا ... من باید از شما ممنون باشم که قبول کردید ... فقط یه چیزی ... من تو دو تا از دروس مشکل دارم ... اگه امکانش هست هر دوش و رفع اشکال کنیم ؟
- علی : نه ... چه ایرادی داره ؟ پس ساعت ۵ کتابخونه منتظرتونم ... با اجازه ... !
- من : ممنون ، خدانگهدار
- خدا جون دمت گرم ... با انرژی رفتم سمت کلاس و کنار پونه نشستم .
- پونه : ببخشید شما ؟
- متوجه منظورش نشدم و گفتم : « یعنی چی ؟ »
- پونه : یعنی من شما رو نمی شناسم خانم ... اینجا یی هم که شما نشستید جای یکی از دوستانه که چند وقته بد عنق ، اخمو ، کسل ، بی حال ، بی حوصله و سرشار از انرژی های منفیه ... اسمش هم راحله است ... احیانا شما ندیدینش ؟
- من : بی مزه !
- پونه : غیر از اینه ؟ تا چند دقیقه ی پیش حال نداشتی جواب سلامم و بدی حالا چی شد از این رو به اون رو شدی ؟ هان ؟
- من : چیزی نشده !
- پونه : خودتو سیاه کن ... من خودم زغال فروشم ! ناالا ... علی بهت چی گفت که انقدر شنگول شدی ؟
- من : چیزی نگفت ... فقط قبلا ازش خواسته بودم اگه وقت داشت برام رفع اشکال کنه ... اونم گفت امروز وقت داره !
- پونه : آهان ... پس بگو ... میگم یه چیزی شده ... از این ذوق کردی ؟ آره همینه ... ! خدا ، دوستم از دست رفت ...
- یکی آروم زدم پشت گردنش تا ساکت شه ... استاد وارد شد و کلاس شروع شد .

- پونه : پس می خوای بمونی ؟
- من : آره دیگه ... به خونه هم زنگ زدم خبر دادم دیر میام .
- پونه : ماشین آوردی ؟
- من : نه ، با تاکسی می رم .

- پونه : به شب می خوریا ! مواظب خودت باش !

- من : باشه ... تو هم مراقب خودت باش ... خداحافظ

- پونه : خداحافظ

به سمت کتابخونه به راه افتادم . وارد سالن شدم . میزا تقریبا همش پر بود . یه نگاه کردم و علی رو پیدا کردم . رفتم روی صندلی رو به روش نشستم و آروم سلام کردیم .

- علی : خب کجاها رو مشکل دارید ؟

بخش هایی رو که ایراد داشتم و بهش گفتم و اونم شروع کرد به توضیح دادن ... ریز به ریز مطلب و برام توضیح می داد . وقتی سوالاتم تموم شد یه نگاه به دور و اطرافمون انداختیم ... فقط ما بودیم و دو نفر دیگه ... بقیه رفته بودند ... یه نگاه به ساعت انداختم ... ۷ رو نشون می داد . نزدیک غروب بود باید سریع حرکت می کردم .

- من : ممنون علی آقا ... واقعا دستتون درد نکنه !

- علی : خواهش می کنم ... امیدوارم مشکلاتتون کامل برطرف شده باشه ...

- من : بله ، کاملا رفع شد ... شما از خود استادم بهتر درس می دید ...

- علی (با خنده) : نه دیگه تا این حد ... دیگه بهتره بریم ، هوا داره تاریک میشه !

با هم از کتابخونه بیرون اومدیم و از دانشگاه خارج شدیم .

- علی : ماشین آوردید ؟

- من : نه ، با تاکسی می رم .

- علی : این چه حرفیه ؟ سوار شید می رسونمتون ...

- من : آخه ...

- علی (با لبخند) : مزاحم نیستید ... بفرمایید

و خودش سوار شد . رفتم که سوار بشم اما ...

- " من : حالا جلو بشینم یا عقب ؟ هر بار با ماشین علی می اومدم عقب سوار می شدم ...

- صدای درون : ولی اون دفعه ها صندلی جلو خالی نبود ...

- من : درست نیست جلو سوار شم ...

- صدای درون : ولی خب پشت هم درست نیست ... راننده ی شخصیت که نیست بخوای پشت بشینی ... بهش بر می خوره ... "

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که کجا بشینم که خودش در جلو رو برام باز کرد و با لبخند گفت : « سوار شید راحله خانم ! »

خب دیگه پس باید جلو بشینم ... سوار ماشین شدم ... دمای بدنم دوباره بالا رفته بود از این همه نزدیکی یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم ... و پنجره رو باز کردم تا هوای خنک به صورتم بخوره ... ضبط ماشین روشن بود موسیقی ملایمی در حال پخش بود . تو راه خونه بودیم که گوشی علی زنگ خورد .

- علی : الو ؟

- ...

- علی : سلام عمه !

- ...

- علی : چی شده ؟ آروم باشید بگید چی شده ...

- ...

- علی : شما گریه نکنید ... زنگ بزنی اورژانس .. منم الان خودم و می رسونم (و گوشی و قطع کرد)

سرعت و بیشتر کرد و مسیر و عوض کرد .

- من : اتفاقی افتاده ؟

- علی : پدرم حالش بد شده ...

- من : آروم باشید ... ان شاء الله مشکل جدی ای پیش نیومده ...

- علی : خدا کنه ...

چند دقیقه ی بعد جلوی خونه ای نگه داشت و پیاده شد و سریع در و باز کرد و داخل شد . نمی دونستم چی کار کنم ... برم یا بمونم ... ممکنه به کمک نیاز داشته باشند . به مادرم زنگ زدم و گفتم ممکنه دیرتر پیام و نگران نشند ... وارد خونه شدم ... یه حیاط بزرگ داشت و ساختمون دو طبقه ای چند متر جلوتر قرار داشت . وارد سالن شدم . صداهایی از طبقه ی بالا می اومد . پله ها رو بالا رفتم . در یکی از اتاقا باز بود . وارد شدم . یه آقای پیر و لاغر اندامی روی تخت خوابیده بود و علی و یه خانم دیگه که احتمالا عمش بود تو اتاق بودند . خانمه داشت گریه می کرد . یه سلام آروم کردم .

- علی : عمه یه زنگ بزن به اورژانس و بگو پس این آمبولانس کی می رسه ؟
عمش فوراً از اتاق خارج شد .

- من : از من کمکی ساخته است ؟

- علی (با استرس) : نبضش نمی زنه ... می تونی ماساژ قلبی بدی ؟

- من : آره ... آره ...

رفتم جلو و مشغول شدم . علی هم داشت تنفس مصنوعی می داد . نبضش برگشته بود اما ضعیف می زد .

- عمه ی علی : می گن ماشین فرستادن ، حتما توی ترافیک گیر کرده ...

علی پدرش و از روی تخت بلند کرد و همونطور که به سمت در می رفت گفت : « راحله بیا دنبالم ... »

و رو به عمش گفت : « معلوم نیست آمبولانس کی برسه ... خودمون بابا رو می بریم ! »

از خونه خارج شدیم . علی جلوی ماشین ایستاد . در و براش باز کردم . پدرش و روی صندلی عقب خوابوند و خودش هم کنارش نشست .

- علی : راحله ... زود سوار شو و حرکت کن ...

به تبعیت از حرفش پشت فرمون نشستم و ماشین و راه انداختم . با سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان می راندم . نزدیک ۱۰ دقیقه ی بعد جلوی بیمارستان بودیم . علی پیاده شد و سریع یه بلانکارد و پرستار با خودش آورد . پدرش روی بلانکارد گذاشتند و بردند . منم به دنبالشون وارد بیمارستان شدم . دکتر بالا سر پدرش بود . علی داشت فرم پر می کرد . رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم . چند دقیقه ی بعد علی اومد کنارم نشست . منتظر بودیم تا دکتر بیاد که گوشی علی زنگ خورد .

- علی : سلام عالیه جان !

-عالیه : ...

- علی : نه چیزی نشده ... خدا رو شکر به موقع رسوندیمش ...

...

- علی : تو برای چی بیای ؟ تو خونه پیش عمه باش ، تنه‌است !

...

- علی : میگم خودت نیا ، می گی عمه رو هم میاری ؟

...

علی : خیلی خب خیلی خب ... ما اومدیم بیمارستان « ... »

...

علی : مراقب خودتون باشید ... خداحافظ

دکتر از اتاق اومد بیرون ...

علی : چی شد دکتر ؟

دکتر : خداوشکر به موقع رسوندینش ... ممکن بود دیر بشه ... پدرتون سابقه ی حمله ی قلبی دارند ؟

علی : بله ... یه بار سخته ی قلبی کردند ...

دکتر : به خیر گذشت ... حال پدرتون هم خوبه و جای نگرانی نیست ... براشون یه سری دارو نوشتم که باید

تهیه اش کنید . سه ، چهار روز اینجا باشند تا وضعیتشون نرمال بشه .

علی : خیلی ممنون دکتر

دکتر : خواهش می کنم (و از ما دور شد)

من : خدا رو شکر که به خیر گذشت

علی : ازت ممنونم راحله ... کمک بزرگی بهم کردی !

من (سرم و پایین انداختم) : حرفشم نزنید ... کاری نکردم !

علی با لبخند نگام کرد و یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت : « ای وای ... اصلا حواسم نبود ... دیرت

شد ! »

من : با خونه تماس گرفتم و گفتم دیر تر میام ... شما با من کاری ندارید ؟

علی : خودم می رسونمت ...

من : آخه ...

علی : تورو خدا انقدر تعارف نکن ... فقط اگه میشه چند لحظه صبر کن الان عالیه و عمم می رسند . اونا بیان

بالا سر بابا باشند که اگه کاری پیش اومد انجام بدن .

من : نه ... چه ایرادی داره ؟ ممنون ...

چند دقیقه ی بعد عالیه و عمه ی علی هم رسیدند . بعد از سلام و احوال پرسی و اینکه علی توضیح داد اتفاقی

نیفتاده از بیمارستان خارج شدیم . سوار شدیم و علی حرکت کرد .

علی : ببخشید دیرت شد ...

- من : خواهش می کنم ... بالاخره پیش میاد ...

شیشه ی ماشین و پایین کشیدم و هوای بیرون و وارد ریه هام کردم .

گفتم : « بوی پاییز می یاد ... »

شیشه ی سمت خودشو داد پایین و کمی سرش و بیرون برد و یه نفس عمیق کشید و گفت : « آره ... هوا خیلی

خوبه ! چند ماه دیگه بیشتر اینجا نیستم ... دلم برای اینجا تنگ می شه ... »

با یاد آوری اینکه علی قراره تا چند ماه دیگه بره دلم گرفت . شیشه رو بالا کشیدم . دیگه حوصله ی هوای

خنکی که نوید دهنده ی اومدن مهر بود رو نداشتم . زل زدم به خیابون شلوغ و پر رفت آمد ...

- علی : از چیزی ناراحتید راحله خانم ؟

اینم تکلیفش با خودش مشخص نیست ... یا بار می گه راحله ، یه بار می گه راحله خانم ...

- من : نه ... خوبم !

- علی : ولی خوب به نظر نمی آید !

- من : شام خداحافظی که دعوتمون می کنید ؟

- علی (با لبخند) : اونکه صد البته ! امر دیگه ؟

- من : عرضی نیست !

علی خندید و پاش و رو پدال گاز فشار داد و سرعتش و بیشتر کرد . همونطور که نگامو به بیرون دوخته بودم

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد ...

- علی : راحله خانم ؟ ... خانم رادمنش ؟ ... راحله !

- من : هوم ؟

- علی : هوم نه و بله !

چشمام و باز کردم و دور و اطرافم و نگاه کردم . تو ماشین علی بودم و جلوی در خونمون بودیم . یه نگاه به

سمت چپم کردم . علی داشت با نیش باز نگام می کرد . ایششش ... نیشو ببند ... چی خنده داره ؟

- علی : رسیدیم !

- من : بله ... دارم می بینم ...

- علی (با خنده) : بیخشید ! فکر کردم هنوز خوابید !

- من : دستتون درد نکنه ! بفرمایید داخل !

- علی : خواهش می کنم ... ممنون !

- من : خدانگهدار

- علی : در پناه خدا

پیاده شدم و رفتم به سمت خونه . کلید انداختم و در و باز کردم . علی یه بوق زد و حرکت کرد . رفتم داخل هال ... بابا و مائده رو کاناپه نشسته بودند و مامان توی آشپزخونه بود . بهشون سلام کردم و روی یکی از مبل ها ولو شدم .

- بابا : خوبی دخترم ؟

- من : ممنون بابایی ... خوبم ولی خیلی خسته ام ...

- مائده : تا حالا کجا بودی ؟

- من : با یکی از بچه ها داشتیم تا الان رفع اشکال می کردیم ... زحمت کشید خواست منو برسونه که تو راه بهش خبر دادند حال پدرش بد شده ! رفت خونشون و منم موندم تا کمکشون کنم ... بعدم پدرش و بردند بیمارستان و بستری کردند . اونم منو رسوند خونه !

- مائده : عجب روزی ...

- من : تازه کجاشو دیدی ؟

- بابا : حالا کمکی هم تونستی بکنی ؟

- من : وای ... نمی دونید بابا ! قلب پدرش یه لحظه نزد و نبضش رفت ! پدرش و باهم برگردوندیم !

- بابا : خداروشکر خدا به خیر گذرونده ...

- مامان : حالا برای رفع خستگی ، کی یه چایی می خوره ؟

- مائده : من !

- من : مامان گفت برای رفع خستگی ... منظورش با من بود نه تو ! تو که امروز کاری نکردی !

- مائده : کی گفته کاری نکردم ؟ امروز رفتیم دانشگاه ثبت نام کردیم ...

- من : خب به سلامتی ! شیرینیش کو ؟

- مائده : من نمی دونم تو که برای هر چیزی شیرینی می خوای چرا چاق نمی شی ؟

- من : بگو شیرینی نمی دم و خلاص ، خسیس ! ما به همین چایی و بیسکویت قانعیم !

با هم چایی خوردیم و بعد از صرف شام با مائده رفتیم تو اتاقمون ...

- مائده : با علی رفته بودی ؟

- من : تو از کجا می دونی ؟

- مائده : هیچی ! تو دانشگاه پدرام و دیدم اون بهم گفت که امروز تو و علی با هم قرار دارید !

- من : آره ! با هم رفتیم کتابخونه برای رفع اشکال !

- مائده (با لحن موزی) : جدیداً رفت و آمدت با این علی آقا زیاد نشده ؟

- من : چرا همچین حرفی می زنی ؟

- مائده : هیچی ! فقط می خواستم ببینم نکنه خبرایی و ما بی خبریم !

- من (با لبخند موزیانه) : اولاً نخیرشم ، هیچ خبری نیست ... دوماً اگه خبری هم باشه به تو ربطی نداره خانم

کوچولو ، بچسب به درستی ... این حرفا برای تو زوده ! دهنّت بو شیر می ده !

- مائده : اولاً من که حرفی نزدم که تو می گی برام زوده ! دوماً صد بار بهت گفتم به من نگو خانم کوچولو ، از

این لفظ متنفرم ! سوماً اینجوری که بوش میاد خبرایی هست اتفاقاً ! چهارماً خیلی هم بهم ربط داره ! پنجماً

هنوز درسام شروع نشده که بچسبم بهش ! ششماً ...

- من : وای ... بسه دیگه مائده !

- مائده : چی شد کم آوردی ؟ حالا راستشو بگو ! چه خبره ؟

- من : هیچ خبری نیست !

- مائده : هیچی هیچی ؟

- من : ...

- مائده : دیدی گفتم ! این یعنی هیچی هیچی هم نیست !

- من : می خوای مچ بگیری ؟

- مائده : حالا دیگه ما نامحرمیم که به قول تو با مچ گیری باید بفهمم خواهرم این روزا چشه و چرا تو فکره ؟

- من : ...

- مائده : نمی خوای چیزی بگی ؟

- من : راستش ... نمی دونم ... نمی دونم از کجا شروع شد ...

و شروع کردم و ماجرا رو خلاصه براش تعریف کردم . از روزی که می خواستم از علاقم به علی بهش بگم هم گفتم ...

وقتی حرفام تموم شد مائده با چشای گرد شده گفت : « واقعا می خواستی بهش بگی عاشقشی ؟ »
- من : نتونستم ...

- مائده : خوبه نگفتی ! اگه می گفتمی و سنگ رو یخت می کرد چی ؟

- من : این کارو نمی کرد ... من می شناسمش ! همچین آدمی نیست !

- مائده : یه جوری می گی می شناسیش که هر کی ندونه فکر می کنه یه عمره باهاش رفت و آمد داشتی !
خوبه کلش ۳ ، ۴ ماهه که با هم آشنا شدید !

- من : به هر حال توی همین چند ماهم انقدر ازش شناخت پیدا کردم که بدونم این کار و نمی کنه !

- مائده : باشه قبول ! حتی اگه این کار و هم نکنه غرور خودت چی میشه ؟

- من : دلم چی میشه ؟

- مائده : ...

اون شب بعد از کلی فکر و خیال خوابم برد .

۵ روز بعد

امروز روز اول دانشگاه برای مائده است . مائده هم خیلی خوشحاله ! هم برای اینکه نتیجه ی زحمتش و دیده و هم برای اینکه هم دانشگاهی هستیم !

دست و صورتم و می شورم و وارد آشپزخونه می شم . با صدایی که به خاطر خواب آلودگی هنوز گرفته است به همه سلام می کنم .

- من : صبح بخیر !

- بابا : صبحت بخیر دخترم !

- مامان : چایی می خوری ؟

- من : نیکی و پرسش ؟

- مائده : خوشحالی ؟

- من : برای چی ؟

- مائده : برای اینکه قراره از این به بعد با من بری و برگردی !
- من : رفتن و که اجبارا با هم می ریم ولی برگشتنش تضمینی نیست ! چون ممکنه کلاس من زودتر تموم شه یا حتی بعضی روزا که کلاس ندارم تو باید تنها بری و بیای !
- مائده : خب یکی ، دو روز اینجوریه بیشتر مواقع که با همیم !
- من : آره متاسفانه !
- مائده : کوفت و متاسفانه ... خیلی هم دلت بخواد !
- من : من تسلیمم ... می ذاری صبحونه بخوریم ؟
- مائده (با نیش باز) : بفرمایید !
- صبحونه خوردم و از جام بلند شدم . رفتم بالا لباسام و پوشیدم و اومدم طبقه ی پایین ! مائده آماده بود و مامان براش قرآن نگه داشته بود و داشت از زیر قرآن ردش می کرد . بعد مائده منم از زیر قرآن رد شدم و خداحافظی کردیم و ماشین و روشن کردم و حرکت کردیم .
- مائده : وای راحله ! استرس دارم !
- من : استرس برای چی ؟
- مائده : برای دانشگاه دیگه ... یعنی چه جوریه ؟ استادا سخت گیرن ؟ درسا چی ؟ می تونم از پشش بر پیام ؟
- من (با حالت کلافه) : وای مائده ! تو رو خدا شروع نکن ! یعنی چی چجوریه ؟ تازه استرسش کجا بود ؟
- مائده : تو اصلا منو درک نمی کنی !
- من : خیلی ممنون از لطف ! کمربندت و هم ببند ... الان پلیس جریمه می کنه !
- مائده : تند برو ! دیر می رسیما !
- من : هول بازی در نیار ... به موقع می رسیم !
- مائده : صبر کن بابا برام یه ماشین بخره ، رانندگی رو بهت یاد می دم !
- من : مطمئنم به روز اول نکشیده ماشین و اوراق می کنی !
- رسیدیم به دانشگاه و ماشین و گوشه ای پارک کردم و پیاده شدیم . وارد دانشگاه شدیم و رفتیم روی پانل دنبال ساعات کلاسی مائده گشتیم . مائده رو راهی اولین کلاش کردم و خودم هم راه افتادم به سمت کلاس !
- وارد کلاس شدم و پونه رو پیدا کردم و کنارش نشستم .

- من : سلام

- پونه : سلام بر آبجی راحل ... خوبی ؟

- من : صد بار گفتم اسمم و کامل بگو ! راحل چیه ؟ خوبم تو خوبی ؟

- پونه : قربانت ... به نظرم این استاد کریمی امروز نمیداد ... پاشو بریم یه قهوه بزنیم !

- من : حالا شاید اومد !

- پونه : ۵ دقیقه است دیر کرده !

- من : یه چند دقیقه دیگه هم صبر کنیم ، اگه نیومد می ریم !

۱۰ دقیقه دیگه صبر کردیم و وقتی دیدیم صبر کردن بیهوده است و استاد نمیداد از کلاس خارج شدیم . با هم رفتیم سمت بوفه .

- پونه : همیشه همینجور بوده ! روزای اول تق و لقه ... استاد نمیداد و بچه ها رو سر کار می زاره ...

- من : بی خیال ! امروز تو حساب می کنی دیگه ؟

- پونه : حالا بیا بریم ... شاید کس دیگه ای حساب کرد ! می خوام ببرمت یه جایی که از این حال و هوا بیای بیرون و روشن شی !

- من : این چه طرز حرف زدن پونه !؟

- پونه (با خنده) : بیا بریم ، بهت می گم !

وارد بوفه شدیم . تا وارد شدیم چشمم افتاد به علی و پدرام .

- من : پونه خدا بگم چی کارت کنه ! منظورت از روشن شدن من ، علی بود ؟

- پونه : حالا ...

- من : کوفت و حالا ... از کجا می دونستی اینا اینجان ؟

- پونه (موبایلش و تو هوا تگون داد و گفت) : از طریق راه های ارتباطی ...!

و حرکت کرد یه سمت میز اون دو تا ! من هی داشتم تلاش می کردم خودم و از علی دور نگه دارم تا شاید بتونم فراموشش کنم ! حالا اگه این پونه گذاشت !

رفتم سمت میزشون . سلام کردم و نشستم .

- پدرام : سلام راحله خانم ! مائده خانم خوبن ؟

- پونه (چشماش و ریز کرد و گفت) : به راحله سلام می کنی ، احوال مائده رو می پرسی ؟

- پدرام : ببخشید ، شما خوبید ؟
- من : خوبم ، مائده هم خوبه !
- علی : شما هم کلاس نداشتید ؟
- پدرام : پ ن پ ... اگه داشتند الان اینجا بودند ؟
- گویشیم زنگ خورد و اسم مائده افتاد رو صفحه !
- من : الو ؟
- مائده (با صدای کلافه) : الو راحله ! می گن استاد نداریم ! کجایی ؟
- من : الان تو بوفه ی دانشگاهم ... تو هم بیا اینجا !
- مائده : حالا کجا هست ؟
- من : بیا تو محوطه ... تابلو داره ، پیداش می کنی !
- مائده : باشه ! فعلا ... (و قطع کرد)
- پدرام : کی بود ؟
- پونه : به تو چه آخه ؟
- پدرام : من از تو سوال کردم ؟
- من : خواهرم !
- پدرام : اِ ؟ مائده خانم بودند ؟ چه حلال زاده !
- در باز شد و مائده اومد تو . از دور هم معلوم بود داره زیر لب غر می زنه . پدرام از جاش مثل سیخ بلند شد .
- پدرام : سلام مائده خانم !
- مائده (با بی حوصلگی) : سلام !
- پدرام : بفرمایید بشینید !
- مائده نشست . هر وقت این قیافه رو می گرفت به دقیقه نکشیده شروع می کرد به غر زدن و مطمئن بودم تا چند ثانیه ی دیگه کارش و شروع می کنه . همینجورم شد !
- مائده : آخه به اینام می گن استاد ؟ آدم پا میشه میاد سر کلاس ، یه ربع معطل میشه ، آخرشم میگن استاد نمیاد ...
- علی (با خنده) : مائده خانم ، سلام عرض شد ... خیلی توپتون پره !

- مائده : سلام ... ! ! ! ... منو باش چه خیالاتی داشتم ! چقدر عجله داشتم که دیر نرسم سر اولین کلاس ! چه کلاسیم بود ...

- پونه : وای مائده ! ول کن تو رو خدا ... به جای اینکه خوشحال باشی یه کلاس پریده داری غر می زنی ؟
- مائده : آخه حرصم می گیره ! از دیشب تا حالا واسه امروز صبح خواب نداشتم ... ساعت ۵ صبح بیدار شدم تا یه وقت خواب نمونم !! از خواب نازم زدم اومدم ، آخرش چی شد ؟!

- پونه : ایششش ... خب می گرفتی می خوابیدی !

- من : از دیروز تا حالا منو کچل کرده نمی دونی که ...

- پونه : تو چرا ساکتی پدرام ؟

- پدرام : هیچی ! دارم با مائده خانم همدردی می کنم !

- مائده : از چه نظر با من همدردی می کنید ؟

- پدرام : آخه منم روز اول دانشگاه برام همین اتفاق افتاد !

- پونه : آه ... تو رو خدا این بحثارو ول کنید ...

با هم قهوه خوردیم و کمی حرف زدیم و بعد بلند شدیم و به سمت خونه راه افتادیم .

- من : هر سال همین بساطه ! هر سال ۴ ، ۵ روز اول و کلاسا تعطیله و استاد نداریم ! دانشگاه هم از هفته ی بعدش رسماً شروع به کار کرده .

- مائده : نمی شد زودتر بگی ؟

- من : یادم نبود ... ! تازه به هر حال باید از برنامه کلاسا مطلع می شدیم که شدیم !

رسیدیم خونه و وارد شدیم . مامان تو آشپزخونه بود .

- مامان : چقدر زود برگشتید !

- من : کلاس نداشتیم !

و مائده هم شروع کرد به داستان تعریف کردن ... یه ساعتی رو مشغول خواهد بود . رفتم بالا و لباسام و عوض کردم و خودم و انداختم رو تخت . یعنی آخر این داستان چی میشه ؟ علی ... من ... فقط خدا می دونه !

۱ هفته بعد

سر کلاس نشستم و نگامو به استاد دوختم . با مداد توی دستم دارم شکلکای درهم و برهم روی دسته ی صندلی می کشم . اصلا حواسم به درس نیست و نمی دونم استاد داره چی میگه ! منتظرم زودتر کلاس تموم بشه . حوصله ندارم . با خسته نباشید استاد همه از جاشون بلند میشن . وسایلم و جمع می کنم .

- پونه : راحله !

- من : هوم ؟

- پونه : خواست کجاست ؟

- من : همه جا و هیچ جا !

- پونه : اینم شد جواب ؟ اینم حال و روزه واسه خودت درست کردی ؟ می خوای با خودت چی کار کنی ؟

- من : ...

- پونه : آه ... وقتی ساکت می شی می خوام خفت کنم !

- من : تو به من چی کار داری ؟

- پونه : ناسلامتی من رفیق فابریکتما ... می خوام کمکت کنم ... میای بریم بوفه ؟ تا کلاس بعدی هنوز نیم ساعت وقت داریم !

- من : نه ! بریم تو حیاط !

با هم راهی محوطه دانشگاه می شیم .

- پونه : راستی مائده امروز کلاس داره ؟

- من : آره ! کلاشش تا الان تموم شده ... حتما برگشته خونه ...

- پونه : خوب تو این دو ، سه روز با محیط اینجا جور شده ها !

- من : آره ... مائده از من اجتماعی تره ... زود خودشو با محیط های عمومی وفق می ده !

- پونه : راستش ... می خوام یه چیزی بهت بگم !

- من : چی ؟

- پونه : راجع به پدرامه !

بطری آب معدنی رو از تو کیفم در میارم .

- من : پدرام ؟ چی ؟

- پونه : فکر کنم داداشم عاشق شده ...

- من (بطری رو به طرف پونه گرفتم) : خب به سلامتی ! می خوری ؟
- پونه : نه نمی خوام ! همین ؟ خب به سلامتی ؟ نمی خوام بدونی طرف کی هست ؟
- من : خب کیه ؟ (بطری آب رو بالا گرفتم تا بخورم !)
- پونه : مائده !
- آب پرید تو گلو ... داشتم خفه می شدم ... پونه هم پشت سر هم می کوبید تو پشتم !
- پونه : چی شدی ؟
- من (در حالیکه نفسم به سختی بالا می اومد) : بسه دیگه ! دستت مثل گرز رستم می مونه !
- پونه از زدن دست برداشت و گفت : « ببخشید ! »
- تازه یاد حرف پونه افتادم و گفتم : « گفتمی طرف کیه ؟ »
- پونه : مائده !
- من (با خنده) : مائده ی ما ؟
- پونه : پ ن پ ... مگه مائده ی دیگه ای می شناسی ؟
- من : حالا تو از کجا فهمیدی برادرت عاشق خواهرم شده ؟
- پونه : از رفتارش ! یکم که به حرفاش و کاراش دقت کنی متوجه می شی ! ... هر روز خدا از من سراغ مائده رو می گیره ! احوالش چطوره ؟ چی کاره می کنه ؟ ساعتای کلاساش کیه ؟ ... اوایل فکر می کردم از روی کنجکاویه ولی وقتی به حرکات و رفتارش وقتایی که پیش مائده است دقت کردم دیدم نه ... داداشم از دست رفت ! خیلی تغییر کرده ... !
- من : خب ، حالا از دست من چه کمکی ساخته است ؟
- پونه : راستش هنوز پدرام خبر نداره می دونم حسش نسبت به مائده چیه ! ازت می خوام از مائده نامحسوس بپرسی نظرش راجع به پدرام چه جوریه !
- من : باشه ولی ... مائده هنوز بچه است !
- پونه : حالا تو بپرس ! بعدش هر چی خدا خواست همون میشه .

در و باز کردم و داخل شدم . صدایی نمیومد . یه سلام بلند می کنم که جوابی نمی شنوم . انگار کسی خونه نیست ! می رم طبقه ی بالا . مائده رو تخت دراز کشیده و چشماش بسته است و هندزفری تو گوشه ... هندزفری رو از تو گوشش در میارم که چشماش و باز می کنه .

- مائده : سلام ، کی اومدی ؟

- من : همین الان ! ماما کجاست ؟

- مائده : با زهره خانم (همسایه) رفتند خرید !

- من : یه چایی می ریزی با هم بخوریم ؟

- مائده ای به چشم !

و از اتاق میره بیرون . لباسام و عوض می کنم و منم میرم پایین . تو آشپزخونه نشسته و توی فکره ! رو به روش می شینم . انقدر غرقه تو فکر که اصلا متوجه حضورم نمیشه .

- من : مائده !

تکونی می خوره و سرش و بلند می کنه . لیوان چایی رو برمی دارم !

- من : تو فکری ؟

- مائده : ها ؟

- من : تو چه فکری بودی که انقدر غرق شده بودی ؟

یه قلب از چایی که ریخته رو می خورم !

- مائده : امروز پدرام منو رسوند !

- من (حواسم بهش جمع شد) : خب ؟

- مائده : کلاسسم که تموم شد و اومدم که از دانشگاه پیام بیرون یهو جلوم سبز شد ! ... ضایع بود که می دونسته الان میام بیرون ولی خودش داشت وانمود می کرد اتفاقی منو دیده ! گفت کلاسش تموم شده و منو می رسونه .

- من : خب بعدش ؟

- مائده : هیچی ! تو راه داشت حرفای عجیب و غریب می زد ! انگار هی می خواست یه چیزی بگه و حرفش و می خورد ...

- من : مثلاً چی می گفت ؟

- مائده : مثلا می گفت تا حالا کسی تو زندگیت بوده که خیلی دوش داشت باشی ؟ ازش پرسیدم چرا این سوالو می کنه ؟ می گه عاشق شدم ... بعد زل می زنه به من ! حواسش اصلا به رانندگیش نبود ، یه ماشین نزدیک بود بهمون بزنه و دستی دستی به کشتنمون بده !
- من : نظرت راجع به پدرام چیه ؟
- مائده : یه آدم سر به هوا !
- من : جدی پرسیدم !
- مائده : خب منم جدی گفتم !
- من : علاوه بر سر به هوا ؟
- مائده : خب !!! اممم ... یه آدم شوخ طبع ... خوش برخورد ... مهربون ... اییی ... اصلا چرا این سوالا رو می پرسی ؟
- من : تا حالا به عنوان یه شریک زندگی بهش نگاه کردی ؟
- مائده : ها ؟ معلوم هست چی میگی ؟
- من : جواب منو بده !
- مائده : معلومه که نه !
- من : خب حالا فکر کن به سوالم ! می تونی به عنوان یه شریک زندگی بهش نگاه کنی ؟
- مائده : چی بگم والله ... ؟
- من : خب بگو آره یا نه دیگه ... !
- مائده : مگه الکیه ؟ من اصلا تا حالا به این موضوع فکر هم نکردم ... تو هم امروز یه چیزیت میشه ها ! این سوالا چیه می پرسی ؟
- من : ...
- مائده : راحله ؟
- من : پدرام دوستت داره ! می خوان بیان خواستگاری ! (چقدرم نامحسوس گفتم !)
- مائده : ...
- من : چی شدی ؟
- مائده (می زنه زیر خنده) : من ... ؟ پدرام ... ؟ خیلی باحال بود !!

- من (با یه نگاه عاقل اندرسفیهی) : شوخی نکردم !
- مائده (کم کم خنده هاش تموم میشه) : یعنی چی ؟ اصلا تو اینا رو از کجا می دونی ؟
- من : پونه بهم گفت (و ماجرای امروز صبح و براش تعریف می کنم)
- من : حالا به پونه چی بگم ؟
- مائده : مگه به همین سادگیه ؟ تازه من نمی دونم با هم تفاهم داریم یا نه !
- من : ایششش ... حالا مگه قراره همین فردا برید عقد کنید ؟ هنوز نه به داره نه به باره ... هنوز نیومدن خواستگاری ... منظور من اینه که اگه موافقی به پونه بگم تماس بگیرن با مامان و بابا ... حالا نظرت ؟
- مائده : آخه من تازه ۱۸ سالمه !
- من : مائده می زنمتا ! یه جوری حرف میزنی انگار همین فردا عروس میشی !
- مائده : خب ...
- من : ...
- مائده : ... باشه !
- من : پس من به پونه می گم !
- مائده : ...
- من : تو فکری ؟
- مائده : حتی فکرشم نمی کردم پدرام به من حسی داشته باشه !
- و بلند شد و رفت طبقه ی بالا . مائده حق داره ! منم فکرش و نمی کردم ولی حس می کنم مائده و پدرام بتوندن با هم خوشبخت بشن !

دیشب پونه بهم زنگ زد و گفت : چی شد ؟ ، منم گفتم چه عجله ای داری ؟ اونم گفت پدرام از وقتی فهمیده موضوع رو به تو گفتم هی می گه زنگ بزنم و ببینم نتیجه چی شده و دست از سرم بر نمی داره ! به پونه گفتم مائده حرفی نداره !

با مائده وارد دانشگاه می شیم . پونه رو از دور می بینم که داره برامون دست تگون می ده . پدرام هم کنارش وایساده و از این فاصله هم می شه فهمید سرخ شده ! مائده تا پدرام و می بینه سرشو می اندازه پایین و خطاب به من می گه : « من می رم سر کلاس ! » و راهش و کج می کنه !

بهشون می رسم و سلام می کنم .

- من : سلام !

- پونه : سلام خوبی ؟

- من : خوبم !

- پدرام : مائده خانم از دستم ناراحت بود ؟

- من : نه ! چرا باید ناراحت باشه ؟

- پدرام (سرشو می اندازه پایین) : آخه حتی حاضر نشد جلو بیاد !

- پونه : خب بهش حق بده ! خجالت می کشه ها ایشش ... اصلا تو می فهمی من چی میگم ؟

- من : الان بهتره با هم رو به رو نشید !

- پدرام : چشم ... خدانگهدار

- من : خداحافظ

من و پونه به سمت کلاس حرکت می کنیم .

- پونه : امروز سر میز صبحونه موضوع و به مامان و بابا گفتم !

- من : جدی که نمی گی ؟

- پونه : چرا ! جدی می گم !

- من : مگه هولی ؟

- پونه : من که نه ! ولی خان داداشم بعله !

- من : خب بعدش چی شد ؟

- پونه : مامان که از خداهش بود زودتر برای پدرام آستین بالا بزنه ... وقتی هم فهمید پدرام به مائده علاقه منده

که دیگه گل از گلش شکفت ! بابا هم گفت کی بهتر از خانواده ی آقای رادمنش ! قرار شد مامان امروز تماس

بگیره با حمیرا خانم ...

وارد کلاس می شیم و سر جای همیشگیمون ، ردیف آخر ، میشینیم .

- پونه : آه ... الان دوباره باید دو ساعت این پیرمرد اخمو و تحمل کنیم ! انقدر ازش بدم میاد . هم از خودش ،

هم از اون درس مسخرش ژنتیک !

- من (با خنده) : اتفاقا من عاشق این درس ! استاد امینی هم استاد خیلی خوبیه ! تو اصلا سر کلاش خوابی !
یه بار شده مثل آدم درس گوش بدی ؟ تو توپت از جای دیگه پره ! تا حالا دو بار از کلاس انداختت بیرون
واسه همینم داری حرص می خوری ... !

- پونه : اصلا تو راست می گی ! به خونس تشنم ، پیرمرد غرغروی اعصاب خورد کن ... با اون صدای ته حلقی
اش که آدم از شنیدنش خوابش می بره ! (و شروع می کنه اداش و در آوردن !)

- من (در حالیکه دارم از خنده ریشه می رم) : باید قیافت و بینی ، خیلی باحال شدی ! ... حالا از من گفتن
بود ... تو اگه یه بار به درسش گوش کنی عاشقش می شی !

- پونه : بینم مگه پسر قحطه که برم عاشق این بشم ؟

- من : تو کلا منحرفیا ...! من منظورم درسش بود نه استاد امینی !

- پونه : اِ ؟ آهان ... فکر کردم امینی رو می گی ... (و خودش می زنه زیر خنده !)

منم از حرفش خندم می گیره . یهو یه پسر جوون که بهش می خوره ۲۳ ، ۲۴ سالش باشه وارد کلاس می شه
. احتمالا شاگرد جدیده چون تا حالا ندیدمش ! چه تیپی هم داره . جای برادری قشنگه !

سینا قاسمی یکی از پسرای نمکدون کلاس بهش می گه : « بفرمایید تو دم در بده ! »

پسر یه نگاه کلی به همه می اندازه و در کلاس و می بنده !

- قاسمی : بچه ها جا باز کنید ، یارو تازه وارده ! بیا عمو بیا کنار خودم بشین ، غریبی نکن !

پسره اخم می کنه و چیزی نمی گه !

- قاسمی : ها چیه ؟ بیا منو بخور ! اوه اوه ترسیدم ! (و بقیه ی بعضی از پسرا به حرف مسخرش می خندن !)

من و پونه کنجکاو شدیم تا ببینیم شاگرد جدید کیه ! بقیه ی دخترای کلاس هم که زوم کردن روش و معلوم
نیست از الان دارن چه رویابافی برا خودشون می کنن . پسره یه نگاه به قاسمی میکنه و می گه : « اسم شما
چیه ؟ »

- قاسمی : تو خودت اسمت چیه ؟

پسره می ره سمت میز استاد و کیف سامسونتش و میزازه روی میز .

- پسر : من کاشفی هستم ! استاد جدید درس ژنتیک !

معلومه همه ی بچه ها دارن از تعجب شاخ در میارن . آخه طرف خیلی جوونه و بهش نمیاد استاد باشه !

کاشفی ادامه می ده : « هر کسی با کلاس من مشکل داره ناراحت نمی شم که هیچ ، خوشحالم می شم که در کلاس من حضور پیدا نکنه ! دانشجو حق نداره بعد از من وارد کلاس بشه ! سر کلاس من همیشه باید آماده باشید چون ممکنه هر جلسه امتحان بگیرم و هیچ خوشم نمیاد کسی سر کلاس احساس خوشمزگی کنه و نمک بریزه (و به قاسمی چشم می دوزه که سرخ سرخ شده و کلافکش بسته شده !) »

- کاشفی (با یه پوزخند ادامه می ده) : و هر کسی که شب قبل از کلاس من تو آب نمک می خوابه ، تو کلاس من جایی نداره ! با احترام خودش از کلاس بره بیرون . همه اومدیم اینجا تا یه چیزی یاد بگیریم ... حتی منم می تونم از شما یاد بگیرم ! حالا اگه کسی سوالی داره بپرسه !

- قاسمی : یه بار کی بگو سر کلاس نمی تونیم نفس بکشیم و باید لال شیم دیگه !

- کاشفی : شما از همین الان آزادید ! می تونید از کلاس برید بیرون ... فقط بدونید وقتی قدم بیرون گذاشتید به فکر حذف درس من باشید !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- قاسمی : باید محض اطلاعاتون بگم من این درس و چشم بسته هم پاس می کنم !

- کاشفی : بسیار خوب ، پس بفرمایید بیرون !

قاسمی که خیلی عصبانی شده بود و خون خورش و می خورد یه نگاه غضبناک به کاشفی انداخت و رفت بیرون و در و محکم کوبید به هم . کلاس تو سکوت فرو رفته بود که مرجان گفت : « استاد اجازه ؟! ... می تونم بپرسم استاد امینی چرا نیومدن ؟ »

- کاشفی : متاسفانه ایشون روز گذشته فشارشون بالا رفت و الان بیمارستان بستری ان و احتمالا تا یکی ، دو ماه نمی تونن بیان ...

کلاس چند ثانیه تو سکوت غرق شد که کاشفی گفت : « خب ، اگه دیگه سوالی نیست درس و شروع می کنیم ! »

یه ساعت و نیم درس می ده و خدایش خیلی مسلطه و عالی درس میده ! سر کلاس هیچکی جیکش در نمیاد ! ۵ دقیقه مونده به اتمام کلاس اسامی رو یه دور می خونه و با بچه ها آشنا می شه ! بعد ۵ دقیقه با خسته نباشیدش کلاس تموم میشه و بعد از جمع کردن وسایلش از کلاس میره بیرون .

- پونه : اووووففف ...

- من : چیه ؟

- پونه : با این گربه ای که در حجله کشت کسی جرات نداشت نفس بکشه ! بابا این دیگه کی بود ؟

- مرجان : خیلی جیگر بود !

- پونه : ایشش ... برو خودت و جمع کن ! من که می دونم تو دوست داشتی به جای اینکه پرسی چرا استاد

امینی نیومده ، پرسی اسمتون چیه ؟ چند سالتونه ؟ شما به عشق در نگاه اول اعتقاد دارید یا خیر ؟

- مرجان : ایشششش !!!

- شهره : پونه راست می گه دیگه ! از اول کلاس تا آخرش داشتی با چشمت قورتش می دادی !

- آریتا : من می دونستم امروز کاشفی میاد سر کلاس !

همه ی بچه های کلاس نگاهشون می ره به سمت آریتا .

- مرجان : چطور ؟ از کجا ؟

- آریتا : از اونجایی که این آقای فرهاد کاشفی با داداشم دوسته !

- مرجان : وایی ... اسمش فرهاده ؟

- آریتا : آره ، تازه خواهر زاده ی استاد امینی !

- پونه : می گن حلال زاده به داییش می ره ها ... راحله ! من پشیمونم ... صد رحمت به اون استاد امینی

، حداقل اگه از کلاس بیرونم می کرد بازم می شد بیای سر کلاشش ، ولی اینجا نمی تونی نفس بکشی !

- من : اما به نظرم استاد خیلی خوب و مسلطیه !

- آریتا : خب آره ! یه نابغه است ... ۵ سال دبستان و تو سه سال تموم کرده ... راهنمایی و دبیرستانم روی هم

رفته تو ۴ سال خونده ! ۱۵ سالش که بوده اومده دانشگاه . الان داره واسه فوق تخصص می خونه !

- پونه : آاا ... نگو !!! طرف چقدر می جهیده !

- آریتا : مگه قورباغه است ؟

با این حرف آریتا همه از خنده ریشه رفتیم !

- شیرین : ولی بچه ها اگه بشه چی میشه !

- آریتا : چی چی بشه ؟

- شیرین : فکرش و بکنید ! روی کارتمون بنویسند شیرین و فرهاد !

- مرجان : هی !!! از الان گفته باشم دلت و صابون زن ! مال خودمه !!!
- شیرین : نخیرشم !!! کی گفته ؟ اصلا شیرین و فرهاد که خیلی بهم میاد تا مرجان و فرهاد !! ایشششش ...
- پونه : آه آه آه ... شما دو تا حالم و بد می کنید ! راحله ! بیا بریم تو حیاط !
- من : بریم !
- با هم راهی محوطه می شیم ...
- پونه : راحله ، می گما ، من باید درس ژنتیک و از دید دیگه ای نگاه کنم ...
- من : چطور ؟
- پونه : آخه خیلی شیرینه !
- من : منم همین و داشتم می گفتم دیگه ! گفتم عاشقش می شی !
- پونه : ایشششش ... من کاشفی رو می گم !
- من : برو بترک ، چشم سفید ! من ژنتیک و می گم !
- پونه : اییی ... به من می گی منحرف ؟ من منظورم این بود که جای برادری برازندست !
- من : حالا شد یه چیزی !
- پونه : ولی راحل ... تو رو جدت به دادم برس ! اگه این یارو بخواد هر روز امتحان بذاره که من بد بخت می شم ... هر روز یه صفر کله گنده تر ! تو که می دونی من چقدر تو این درس ضعیفم ...
- من : خب ، تو که داداشت این درس و مثل آدامس می جوه !
- پونه : اییی ... پدرام ؟ اون که الان عاشق شده کلش باد خورده هیچی نمی فهمه ! ...
- من : خیلی خب بابا ... فهمیدم ! هر وقت خواستی بیا خونمون یادت می دم !
- پونه : ایول داری !!
- من : فقط خرج داره ها ...
- پونه : ایششش ... نخواستیم ... رفیقم رفیقای قدیم !
- من : خودتو لوس نکن ، شوخی کردم !

۲ روز بعد

فردا هم با کاشفی کلاس داریم . احتمالش خیلی زیاده که فردا ازمون امتحان بگیره و ببینه کلاس در چه سطحیه ! دارم درس می خونم که گوشیم زنگ می خوره ... پونه است !

- من : الو ؟

- پونه (با گریه) : راحل ... من هیچی بلد نیستم !

- من : سلام ، خوبی ؟ چرا گریه می کنی ؟

- پونه : سلام ! چرا نداره که ... فردا وقتی صفر گرفتم و گفت دیگه نیا سر کلاس می فهمی !

- من : خب چرا نمیای خونمون ؟

- پونه (گریش بند اومد) : میشه تو بیای ؟

- من : روتو برم ! مگه من معلم خصوصیتیم !؟

- پونه : بیا راحل ! تو رو جون پونه ! آخه من که استرس فردا رو دارم ... پیام ممکنه تو راه تصادف کنم ،

اونوقت خونم می افته گردن تو ها ... تو که منو دوست داری ...

- من : ایششش ... باشه !

- پونه : دمت گرم ... منتظرتم ، بوس ! بای

- من : خداحافظ

وسایلم و جزوه هام و بر می دارم و میرم پایین !

- من : مامان ! من یه سر می رم خونه ی پونه اینا !

- مامان : باشه دخترم ! کی بر می گردی ؟

- من : نمی دونم ! اگه طول کشید باهاتون تماس می گیرم !

- مامان : باشه ! مراقب خودت باش ...

- من : چشم ! خداحافظ

سوار ماشین می شم و راه می افتم . بعد ۲۰ دقیقه می رسم به خونه ی پونه اینا ... اما ... ماشین علی هم دم در

پارک ... بعد چند ثانیه نگام و ازش می گیرم و پیاده می شم ! زنگ و فشار می دم .

- پونه : بیا تو !

- من : پشت آیفون بودی ؟

- پونه (با خنده) : بیا بالا !

وارد خونه می شم ولی حس خوبی ندارم . کاش علی خونه نبود . مدتی بود ندیده بودمش و خودم و با درس سرگرم کرده بودم .

- پونه : سلام خوبی ؟

- من : سلام ، بد نیستم ! تو چطوری ؟ کسی خونه نیست ؟

- پونه : چرا ... مامان هست و پدرام و علی !

- من : علی چرا ؟

- پونه : سوال داره ؟ با پدرام کار داره دیگه !

- من : آها

- پونه : بیا بریم کلی کار داریم ! می خوام ۲۰ بشم !

- من : ...

- پونه : راحله ؟

- من : هوم ؟

- پونه : حواست کجاست ؟

- من : علی خیلی وقته که اومده ؟

- پونه : یه نیم ساعتی میشه که اومده !

همون موقع در اتاق پدرام باز شد و هر دو اومدند بیرون .

- پدرام و علی : سلام !

- من : سلام ، خوبید ؟

- علی : ممنون ! شما خوبید ؟

- من : خدا رو شکر

- علی : پدرام ، من دیگه می رم !

- پدرام : حالا بودی !

- علی : ممنون ! کلی کار دارم !

- پونه : خیره ... ! چیزی شده ؟

- پدرام : علی رفتنش جلو افتاده !

با شنیدن این حرف انگار یه سطل آب یخ ریختن روم ... کاملاً حس کردم که ضربان قلبم یه لحظه نزد!
پونه انگار متوجه حال زارم شده بود یه نیم نگاه به من کرد و گفت : « خب به سلامتی ... قراره کی عازم شید ؟
»

- علی : ان شاء الله ۱۰ روز آینده !

- پونه : پس درسای این ترمتون چی میشه ؟

- علی : کاری نمیشه کرد ! باید با استاد حرف بزنم !

- پونه : هر چی خدا بخواد ...

علی یه نگاه به من که سر جام خشکم زده بود کرد و دو قدم اومد جلو و رو به روم ایستاد : « خب راحله خانم !
نمی دونم دیگه کی قسمت میشه همدیگه رو ببینیم ... خوبی ، بدی دیدید حلال کنید . »

یه چیزی تو گلو گیر کرده که نمی تونم نفس بکشم . الان وقت گریه کردن نیست . با صدایی که از چاه در
میاد می گم : « این چه حرفیه ؟ سفر بی خطر ! »

- علی (با لبخند) : ممنون ، امیدوارم همیشه موفق باشید !

- من : منم همینطور !

- علی : خدانگهدار ، پونه خانم خداحافظ

- پونه : خداحافظ

پدرام هم با علی میره تا دم در همراهیش کنه ... وارد اتاق پونه میشم . دیگه نمی تونم خودم و کنترل کنم و
می زنم زیر گریه !

- پونه : راحله ؟ تو رو خدا گریه نکن دختر !

- من (با گریه) : مگه نشنیدی چی گفت ؟ می خواد بره ... معلوم نیست دیگه کی برگرده ... معلوم نیست
دیگه کی بتونم ببینمش ، می فهمی ؟

- پونه (با یه لبخند تلخ) : می فهمم عزیزم ... ولی چه می شه کرد ؟

دیروز نه تونستم خودم درس بخونم و نه چیزی به پونه یاد بدم . پونه رو هم ناراحت کردم ! با پونه تو کلاس
نشستیم و منتظر استاد هستیم . کاشفی وارد کلاس می شه و همه از جاشون بلند می شن .

- کاشفی : بفرمایید (میره پشت میزش)

- کاشفی : بسیار خب ... همونطور که گفتم باید هر جلسه آمادگی دادن امتحان و داشته باشید . امروز یه امتحان ۵ نمره ای ازتون می گیرم . همه ی ۵ سوال رو در سطح متوسط طرح کردم . از ضعیف ترین دانشجو هم انتظار می ره که حداقل نمره ی ۲ رو بگیره ! صندلی هاتون و فاصله بدید ...

- پونه : راحله ؟

- من : هوم ؟

- پونه : چرا قیافت اینجوریه ؟ از وقتی اومدی هیچی نگفتی ...

- من : اون صفحاتی رو که دیروز بهت گفتم بخونی ، خوب خوندی ؟

- پونه : آره ... تقریباً یه چیزایی یاد گرفتم ...

- من : خوبه !

- کاشفی : دیگه ساکت باشید ... کتاب و جزوه زیر دست کسی نبینم ، طی امتحان سکوت کامل . ۳۰ دقیقه هم وقت دارید .

کاشفی برگه ها رو داد و کلاس ساکت شد . ساکت ساکت ... حالا می تونم خوب فکر کنم !

« نام : راحله رادمنش

سوال اول : علی رو چقدر دوست داری ؟ خیلی زیاد

سوال دوم : اونم تو رو دوست داره ؟ نمی دونم ، حتی اگر هم دوستم داشته باشه ، دوست داشتنش یه دوست داشتن ساده و خواهر برادریه !

سوال سوم : ۱۰ روز دیگه که بره چی کار می کنی ؟ صبر می کنم تا برگرده !

سوال چهارم : حتی اگه برگشتنش ۵ ، ۶ سال طول بکشه ؟ حتی اگه ۱۰ سالم طول بکشه صبر می کنم ...

سوال آخر : حتی اگه صبر کردی و برگشت ، اونکه حسش بهت تغییری نمی کنه ، می خوای چی کار کنی وقتی می دونی بهش نمی رسی ؟ »

برای سوال آخر جوابی ندارم . سرم و از روی برگه بلند می کنم . کاشفی نگاهش و به من دوخته . نگاهش سوالیه ... نگاهش و ازم می گیره و به ساعتش می دوزه !

- کاشفی : وقت تمومه ، برگه ها بالا ! (و مشغول جمع کردن میشه)

توی کلاس همه می شه . کاشفی بالای سرم میرسه . یه نگاه به من و یه نگاه به برگه می کنه ! چیزی تو چهرش معلوم نیست . برگه رو می گیره و از من می گذره .

- پونه : وای راحله ... سوالاش خیلی خوب بود ، فکر کنم ۳/۵ رو بگیرم .
- من : ...

- پونه : راحل ؟ چی شده ؟ ۵ رو می گیری دیگه مگه نه ؟

- من : برگه رو سفید دادم !

- پونه : چــــی ؟ سوالا که خیلی ساده بود ... حتی من که توی این درس منگولم هم تونستم جواب بدم !
یه نگاه به پونه می اندازم .

- پونه : ای ... خب تو که منگول نیستی ! منظورم اینه که چرا جواب ندادی ؟

کاشفی با خودکار می زنه روی میز و بچه ها ساکت می شن ! مشغول دیدن برگه هاست . نگاهش روی یکی از برگه ها توقف می کنه . سرش و از روی برگه بلند می کنه :

- کاشفی : خانم رادمنش ؟

- من : بله ؟

- کاشفی (رو به روم می ایسته) : این چیه خانم ؟ (و برگم و جلوم می ذاره !)

- من : برگه ی امتحانی !

- کاشفی : جدا ؟ نمی دونستم ...

صدای پوزخند پسرای کلاس و می شنوم ولی دخترا سیخ شدن ... معلومه از این همه ابهت ترسیدن !

- کاشفی : منظور من اینه که چرا سفیده ؟

- من : سوال سختی نیست ... چون جواب ندادم !

- کاشفی (پوزخندی می زنه و می گه) : شما انگار از این بحث بدتون نمیاد ... (و با اخم ادامه میده :) بسیار

خب ، اگه با کلاس من مشکلی دارید می تونید تشریف ببرید بیرون !

- من : من فقط نتونستم تمرکز و بدم روی سوالات ...

- کاشفی : ولی شما از اول امتحان فقط برگه رو نگاه کردید و یه چند خطی الکی هم ننوشتید !

- من : اما من ...

- کاشفی : اگه مایلید می تونید برید بیرون ... !

بغضم گرفته بود ... منو از کلاش بیرون کرد ! ولی آخه من که ... کیفم و برداشتم و خواستم از در خارج بشم
که پونه گفت : « ببخشید استاد ! همه ی بچه های کلاس می دونند که خانم رادمنش توی این درس بهترین

و بالاترین نمرات و توی این درس دارند ... با هیچ یک از استاد ها هم مشکلی نداشتند ! حتما مشکلی براشون پیش اومده که نتونستن پاسخ سوالا رو بدن ! »

کاشفی یه نگاه به من و یه نگاه به بقیه دانشجو ها می کنه و می گه : « بقیه هم همین نظر و دارند ؟ » دخترا که انگار از این حرف پونه ترسشون ریخته شروع می کنن به طرفداری از من .

- شیرین : بله استاد ... اون بهترین توی این درس ! سخت ترین سوالا رو هم می تونه جواب بده !

- آریتا : شاگرد اول کلاس استاد امینی رادمنشه ...

توی کلاس همه می شه ...

- کاشفی : ساکت ...

همه ساکت می شن و کاشفی ادامه می ده :

- کاشفی : بسیار خب ... خیلیاتون توی سوال ۵ مونده بودید ... خانم رادمنش ، من از شما انتظار ندارم سخت

ترین سوالا رو برام حل کنید ... همین سوال ۵ و جواب بدید ! (و ماژیک و به سمت می گیره)

یه نگاه به پونه می کنم . توی چشمش خواهش و میشه خوند . نگاهمو به برگه ی سفیدم می اندازم .

« سوال پنجم : حتی اگه صبر کردی و برگشت ، اونکه حسش بهت تغییری نمی کنه ، می خوای چی کار کنی وقتی می دونی بهش نمی رسی ؟ »

این همون سوال بی جوابه ... در ماژیک و باز می کنم و شروع می کنم به نوشتن ... نمی دونم چی کار کنم ... علی ... من ... خدایا ، کمکم کن ... می نویسم و می نویسم . صدای پچ پچ بچه ها رو از پشت سرم می شنوم ... چی کار کنم ؟ نمی تونم ... من آدم صبوری نیستم ! بهش می گم ... !

کارم تموم شده ... یه قدم از تخته فاصله می گیرم و نگاهی سر تا سری به جواب روی تخته می اندازم ... درسته ! همین کار و می کنم . باید به علی قبل از اینکه بره حسم و بگم ... همون کاری که قبلا باید می کردم و نکردم . بالاخره تکلیف دلم باید مشخص بشه ...

یه قطره اشک سمج توی چشمم جمع شده ... سرم و بلند می کنم و به کاشفی نگاه می کنم که با یه اخم و نگاهی پر از تعجب به تخته خیره شده ! برام مهم نیست ... هیچی مهم نیست ... قطره اشک بالاخره خودش و از توی چشمم سُر می ده و پایین می اندازه ... کیفم و بر می دارم .

- من : ببخشید استاد ، من اصلا حالم خوب نیست ... با اجازه !

و از کلاس خارج می شم ... بالاخره فهمیدم باید چی کار کنم ...

وارد حیاط دانشگاه می شم . با سرعت قدم می زنم .

- پونه : راحله ... راحله صبر کن !

برمی گردم ، پونه داشت به سمتم می دوید ...

- من : تو اینجا چی کار میکنی ؟ مگه نباید سر کلاس باشی ؟

- پونه : کاشفی خیلی عصبانی شد ... وقتی رفتی بیرون تازه به خودش اومد و کلاسم تعطیل کرد . ولی ایول

الله ... خوب ضایعش کردی ! جواب به اون کاملی تو عمرم ندیده بودم ... ولی وقتی ازت دفاع می کردم داشتم

پس می افتادم !

- من : پونه ... بالاخره فهمیدم باید چی کار کنم !

- پونه : چی رو چی کار کنی ؟

- من : باید قبل از اینکه علی بره بهش بگم که دوش دارم !

- پونه : چی ؟ دیوونه شدی ؟

- من : آره ... زده به سرم ...

- پونه : ولی راحله ...

- من : علی ۱۰ روز دیگه می ره ، می فهمی ؟ فقط من می مونم و یه دنیا فکر و خیال ...

- پونه : ولی الان که با پدرام سر کلاس ...

- من : بعد از ظهر که کلاس نداره ... باهاش تماس می گیرم !

- پونه : حماقت نکن !

- من (با یه لبخند تلخ) : حماقت خاصیت عاشقیه ! ... خداحافظ رفیق

سوار ماشین می شم و راه خونه رو در پیش می گیرم .

به ساعت نگاه می کنم ... ۵ بعد از ظهر و نشون می ده ... نگاهم و به گوشی توی دستم می اندازم ... دستام به

وضوح می لرزه ... شماره ی علی رو از لیست مخاطبین انتخاب می کنم و دکمه ی تماس و می زنم . شروع

می کنه به بوق خوردن ... بوق اول ... دوم ... سوم ...

- علی : الو ؟

- من : سَ سلام علی آقا ، خوبید ؟

- علی : سلام راحله خانم ، خوبم ممنون ... شما خوبید ؟ خانواده خوبن ؟

- من : همه خوبن ... راستش باید باهاتون حرف بزنم ...

- علی : راجع به چه موضوعی ؟

- من : باید حضوری بگم ...

- علی : خب راستی این روزا سرم خیلی شلوغه ، خودتون که بهتر می دونید !

- من : بله می دونم ! ولی واجبه ... وگرنه مزاحم نمی شدم ...

- علی : بسیار خب ... فردا خوبه ؟

- من : بله ... چه ساعتی و کجا ؟

- علی : ساعت ۵ بعد از ظهر ، کافی شاپ « ... » ، خوبه ؟

- من : بله ... خیلی خوبه ! ممنون

- علی : خواهش می کنم ، فعلا خدانگهدارتون

- من : خداحافظ

از همین الان برای فردا استرس دارم ...

دیروز به پونه زنگ زدم و گفتم که چی کار کردم ... کلی سرزنشم کرد ولی آخرش با صدایی که از بغض گرفته بود گفت از اعماق قلبش آرزو می کنه به علی برسم .

ساعت ۴:۳۰ است ... دارم آماده می شم تا راه بیفتم ... یه مانتوی قهوه ای ساده با شال مشکی می پوشم ... خیلی می ترسم ... سوییچ و برمی دارم و از خونه خارج می شم .

یه ربع بعد به کافی شاپ می رسم . وارد میشم ... علی هنوز نیومده . پشت یکی از میزا میشینم و منتظر می مونم . هوای بیرون ابریه و حس خوبی بهم نمی ده . ساعت ۴:۵۵ است که در کافی شاپ باز می شه و علی

میاد تو ... نگام و بهش می دوزم ... با لبخند رو به روم می شینه !

- علی : سلام ، خوبید ؟

- من : سلام ، ممنون !

- علی : با من چی کار داشتید ؟

- من : خب در واقع ... اممم ... حالا مگه عجله دارید ؟

- علی :خب ، نه ... ولی ...

- من : پس می تونیم با هم یه قهوه بخوریم ؟ منم موضوع رو می گم !

- علی : بسیار خب ...

دو تا قهوه سفارش دادیم ... کمی بینمون سکوت برقرار شد که علی گفت : « حالا میشه بگید موضوع راجع به چی هست ؟ »

- من : راجع به خودم !

- علی : خیلی عجیبه ! موضوعی که راجع به شماست چطور می تونه به منم مربوط بشه ؟

- من : گفتنش خیلی سخته ...

گارسون اومد و قهوه ها رو روی میز گذاشت و رفت ...

- علی : خب ؟ داشتید می گفتید ...

- من : راستش این موضوع برمی گرده به چند ماه قبل ... از اول آشناییمون !

علی توی سکوت داشت گوش می داد و این برام خیلی سخت بود ... این سکوت برام خیلی وحشتناک بود ...

- من : اولین باری که شما رو دیدم هیچوقت فکر نمی کردم که یه همچین روزی هم برسه ! وقتی حس روز

اول دیدارتون و با الان مقایسه می کنم خندم می گیره ! اون روز اصلا از شما خوشم نمیومد بدون هیچ دلیل

مشخصی ... نمی دونم این حس از کجا شروع شد ... شاید از سفرمون به مشهد ... شاید از دید جدیدی که توی

اون سفر بهتون پیدا کردم ! و شاید سفرمون به شمال حسم و پررنگ تر کرد ... وقتی منو نجات دادید ... و ... و

همون روز بود که برای اولین بار از شنیدن کلمه ی خواهر از زبونتون ناراحت شدم ...

قهوه رو از روی میز برداشتم و کمی ازش خوردم ... تلخی قهوه کام تلخم و تلخ تر کرد . ادامه دادم :

- من : دیگه یه زمانی رسید که واقعا حسم و بهتون نمی فهمیدم ، یه حس عجیب بود که هیچوقت تجربه

نکرده بودم ...

سرم و بلند کردم ... با یه اخم کمرنگ نگاهش روی من بود ولی انگار مثل من داشت اتفاقات گذشته رو مرور

می کرد ... دوباره سرم و پایین انداختم ...

- من : تا اینکه فهمیدم ... اون حس جدید توی وجودم ... حسی که باعث می شد تموم روز فکرم پیش شما

باشه ... حسی که باعث می شد وقتی می بینمتون قلبم تند بزنه ... حسیه که ... که ... بهش می گن ... عشق

...

سرم و بلند کردم . نگاهش به فنجان قهوش بود .

- من : از وقتی فهمیدم می خواهید برای مدتی نامعلوم از اینجا برید همش توی این فکر که قراره چی بشه ؟ مسخرست ، چون می دونستم که به من هیچ حسی ندارید اما برای اینکه تنها شانس باقی موندم و امتحان کنم خواستم که ...

سکوت می کنم ... تا الانم موندم که چجوری حرف زدم ... نفسم بالا نیامد ... انگار یه کابوسه ! جلوی علی نشستم و دارم از احساسم بهش می گم !؟ راجع به من چه فکری می کنه ؟

- علی : می خوام بدونی حس من چیه ؟

با حرفش سرم و بلند می کنم . توی چهرش هیچی معلوم نیست . نه خشم ... نه تمسخر ... حتی لبخندی که تا چند دقیقه ی پیش رو لبش بود تا منو دعوت به آرامش کنه هم دیگه دیده نمی شه ... یه چهره ی بی تفاوت ...

- علی : دوست دارم باهات راحت حرف بزنم راحله ... تو درست فکر می کردی ، من حس خاصی بهت نداشتم و ندارم . دوست داشتن من مثل دوست داشتن یه برادر نسبت به خواهرشه ! عشق چیز ساده ای نیست ... آدم انقدر راحت که تو گفتی عاشق نمی شه ! دوست ندارم یه طرفه به قاضی برم اما با صحبتایی که تو کردی حس می کنم این احساس تو نسبت به من فقط به خاطر اینه که فکر می کنی به من مدیونی و منو در ذهنت یه انسان بزرگ ساختی ... شاید یه قهرمان ... فکر می کنم سفر من در این شرایط بهترین چیزه ، چون فاصله ی من از تو باعث می شه بعد از مدتی این حس و فراموش کنی و خودت یه روز به حس نسبت به من می خندی !

قطره اشکی از چشمام چکید ... اون حس منو یه دوست داشتن گذرا می دونه ؟ نکنه فکر کرده بچه ام که احساسم و درک نکنم ؟

- من : اما من خوب می دونم احساسم چیه !

- علی : ولی من طور دیگه ای فکر می کنم ! احتمالا برگشتنم ۵ ، ۶ سال طول می کشید ... به هر حال خوب کردی بهم گفتی چون اصلا دوست نداشتم از زندگی و عمرت بزنی و بیهوده انتظار بکشی ! (نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد)

- علی : من دیگه باید برم ! خوشحال شدم دیدمت ... نمی دونم دیگه کی می تونیم همدیگه رو ببینیم ... امیدوارم وقتی بر می گشتم شاهد خوشبختی تو باشم در کنار کسی که حقیقتا لیاقت و داشته باشه ...

نگاهم روی فنجان قهوه خشک شده ! اشکام آروم آروم روی صورتم می ریزن ... از جاش بلند می شه ...

- علی : بابت قهوه ممنونم

پشتشو به من کرد تا بره ... از جام بلند شدم :

- من : ولی من از عشقم دست نمی کشم ! لازم باشه تا وقتی برگردی منتظر می مونم ...

راه رفته رو بر می گرده و جلوم می ایسته !

- علی : که چی بشه ؟ به فرض برگشتم ! حسم چی ؟ می تونی به زور عاشقم کنی ؟ ها ؟ می تونی ؟

- من : نه نمی تونم ! ولی من برای دلم منتظر می مونم ! تو هم نمی تونی تپش قلبی که به عشق می تپه رو

متوقف کنی ! می تونی ؟

- علی (با عصبانیت از زیر دندون های چفت شدش) : خدانگهدار (و از در کافی شاپ خارج می شه !)

رفت ... به همین سادگی ... چقدر ساده قلبم و زیر پاهاش له کرد ! چقدر زود قضاوت کرد ... چرا باور نکرد

دوشش دارم ؟ نگاهم به دری که چند دقیقه ی پیش ازش خارج شد خشک شده ... کیفم و برمی دارم و به

سمت پیشخوان می رم ... پول قهوه ها رو حساب کرده ! از در خارج می شم ...

بدون توجه به ماشینم توی پیاده رو قدم می زنم ... آسمون غرش می کنه و بعد چند ثانیه بارون تازیانیه می زنه

به صورتم ... قلبم یخ زده ! زمستان نزدیکه ...

وارد خونه می شم ... خیس آبم ! هنوزم بارون می باره ... شدید و بی وقفه ! وارد اتاق می شم . مائده خونه

نیست ... روی تخت دراز می کشم ... سرم خیلی درد می کنه ... بعد مدتی خوابم می بره ...

با صداهایی که از پایین می آد از خواب بیدار می شم ... هنوزم سرم تیر می کشه ... یه نگاه به لباسام می اندازم

... هنوز لباسای بیرون تنمه ! با یاد آوری اتفاقات امروز قلبم درد می گیره ! لباسام و عوض می کنم و می رم

پایین ... مائده اومده خونه با کلی پاکت خرید !

- من : سلام

- مائده : سلام ... راحله ... بدو بیا ببین اینا چطوره ! بهم میاد ؟

- من : چه خبره ؟ اینا چییه ؟

- مامان : والله منم همینو بهش می گم !

- مائده : خب ناسلامتی فردا قراره برام خواستگار بیادا ... لباسام قدیمی شده بود رفتم اینا رو خریدم ...

- من : تو که از پدرام بیشتر خوشحالی !

مائده لبش و گاز می گیره و با چشم به مامان اشاره می کنه و برای عوض کردن بحث می گه : « حالا سه دست لباس بعد قرنی خریدما ... اگه می تونید ذوقم و کور کنید ... »

- مامان : نه دخترم ! من صحبتیم اینه که سه دست اونم با این قیمت یکم زیاده روی کردی !

- مائده (با لبای لوله شده) : آخه هر سه تاش و که واسه خودم نخریدم ! دو تاش برای شما و راحله است ...

- مامان (با لبخند) : قربون دخترم بشم ... آخه چرا زحمت کشیدی ؟ ما که لباس داشتیم !

- مائده (با ناراحتی) : برم پس بدم ؟

- من : حالا کدومش مال کدومونه ؟

- مائده (با ذوق کودکانه ای) : این شیریه مال منه ...

- من : جر زن ... قشنگه رو برا خودت برداشتی ؟

- مائده (با نیش باز) : دیگه دیگه ... مثلاً میان خواستگاری من ها ... سرمه ای رو برا تو گرفتم ! ببین چقدر قشنگه !

- من : آره خوشگله ... ممنون

- مائده : قابل شما رو نداره !

بر می گردم توی اتاق ... لباسی که مائده برام گرفته رو روی تخت می ذارم و می شینم روی تخت ... سرم و توی دستام می گیرم و چشمام و می بندم ! مثل همیشه چهره ی علی جلو چشمام نقاشی میشه ! کلافه چشمام و باز می کنم و اشکایی که روی صورتم ریخته رو پس می زنم ... اون نباید انقدر ساده قضاوت می کرد ! به فردا شب فکر می کنم ... قراره پدرام بیاد خواستگاری مائده ... خواهر کوچولوی من ... قلبم بهم میگه اونا بهم میرسند ... از این بابت واقعا خوشحالم !

- من : ببینم تو چرا قیافت این شکلیه ؟

- پونه : انتظار داری چه شکلی باشه ؟ ... این پدرام منو کشت ... خوبه خدا وقتی داشت خلقش می کرد تصمیم نگرفت دختر باشه ! دیروز کل مغازه های شهر و دنبال یه دست کت و شلوار برای آقا بودیم ! مگه رضایت می داد یکیش و برداره ! از هر کدوم یه ایرادی می گرفت ... هی می گفت بریم یه جای دیگه بهتر از اینم پیدا می شه ! دیوونم کرده بود ... حالا می دونی چی شد ؟

- من : چی شد ؟

- پونه : اُسکل بعد طی صد ها مغازه و دیدن هزاران دست کت و شلوار برگشته بهم می گه پونه ! اینا هیچکدومشون به درد نمی خوره ... همون مغازه اولی که رفتیم از همش بهتر بود ! اون موقع بود که می خواستم کلش و بکوبم به دیوار ... راستی ! تو دیروز چی کار کردی ؟ علی ... چی گفت ؟

با یاد آوری دیروز دوباره اشک تو چشمام حلقه زد ... پونه که متوجه شد خواست بحث و عوض کنه :

- پونه : وای راحله ... کلاس دیر شد ... زود باش ...

و دستم و گرفت و کشید ...

وسایلم و جمع کردم ... طبق معمول از کلاس هیچی نفهمیدم ! موندم که چجوری این ترم و پاس کنم ! با پونه از کلاس خارج می شیم !

- پونه : راحل ... راستی ! به نظرت امشب چجور لباسی بپوشم ؟

- من : چطور مگه ؟

- پونه : خواست نیستا ! مثلاً من خواهر دامادم ! از قدیم گفتن خواهر داماد و ببین پسر و بگیر !

- من : تا جایی که من می دونم این چیزی که تو گفتی رو برای خانواده ی عروس می گن ! اونوقت هم میگن مادر عروس و ببین دختر و بگیر !

- پونه : چه فرقی می کنه ؟ مهم اینه که بالاخره یکی رو می بینن ... حالا من چه لباسی بپوشم ؟

- من (با کلافگی) : من چه می دونم !

- پونه : اِ ... راحله ... استاد کاشفی ... اوه اوه ... نگاه کن داره این طرف میاد !

سرم و بلند کردم اما نگام به جای دیگه ای دوخته شد ...

- پونه : بیا بریم سلام کنیم ... داره به ما نگاه می کنه !

اما من فقط داشتم علی رو می دیدم که با سرعت از در دانشگاه خارج می شد ! بدون توجه به حرفای پونه راه افتادم به سمت در دانشگاه ... حواسم به راحله گفتنای پونه نبود ! از دانشگاه خارج شدم ... اما هر چی این طرف و اون طرف و نگاه کردم خبری از علی نبود ... نمی دونم چرا دنبالش اومدم ... فقط می خواستم ببینمش ... از دیروز تا حالا دلم براش تنگ شده بود .

راه افتادم کنار خیابون ... حالم خوب نبود ! گوشیم داشت زنگ می خورد ... احتمالاً پونه است ... بعد چند تا زنگ قطع شد ... کیفم رو دوشم سنگینی می کرد ، از روی دوشم بر داشتم و توی دستم گرفتمش !

حس خوبی نداشتم ! انگار یکی دنبالم بود ... بدون توجه به پشت سرم ، به راهم ادامه دادم که صدای بوق ماشینی بلند شد . همین و کم داشتم ! یه مزاحم ... راه خودم و ادامه دادم ولی دست بردار نبود . کنار پام ترمز کرد و بعدش صدای آشنایی به گوشم رسید :

- صدا : خانم رادمنش ؟

با تعجب برگشتم سمت صدا ... کاشفی بود . با اینکه تعجب کرده بودم اما انقدر بی حوصله بودم که اصلا به این فکر نکنم که اینجا چی کار می کنه !

- من : سلام استاد !

- کاشفی : سلام ... سوار شید می رسونمتون !

- من : خودم می تونم برم ...

- کاشفی : حالتون خوب نیست ! سوار شید هر جا بخواید پیادتون می کنم ... راستش ... باهاتون حرف دارم !

واقعا هم حالم خوب نبود ... در عقب و باز کردم و سوار شدم ... روش و برگردوند سمتم !

- کاشفی : از کدوم طرف برم ؟

تا حالا به چهرش دقت نکرده بود ! موهای مشکی ، چشمای مشکی ... علی !

با شنیدن اسمم به خودم اومدم !

- کاشفی : خانم رادمنش ؟

- من : بَ ... بله ؟

- کاشفی : حالتون خوبه ؟

بدون هیچ جوابی سرم و بر می گردونم سمت شیشه ... نه خوب نیستم ! هوای دلم هم مثل هوای بیرون بارونیه ! خونه نمی خواستم برم ! آدرس چند تا خیابون بالاتر و دادم و سکوت کردم ! بعد چند ثانیه ماشین حرکت کرد

...

- کاشفی : راستش من می خواتم بابت رفتارِ بد چند روز پیشم از شما عذرخواهی کنم ... خیلی زود قضاوت

کردم ! خب راستش و بخواید من فکر کردم که ... فکر کردم ... خب ... تو این دو سال و نیم تدریسم موردای

خیلی زیادی رو دیدم که به خاطر سنِ کمم کلاس و به مسخره می گیرن ! خب ... فکر کردم شما هم ... (

نفس عمیقی کشید و گفت) معذرت می خوام ... امیدوارم اشتباهم و ببخشید ! تو محوطه دیدمتون ولی ظاهرا

شما خیلی عجله داشتید و متوجه من نشدید ، برای همین اومدم دنبالتون تا ازتون معذرت خواهی کنم و بگم برای من حضور دانشجوی باهوشی مثل شما تو کلاسم افتخاره ! حالا منو می بخشید ؟

صحبتاش خیلی با استرس بود ... اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشه ... فکر می کردم یه آدم مغرور باشه که حتی حاضر نیست اشتباهش و قبول کنه ! نگام و از بیرون به چهرش معطوف کردم ... نگاهش به جاده بود و قطرات ریز عرق روی پیشونیش دیده می شد .

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که سرش و برگردوند سمتم و با دیدن قیافه ی متعجبم لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- کاشفی : چیه ؟ بهم نیاد خجالتی و مظلوم باشم ؟ (لبخندی زد و ادامه داد) اولین سالی که قرار بود تدریس کنم ، تصمیم گرفتم با دانشجو هام دوست باشم ... اما دیدم با همچین شخصیتی هیچوقت نمی تونم تو کارم موفق باشم هر چند شغل اصلیم نباشه ! این شد که از اون روز به بعد با ورود به کلاس یه نقاب خشن به چهره ام می زنم ! توی کلاس خودم هم خودم و نمی شناسم و احساس خوبی ندارم اما ... چه میشه کرد ؟ اینو تجربه بهم ثابت کرد ... فکر کنم جواب علامت سوالی که بالا سرتون هست و داده باشم !

شخصیت اصلی کاشفی برام خیلی جالب بود . لبخند کمرنگی روی لبام نشست .

- کاشفی : خب نگفتید ! بخشیدید ؟

- من : مشکلی نیست استاد ! من اصلا اون موضوع رو فراموش کرده بودم !

- کاشفی : فراموش کرده بودید یا بخشیده بودید ؟

- من : هر دوش !

- کاشفی (با لبخند) : ممنون خانم رادمنش ! راستی ... شما توی همه ی درسا انقدر خوبید ؟

- من : نه ... اینجوریام نیست ! شغل اصلیتون چیه ؟

- کاشفی : جراح قلب و عروق

- من : واقعا ؟

- کاشفی : بهم نیاد ؟

- من : حقیقتش و بخواید ، اصلا !

- کاشفی (با لبخند) : شما می خواید در چه رشته ای تخصص بگیرید ؟

- من : منم همین رشته !

- کاشفی : چه جالب ! پس در آینده همکار می شیم !

- من : ان شاء الله ... همین جا پیاده می شم ، ممنون ماشین و نگه داشت و پیاده شدم .

- من : بازم ممنون استاد !

- کاشفی : منم ازتون ممنونم ، خدانگهدار

- من : خداحافظ

وارد پارکی که اونجا قرار داشت شدم ... شدیداً نیاز به آرامش داشتم !

- مائده : راحله ... من خیلی استرس دارم !

- من : برای چی ؟ استرس نداره ! به این فکر کن که این همون پدرامه ... خیلی ساده حرفاتون و می زنید فقط همین ...

- مائده (با استرس) : حالا چی بگم ؟

- من : آروم باش دختر ... ترس نداره که ... نظرش و راجع به چیزای که برات اهمیت داره بپرس و نظر خودتم بگو !

صدای زنگ بلند شد . مائده از جاش تگون شدیدی می خوره و بلند می شه !

- مائده : وایای اومدن ... حالا چی کار کنم ؟

- من : ایششش ... خودتو جمع و جور کن ! تو که الان نباید کاری کنی ! وقتی مامان گفت چایی بیار ، میای !

- مائده : وایای ... چایی؟؟؟ من نمی تونم !!!

- من (با کلافگی) : آه ... مائده ، شورش و در آوردی ! تو که انقدر هولی خب می گفتی نیان ... چند تا نفس عمیق بکش و آروم باش !

- مائده : باشه ! سعی خودم و می کنم !

- من : پس من می رم سلام کنم !

از آشپزخونه خارج شدم ... آقای کبیری اولین کسی هست که وارد خونه می شه و پشت سرش خانم کبیری ... می رم جلو و مشغول سلام و احوال پرسی می شم ! نگام می افته به پدرام که هی داره این طرف و اون طرف

و نگاه می کنه ! پونه هم کنارش ایستاده ... چه تیپی هم زدن ... نکنه پونه خیال کرده اون داماده ! می رم پیششون ...

- من : سلام

- پونه : سلام ، چه طوری ؟

پدرام اصلا حواسش نبود ... پونه یه نیشگول ازش گرفت !

- پدرام : آخ ... آخه تو این موقعیت وقت کرم ریختنه ؟ (تازه نگاش به من می افته) ! ... سلام راحله خانم ... شما کجا اینجا کجا ؟

- پونه : می گم عقلت رفته بر فنا ... انقدر این چشات و این ور اون ور نگردون !

- من : بفرمایید داخل

همه نشستند و صحبتا شروع شد ...

- آقا پیمان (پدر پدرام) : امیر آقا ... میوه هم خیلی گرون شده ها ... شما هم گرون کردیدا !

- بابا : چه می شه کرد ؟ ما هم اگه قیمتا رو طبق نرخ روز نکشیم بالا ضرر می کنیم !

- آقا پیمان : حالا اگه خدا خواست و فامیل شدیم به ما تخفیف می دید دیگه ؟!

- بابا (با خنده) : ما که همین الانش هم تخفیف می دیم بهتون پیمان خان ...

- پدرام : آقای رادمنش ، پدر منظورشون اینه که مجانی میوه رو بدید ببره !

آقا پیمان یه چشم غره به پدرام رفت که پدرام سرش و می انداخت پایین و با صدای آرومی گفت : « خب آخه

ما که نیومدیم راجع به پرتقال و سیب و نرخ بازار حرف بزنیم ! »

مینا خانم (مادر پدرام) تک سرفه ای کرد و با لبخند گفت : « ما که از خدامونه این وصلت سر بگیره ! کی

بهتر از مائده جون ؟ »

- آقا پیمان : خب پسر ما اینجور که معلومه خیلی عجوله ! با اجازتون بریم سر اصل مطلب امیر خان ...

- بابا : خواهش می کنم !

- آقا پیمان : این پسر ما رو که می بینید ظاهر و باطن همینه ! دانشجوی پزشکی هست و قصد داره تخصص

بگیره و اگه قرار شد به امید خدا این وصلت صورت بگیره فکر می کنم یه ۲ ، ۳ سالی رو نامزد بمونن تا هم

پدرام خودش و جمع و جور کنه و هم مائده جان بتونه بیشتر با پدرام آشنا بشه ! تو این مدت پدرام هم وقتای

بیکاریش کنار دستم مشغول به کار می شه ! از نظر مالی هم مشکلی نیست خدا روشکر ... خودش یه ماشین

داره و یه سویییت نسبتا بزرگ هم چند سال پیش به نامش زدم ! این از ظاهر و باطن پسر ما ، می مونه رضایت شما و مائده جان ...

- بابا : واللہ من حرفی ندارم ... رضایت مائدہ برام شرطہ !

رفتم تو آشپزخونه تا به مائده کمک کنم ... الانه که بگن چایی بیاره ! وارد آشپزخونه شدم ... مائده تا منو دید از جاش پرید ...

- مائدہ : جی، شد ؟

- من : تو چرا هنوز انقدر هولی ؟ کم کم باید چایی پیری ...

با مائده چایی ها رو ریختیم همون موقع صدای مامان اومد که گفت: « دخترم چایی بیار!»

- من : هول نشيا !! آروم باش ...

خودم برگشتم تو هال و جای قلیلم نشستم . مائده با سینی چایی وارد هال شد .

- مائده (با صدای آروم) : سلام

- آقا پیمان: یہ ... سلام دختر گلم!

- مینا خانم : سلام عزیزم !

لرزش سینی از اینجا هم واضح بود . خدا به خیر کنه ... نفس تو سینم حبس شده بود ... نفر اول پیمان خان ، به خیر گذشت ... نفر دوم مینا خانم ، اونم به خیر گذشت و بعد هم پونه ... رسید به پدرام ! اوه اوه ... دست پدرام که بیشتر می لرزید ... پدرام یه چیزی آروم می گه که مائده سرخ می شه ... پدرام انقدر برداشتن چایی رو لفت می ده که تا بعد چند دقیقه خواست برداره مائده سینی رو می کشه عقب و داد پدرام سر به فلک می کشه !

— پدرام : سوخت —

- مائده (با هول و صدایی لرزون) : به خدا تقصیر من نبود ... خودشون برنداشتن ، من فکر کردم نمی خوان بخورن !

بابا تازه به خودش میاد و با پیمان خان ، پدرم و می برن تا بهش برسن ... مائده بغض کرده بود ... مینا خانم مائده رو کنار خودش نشوند ...

– پونه : مائده ، خودت و ناراحت نکن ، این پدرام همیشه ی خدا سر به هوا بوده ... الانم تقصیر خودش بود ... !
پدرام با لیخند همراه بابا و پیمان خان از دستشویی اومدن بیرون و نشستن سر جاشون ...

- مامان : خوبی، یسرم؟

- پدرام (با لبخند) : بله ... خیلی ممنون !
- پیمان خان : خب ، پس بهتره به بقیه ی صحبتامون برسیم !
- پدرام زیر زیرکی مائده رو نگاه کرد که مائده سرخ بود سرخ تر شد ...
- بابا : مائده جان برید با آقا پدرام حرفاتون و بزنید ...
- مائده و پدرام از جاشون بلند شدند و توی یکی از اتاق های پایین رفتن . پونه هم بلند شد و کنار من نشست .
- بزرگتر ها هم مشغول صحبت با همدیگه شدند ...
- پونه : امروز چت شد ؟ چرا یهویی رفتی ؟ کاشفی با تو کار داشت ! اومد دنبالت ، بهت رسید ؟
- من : آره ...
- پونه : چی کارت داشت ؟
- من : می خواست معذرت خواهی کنه !
- پونه (با چشمای گشاد شده) : آ ... جدی ؟
- من : اوهوم ...
- پونه : بهش می اومد خیلی مغرور باشه ... حالا چجوری معذرت خواست ؟
- من : یعنی چی چجوری ؟ معذرت خواست دیگه !
- پونه : حالا تو با این همه سرعت یهو کجا غیبت زد ؟

« مائده »

با پدرام وارد اتاق شدیم . رفتم روی تختی که توی اتاق بود نشستم و پدرام هم روی تنها صندلی توی اتاق ، با فاصله ی یک قدم از من ، نشست .

استرس دارم شدید ... قلبم توی دهنم می زنه ! هیچوقت فکر نمی کردم توی این سن برام خواستگار بیاد ... همیشه به خودم می گفتم حتی اگه کسی هم بخواد بیاد ، اجازه نمی دم پاشو تو خونمون بذاره ! واقعا می دونستم که می تونستم این کار و بکنم ... ولی خب ... نمی دونم که چرا وقتی حرف از خواستگاری پدرام شد یهو همه ی اون قول و قرارای توی ذهنم و فراموش کردم ! نمی گم هنوز هیچی نشده یک دل نه صد دل عاشق پدرام شدم ... نه ! ولی نمی تونم منکر این حسی بشم که جدیداً نسبت بهش دارم .

اولین روزی که دیدمش و یادم نمی ره ... فکر کردم از این پسرای خود شیفته است که فکر می کنن سقف آسمون باز شده و تالایی افتادن زمین ! ... ولی بعدش حسم نسبت بهش عوض شد ... از نوع رفتارش خوشم میومد ... یه جووری سربه هوا و گیج می زد ... شخصیتش برام جالب بود ... توی سفرمون به شمال با دادن اون جعبه ی موزیکال بهم ، بیشتر از قبل حواسم و به خودش جلب کرد ! یه جورایی برام با همه فرق داشت ! با صداش به خودم اومدم ...

- پدرام : خب ... راستش و بخواین ، من نمی دونم باید چی بگم ! آخه تا حالا توی همچین موقعیتی نبودم !
سرم و بلند کردم و سر تا پاش و از نظر گذروندم . پای راستش و داشت با استرس تگون می داد . سرم و بالاتر آوردم و از کت و شلوار مشکی خوش دوختش گذشتم و به چهرش رسیدم ... موهای قهوه ای ، چشم و ابرو قهوه ای تیره ... بینی متناسب با صورتش و ته ریشی که جذاب ترش کرده بود ... پیشونیش پر از قطرات ریز عرقه !

- من : خب منم تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم !

- پدرام : چه جالب !

- من : چی چه جالب ؟

- پدرام : همین که شما هم تا حالا تو همچین موقعیتی نبودید !

- من (یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم) : خب بالاخره که باید از یه جایی شروع کنیم ...

پدرام دستمالی از توی جیبش در آورد و باهاش عرقای پیشونیش و پاک کرد و گفت :

- پدرام : بله ... خب شما شرایطتون هر چی باشه من قبول می کنم !

- من : ولی من الان قصد ازدواج و درگیر مسائل عاطفی شدن و ندارم ! ...

نفس عمیقی کشید و خیلی جدی گفت :

- پدرام : اگه فکر می کنی با ازدواج آزادیت گرفته می شه من همین الان قول شرف می دم تا هر جا بخوای به تحصیلات ادامه بدی پشتت هستم و هیچ مشکلی هم با کار کردن ندارم ... از اون گذشته ما که قرار نیست به همین زودی ازدواج کنیم . احتمالا تو این مدت منو تا حدی شناخته باشی ... من یه آدمی هستم با کلی آرزوهای بزرگ و صد البته سخت کوش ... بدون اغراق می تونم بگم به هر چی می خواستم رسیدم چون براش تلاش کردم و جنگیدم ! هنوزم برای رسیدن به چیزایی که می خوام می جنگم ... تخصصم و که بگیرم

می چسبم به کار ... همین الانم وقتی که سرم خلوته کنار دست پدرم کار می کنم ... یه پس اندازی هم تو این سال ها ذخیره کردم ... !

- من : فکر نمی کنید خیلی زود تصمیم به تشکیل یه زندگی مشترک گرفتید ؟ و اینکه چرا من و انتخاب کردید ؟

- پدرام : یعنی می خواى بگى هنوز اونقدر مرد نشدم که بخوام به تشکیل یه خانواده فکر کنم ؟

- من : خب ... نه ... راستش ...

- پدرام : فکر کنم منظورتو بفهمم ! تو منو هنوز خام و بی تجربه می دونی ... شاید رفتار های به نسبت بچگانه ی این چند وقتم این تصور و تو ذهنت ایجاد کرده ! ولی منم می تونم مردِ زندگی باشم ... منم به جایی رسیدم که می دونم که می تونم یه تکیه گاه باشم ! منم می تونم تلاش کنم برای اینکه نون حلال بیارم برای زن و بچم ... منم می تونم عاشق باشم ! من عاشقت شدم مائده ! ...

وقتی اسمم و از زبونش شنیدم ته دلم یه جوری شد ... حس کردم در صدم ثانیه بدنم گرم شد و صورتم داغ داغ ... تا حالا پدرام اسممو بدون پیشوند و پسوند نگفته بود ...

از جاش بلند شد و درست رو به روم نشست و به قلبش اشاره کرد و گفت : « خیلی وقته داره برای کس دیگه ای می تپه ، نه واسه ی من ... خیلی وقته شدی ملکه ی قلبم ... خیلی وقته تو رو بهش قول دادم ! ... اگه عشقم و قبول کنی که رو سرم منت گذاشتی و به شرافتم قسم نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره ... اگر هم جوابت منف »

سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم ... فاصلش باهام خیلی کم بود ... شاید یه وجب ... انگار نمی خواست جملش و کامل کنه ... یه کم تو چشمام نگاه کرد و سرش و پایین انداخت و بعد مدت کوتاهی ادامه داد : « اگر هم جوابت چیز دیگه ای بود بهش احترام می دارم ولی ... ولی عقب نمی کشم ... تا هر جا که باشه میام تا در دلت و به روم باز کنی ... »

سرش و بلند کرد و بهم خیره شد . تو اعماق چشماش صداقتی که تو تک تک جمله هاش بود و می خوندم ... از جاش بلند شد و گفت : « به هیچ وجه انتظار ندارم همین الان جوابتو بهم بگی ... تا هر وقت دوست داری فکر کن ... حالا هم بهتره بریم بیرون ، خیلی وقته داریم حرف می زنیم ... (مکشی کرد و با لبخند شیرینی ادامه داد) ... ولی فکر کنم فقط من حرف زدم ! »

دوباره شده بود همون پدرام شوخ و مهربون ... تا چند لحظه ی پیش داشتم یه پدرام دیگه رو می شناختم ... یه مرد عاشق ! عشق و می شد تو تک تک حرفاش حس کرد ... اعتراف می کنم مجذوب حرف زدنش شده بودم ! اعتراف می کنم موقعی که حرف می زد نمی تونستم نگام و از نگاهش بگیرم ... چشماش یه برق قشنگی داشت که منو وادار می کرد بهش نگاه کنم ! منکرش نمی شم که یه حسی بهش دارم ... حتی بیشتر از اونچه که فکرش و می کردم این حس عمیقه ! ... شاید ... شاید بهتر باشه بیشتر بهش فکر کنم ... !

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ...

- پدرام : راستی داشت یادم می رفت ...

به سمتش برگشتم ... مثل پسر بچه های کوچولو خطاکار سرش و پایین انداخته بود و زیر چشمی نگاهم می کرد . منتظر شدم حرفش و بزنه ...

- پدرام : امشب ... خیلی خوشگل تر شدی ...

و به سمت در رفت و خارج شد و من مبهوت و همون جا ، جا گذاشت ... قلبم دوباره ریتم گرفته بود ... صورتم گر گرفته بود ... قیافش چقدر معصوم شده بود ... یه کم با دستم ، خودم و باد زدم تا از شدت گرمای وجودم کم بشه ولی تاثیری نداشت ... ناچاراً منم از اتاق بیرون رفتم ...

« راحله »

- پونه : راستش و بخوای خیلی دوست دارم بدونم الان دارن بهم چی می گن !

- من : مائده که الان به احتمال ۹۰ درصد ساکنه و چیزی نمی گه !

- پونه : ولی من می تونم شرط ببندم که پدرام یه ریز داره حرف می زنه ...

- من : صحبتاشون طول نکشیده ؟

- پونه : باید واسه یه عمر زندگی تصمیم بگیرنا ... به این سادگی نیست که ... (و نگاهی به ساعت می اندازه !

(

- پونه : آاا ... ۴۵ دقیقه است دارن حرف می زنن ؟ (و خطاب به همه می گه) ... صحبتاشون طول نکشید ؟

همون موقع در اتاق باز می شه و پدرام میاد بیرون چند ثانیه بعد هم مائده تو چار چوب در نمایان می شه ...

لپای مائده گل انداخته ... هر دو سرجاشون می شینن ... مینا خانم (مادر پدرام) سکوت و می شکنه ...

- مینا خانم : خب دخترم ... جوابت چیه ؟

همه نگاهمون به دهن مائده دوخته می شه ... بعد یه سکوت نسبتا طولانی مائده با سر پایین افتاده زیر لب می گه : « باید فکر کنم ... »

- مینا خانم : این حقِ توئه دخترم ...

اون شب بعد از کمی دیگه صحبت درباره ی مسائل متفرقه و اینکه مائده تا هفته ی بعد جواب و میده مهمونا خداحافظی کردن و رفتن ... اونشب مائده خیلی تو فکر بود و هر چی هم خواستم تا برام بگه با پدرام چیا گفتن بحث و زیاد باز نکرد ... کلا تو افکار خودش سیر می کرد ...

امروز روز پنجمیه که با استاد کاشفی کلاس داریم ... از اون روزی که خودِ واقعیش رو شناختم دیدم نسبت بهش عوض شده ... امروز پونه سرما خورده بود و گفت دانشگاه نیما ... کاشفی وارد کلاس شد و همه به احترامش بلند شدیم ... با دست ما رو دعوت به نشستن کرد ... مثل همیشه بعد سلام ، درس و شروع کرد و مثل سایر جلسات خیلی مسلط درس داد ... آخر کلاس برگه های امتحان و به بچه ها داد و گفت : « اگه مشکلی داشتید از خانم رادمنش بپرسید ! »

با خسته نباشیدش کلاس به اتمام رسید و بچه ها یکی یکی از کلاس بیرون رفتند . کاشفی هم داشت وسایلو تو کیف سمسونتش می داشت و منم در حال مرتب کردن جزوه هام بودم ... همزمان باهم کارمون تموم شد و از کلاس بیرون رفتیم ...

- کاشفی : چه خبر خانم رادمنش ؟ خویید ؟

- من : خیلی ممنون !

- کاشفی : درسا چی ؟ خوب پیش میره ؟

- من : بله خدا روشکر ...

- کاشفی : منم خوبم ، بد نیستم !

- من : چی ؟

- کاشفی : هیچی ... جواب احوال پرسیتونو دادم !

یه لحظه متوجه منظورش نشدم و وقتی فهمیدم با خجالت سرم و پایین انداختم و گفتم : « ببخشید ... اصلا حواسم نبود ! شما خویید ؟ »

- کاشفی (با خنده) : از احوال پرسیاتون !

کاشفی که دید از خجالت سرخ شدم بحث و عوض کرد و گفت : « بازم امروز کلاس دارید ؟ »

- من : بله ... یکی دیگه مونده ، نیم ساعت دیگه دارم !

کاشفی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : « موفق باشید ... من دیگه باید برم چون الان کلاس بعدیم شروع

میشه ! »

- من : ممنون ... به سلامت !

کاشفی با یه لبخند جذاب ازم دور شد و مرجان و شیرین از دور بهم نزدیک شدند ...

- مرجان : این کاشفی نبود ؟

- شیرین : آره خودش بود !

- مرجان : باهات چی کار داشت ؟

- من : هیچی ... احوال پرسى کرد !

- مرجان : آهان ... تو گفتى و منم باور کردم ... پس اون لبخند ژکوند رو لبش چی بود ؟

- من : یه لبخند معمول ... اصلا من چرا باید به تو جواب پس بدم ؟

- مرجان : قدیمیا حرفای درست زیاد می زدن شیرین جون ... می گن از آن نترس که های و هو دارد ، از آن

بترس که سر به تو دارد ... دختره قاپ آقا فرهاد و زد ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم و بعد اخمام و تو هم کشیدم و گفتم : « هیچ می فهمی چی میگی واسه

خودت ؟ »

- مرجان : خوب می فهمم چی میگم (و زیر لب جوړی که بشنوم گفت) ... دختره ی آب زیر کاه ...

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر می کرد ...

- من (با غضب) : حرف دهنتو بفهم و گر نه ...

- مرجان : وگرنه چی ؟ چی کار می کنی ؟ ...

- من : اصلا می دونی چیه ؟ تو انقدر ارزش نداری که من بخوام وقتمو برای تو هدر بدم ! ...

- مرجان (با صدای جیغ جیغوش) : من ارزش ندارم ؟

- شیرین : تو رو خدا تمومش کنید ... دارن بهمون نگاه می کنن ...

- من : من شروع نکردم که بخوام تمومش کنم ... به این دختره بفهمون که حرف نسنجیده نزنه ! (و ازشون

دور شدم)

صدای جیغ جیغی مرجان و می شنیدم و در آخر شنیدم که گفت : « نشونت می دم ... »

حالم امروز اصلا خوب نیست ... صبح زود پونه زنگ زد و گفت علی امروز میره فرانسه ... گفت می خواد با پدرام بره واسه بدرقه ... گفت میاد دنبالم که با هم بریم ... اما من بهش گفتم حالش و ندارم !!! ... هر چی گفت و گفت من ساز مخالف زدم ... الانم حالم بد جور گرفته است ... دو ساعت دیگه پرواز داره ... من ... من چرا اینجام ؟ ... اون معلوم نیست کی برگرده ...

در یک تصمیم آنی از جام بلند میشم و اولین مانتویی که به دستم میاد و می پوشم و یه شال می اندازم سرم و به سرعت از خونه بیرون می زنم ... ماشین و به سرعت می روم ... نزدیک فرودگاه جای پارک نیست ... یه خیابون اونور تر ماشین و پارک می کنم و به شدت به سمت در فرودگاه می دویم ... نفس نفس می زنم و به زور از یکی از خانم هایی که پشت کامپیوتر نشسته سراغ مسافرین فرانسه رو می گیرم ... به سمتی اشاره می کنه و من با قدم های بلند به اون سمت می رم ... دیگه جون دویدن ندارم ...

از دور پونه و پدرام و می بینم و بعدش هم علی و عالیه ... پدر علی و عمش هم هستن ... هنوز هیچکدوم منو ندیدن ... یه گوشه از سالن که تو دید اونها نباشه پشت یه ستون می ایستم و بهشون نگاه می کنم ... علی یه پیرهن آستین کوتاه آبی نفتی پوشیده و شلوار مشکی ... موهاشم به سمت بالا شونه زده ... می خوام برم پیشش ... !

« با همیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیاچه عاشق من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه این که هم دردیم

این یه تسکینه این که هم دردیم »

علی سرشو بلند کرده ... انگار تو جمعیت دنبال کسی می گرده ! وقتی متوجه می شم سرش داره به این سمت می چرخه پشت ستون قایم می شم ...

« این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم

این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم «

اشکام راه خودشونو پیدا کردند ... آخه من چه گناهی کردم خدا ؟ سرم و با احتیاط بر می گردونم به سمتشون ...
گوشیش تو دستشه !

« تو یه شب میری قلب تو دریاست

بر نمیگردی چون دلت اون جاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری

خیلی معلومه که داری میری «

صدای زنی از پشت بلندگو شنیده می شه : « مسافری پرواز ۷۴۹ به مقصد فرانسه هر چه زودتر به گیت شماره
ی ۳ مراجعه فرمایند ... »

علی پدرش و تو آغوش می گیره ... همینطور عالیه و عمش و ... با پدرام دست می ده و اونو بغل می کنه ...
وقتی به پونه می رسه چیزی بهش می گه و پونه هم سرش و به علامت تایید حرفاش تکیه می ده ... علی
دوباره سرش و بلند می کنه و توی جمعیت و نگاه می کنه ...

« این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم «

وقتی از گشتن ناامید می شه چمدونشو بر می داره و از در شیشه ای عبور می کنه و برای همه دست تکیه می
ده و ... می ره ... رفت ... یه قدم بر می دارم تا برم جلو اما نمی تونم ... فقط دارم از دور رفتن عشقمو تماشا می
کنم ... پونه و بقیه کم کم می رن اما من تازه می رم جلو و پشت شیشه می ایستم و به نقطه ای که برای
آخرین بار علی اونجا بود خیره می شم و زمزمه می کنم : « خدانگهدارت عشق من ... مراقب قلبی که با خودت
بردی باش ! ... »

« این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم «

(این حقم نیست / احسان خواجه امیری)

بعد حدود یک ربع از فرودگاه بیرون اومدم . سوار ماشین شدم و سرم و روی فرمون گذاشتم و اشکام دوباره
جاری شد . به عقب برگشتم ... از کجا شروع شد ؟! از اون روز که تو سالن به علی خوردم ؟ از سفرمون به
مشهد ؟ ... از کی ؟ حال خوب نبود ... نمی دونم چطوری خودم و به خونه رسوندم و یه راست به اتاقم رفتم .

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد . اول خواستم بی اعتنا باشم ولی ول کن نبود ... بعد از جستجوی زیاد گوشی و زیر جزوه هام پیدا کردم ولی تا خواستم جواب بدم قطع شد ! پونه بود ... نگاه کردم به صفحه ی گوشی ... ۱۷ تا میس کال که با کمال تعجب ۳ تاش از علی بود ... و ۴ تا پیام که ۳ تاش از پونه است و یکی اش ... بازش می کنم :

« سلام راحله ... امروز یه جورایی مطمئن بودم که میای و می بینمت ... خیلی منتظر موندم ، می دونم که اومدی ولی نمی دونم چرا خودتو پنهون کردی ! می خواستم بگم که منو حلال کنی و به پیشرفت ادامه بدی ... از صمیم قلبم آرزو می کنم که موفق باشی ... خواهش می کنم که منو فراموش کن و خودتو درگیر این احساس زود گذر نکن ! برام دعا کن ! خدانگهدار »

با خوندن پیام دوباره داغ دلم تازه شد ... خیال می کردم توش ... توش ... انتظار داشتم چی بگه ؟ ... اس ام اس و پاک کردم و گوشی رو خاموش ... خودم و انداختم تو تخت ... کمی بعد پلکای خیسم سنگین شد و خوابم برد ...

- پونه : راحله وایسا ... با توام دختر ... ! چرا جوابم و نمی دی ؟ می دونی دیروز تا حالا چند بار بهت زنگ زدم ؟ ... آخرشم که گوشیتو خاموش کردی ! دیگه داشتم مطمئن می شدم خودکشی کردی ... آخه من نمی دونم این گوشی لامصب و با چه هدفی خریدی ؟ همیشه یا خاموشه یا جواب نمی دی ! راحله ... با تواما !!!!

- من : میشه انقدر حرف نزنی ؟ اصلا حوصله ندارم ! سرم داره منفجر میشه ...

- پونه : با این حال خرابت چجوری اومدی دانشگاه ؟! ... می موندی خونه بهتر نبود ؟

- من : تو خونه بدتر حوصلم سر می رفت ... حداقل اینجا یکم سرم گرم میشه ، کمتر فکر و خیال میاد سراغم !

- پونه : راستی ، مائده هنوز تصمیم نگرفته ؟ والله پدرام این روزا اصلا حال و حوصله نداره ... انقدر گند دماغ

شده که نگو ... الان دیگه یه هفته شده ها ... ! بچمون داره از دست می ره ! یه هفته است اصلا مائده رو ندیده

و جلوش آفتابی نشده تا مائده قشنگ فکر کنه ! بس نیست ؟ ... راحله — ه ... با تواما ... آه ...

- من : امشب با مائده حرف می زنم ... راضی شدی ؟

- پونه : ایول خیلی گلی ...

وارد کلاس می شیم و با پونه سر جای همیشگیمون می شینیم ... از پشت سر صدای پیچ پچای مرجان و بقیه ی دخترای کلاس و می شنوم ... سعی می کنم بهش توجهی نکنم تا اعصابم از اینی که هست خرد تر نشه ، ولی انگار این دختر خودش دنبال شر می گرده !

- مرجان : بَه ... سلام راحله خانم ! خوب هستید ؟

- پونه : بینم مرجان ... امروز چه کرمی به جونت افتاده ؟

- مرجان : ایششش ... کی با تو حرف زد ؟

- پونه : بخوای امروز به پر و پای راحله بیچی ، من می دونم و تو !

- مرجان : اوه ... چی شده ؟ خانم اعصابشون متشنجه ؟ آو ... نکنه فرهاد خان دست رد به سینهشون زده ؟

- پونه : هیچ معلوم هست چی واسه خودت ور ور می کنی ؟

- مرجان : از قضا شما اون روز تشریف نداشتید ... اما بقیه بودن و دیدن که این خانم به ظاهر متین داشتن چه دل و قلوه ای می دادن !

- پونه : حرف دهنه و بفهم دختره ی ...

- من : ولش کن پونه ... ارزششو نداره بهش نگاه کنی چه برسه باهاش هم کلام شی !

با اومدن استاد حقیقی به کلاس همه ی بچه ها ساکت شدند و کلاس شروع شد .

با پونه از کلاس بیرون اومدیم .

- پونه : بینم ، این دختره مرجان داشت چی می گفت ؟

- من : چرت و پرت ... چند روز پیش با کاشفی داشتیم سلام و احوال پرسی می کردیم بینشم یه لبخند معمولی زد همین !

- پونه : کلا این دختره مشکل داره ... بزمنم لهش کنم ، اون چشماشم در بیارم ! حرصیم کرده ناجور ...

- من : فعلا بیا از این جا بریم که خیلی از سنگینی این نگاهها بدم میاد !

- پونه (با حیرت) : نکنه همه ی این نگاهها هم زیر سر مرجانه ؟!

- من : ...

- پونه (با عصبانیت) : می کشمش ! ... یعنی چی که داره با آبروی دو نفر بازی می کنه ؟!

- من : لج کرده !

- پونه : حرف حسابش چیه ؟

- من (با پوزخند) : هه ... مثلاً می خواسته کاشفی رو تور کنه ، فکر می کنه الان من رقیبشم یا چه می دونم ، فکر می کنه من قاپشو دزدیدم !

- پونه : دیوانه ! ... راحله تو باید با کاشفی صحبت کنی ... پای اونم بدون هیچ گناهی به این ماجرا باز شده ... خبرا خیلی زود تو دانشگاه می پیچه ! این مرجانم که زده به سیم آخر و پاشو کرده تو یه کفش تا تو رو از میدون به خیال خودش به در کنه ! باید با کاشفی حرف بزنی ... صحبت سر آبروی دو نفره !

- من : راست می گی ... باید باهاش صحبت کنم !

- پونه : منم سعی می کنم با این مرجان بی منطق ، منطقی صحبت کنم تا از خر شیطان پایین بیاد !

- من : ممنون پونه ...

- پونه : البته شما هم از خجالت ما در میای ... یادت نره امشب با مائده صحبت کنی ...

- من : چشم !

داشتم با گوشیم ور می رفتم که مائده وارد اتاق شد ... مثل چند روز گذشته تو فکر بود ... بدون توجه به من رفت روی تختش دراز کشید و نگاهش و به سقف دوخت ! فکر کنم الان موقعیت خوبی باشه تا باهاش حرف بزنم ...

- من : مائده ؟

چشماس و می بنده و در همون حالتی که هست شروع می کنه به حرف زدن :

- مائده : شبی که قرار بود بیان خواستگاری یه احساسی داشتم که نمی فهمیدمش ... نگران بودم و مضطرب اما ... یه احساس دیگم کنارش بود ... یه جور خوشحالی ... انگار دوست داشتم که بیان ... انگار منتظر این لحظه بودم ! وقتی بهم ابراز علاقه کرد بدون اغراق می تونم بگم مجذوبش شدم ... مجذوب حرف زدنش ... مجذوب نوع بیان احساسش ... مجذوب احساس زیباش ! غرق شدم توی نگاهش ... چشماس کلی حرف داشت ... دوست داشتن و از توش می تونستم بخونم ... قلبم با دیدن چشماس تند می زد ! نمی تونستم راحت این حسو قبول کنم . حسی که از چند ماه پیش درونم ریشه دونده بود و الان ریشه هاش اونقدر قوی شده بود که جایی برای انکارش نمونده بود ! آره ... من از خیلی وقت پیش وجود این حس جدید و تو خودم درک کردم ...

حسی که تا حالا تجربش نکرده بودم ! اما نمی خواستم باورش کنم چون می ترسیدم ! همونطور که الان می ترسم .

چشماس و باز کرد و نگاهش و چرخوند سمتم و گفت : « از آینده می ترسم راحله ! دوش دارم ! خیلی زیاد ، جوری که تو همین هفته ای که ندیدمش یه جواری داغونم ! نمی فهمم چمه ... یا شایدم ... بازم دارم فرار می کنم ! »

بلند شدم و به سمتش رفتم . با یه حرکت تو آغوشم گرفتمش ...

- من : عاشق شدنت مبارک خواهی ...

بعد رفتن علی که غم بزرگی رو به دلم گذاشت ، این موضوع اولین چیزی بود که به معنای واقعی شادی رو به دلم برگردوند ... جواب مثبت مائده به پدرام ... !

روز بعد از اون شبی که مائده برام حرف زد با جواب مثبتش ، مامان به مینا خانم زنگ زد و بهشون خبر داد و اونا برای آخر هفته یه قرار دیگه گذاشتن و پدرام و مائده نامزد شدن ... هفته ی بعدش هم با هم عقد کردند ... همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد ! اتفاقی که بعد این همه تلخی ، کامم رو شیرین کرد ...

همه چیز خوبه و خدا رو از این بابت ممنونم ... پدرام شب عقد کنون به معنای واقعی تو افق سیر می کرد و یه لحظه هم لبخند از روی لباش کنار نمی رفت ... مائده توی اون لباس ساده و سفید و اون چادر سفیدی که به سر داشت واقعا خوشگل و دلنشین شده بود ... هر دو شاد شاد بودند ... مهریش با خواست خودش ۱۴ تا سکه و ۱۳۷۶ تا شاخه گل رز و یه سفر به کربلا بود . بار سوم بله گفت و همه حتی پدرام داشتن کف می زدند و این باعث شد همه ی مهمونا از این رفتار ساده و این همه خوشحالی زاید الوصف پدرام به خنده بیفتند و جمع شادمون ، شاد تر بشه !

پدرام با عشق حلقه رو تو دست تازه عرووش کرد و مائده هم با لپای گل افتاده همین کار و کرد ... مراسم فوق العاده ای بود ... پونه هم با سر و کله زندناش با پدرام و خواهر شوهر بازی های نمایشیش برای مائده لبخند روی لبامون میاورد ... بعد از تقریبا یه ماه ، شادی دوباره به قلبم برگشت ... از صمیم قلبم براشون از خدا خوشبختی رو می خوام ...

- پونه : الان با کاشفی کلاس داریم ... بعد کلاس برو باهаш صحبت کن !

- من : باشه ...

وارد کلاس می شیم و دوباره سنگینی نگاهها ... دارم دیوونه می شم ... می خوام مرجان و خفه کنم ! با پونه سر جامون می شینیم و منتظر اومدن استاد می شیم . بازم نیش و کنایه های مرجان شروع میشه :

- مرجان : ببخشید خانم رادمنش ؟ من از امتحان جلسه قبل یه سری مشکل دارم ... اگه میشه برام توضیح بدید !

- پونه (با عصبانیت) : از کی تا حالا تو درس خون شدی ؟

- مرجان : اوه ... خیلی توپت پره پونه جون ! مگه آقای کاشفی نگفتن سوالامونو از رادمنش بپرسیم ؟ حالا منم سوال دارم ، مشکلیه ؟ ... راستی ، آقای کاشفی حالشون چطوره ؟ بازم با هم احوال پرسى کردید ؟

صدای پچ پچ بقیه به گوشم می رسه ... درستش اینه که باید جواب مرجان و بدم ولی اصلا حوصله ی جواب دادن ندارم ! سرم دوباره درد گرفته ... کاشفی وارد کلاس میشه و همه از جاشون بلند میشن .

کلاس تموم میشه و بچه ها یکی یکی از کلاس خارج میشن ... با پونه به سمت کاشفی می ریم .

- من : استاد ، باید باهاتون صحبت کنم !

- کاشفی (با تعجب) : راجع به چی ؟

- من : یه موضوع مهم ...

- کاشفی : بسیار خب ... من یه کلاس دیگه دارم ، بعد از اون در خدمتم !

- پونه : توی دانشگاه نباشه بهتره ...

کاشفی نگاهی به پونه می کنه و میگه : « ساعت ۱۲ توی رستوران » ... « منتظرم ! »

- من : ممنون استاد !

- کاشفی (با لبخند) : خواهش می کنم ! فعلا ... (و از کلاس بیرون میره)

- پونه : خوبه قبول کرد ... ! (و با نیش باز ادامه می ده) ... جای برادری واقعا برازندستا ... خوش به حال زنش !

- من : بیا بریم ... الان کلاس بعدی شروع میشه !

- من : ماشین آوردی ؟

- پونه : نه بابا ... ماشینم کجا بود ؟ ماشین دیگه صبح تا شب در بست در اختیار مائده خانمه ... پدرام دیگه بهم نمی ده (و نمایشی پشت چشم نازک کرد ...)
- من (با خنده) : از الان بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری من می دونم و توها ...
- پونه : گردن ما از مو هم باریک تره ... حالا چه کنیم ؟ ماشین تو هم حتما تعمیرگاهه ؟!
- من (با خنده) : از کجا فهمیدی ؟
- پونه : ایششش ... تو رو خدا این ماشین قراضتو رد کن بره ، به جاش یه دونه ماشین توپ خوشگل بخر !
- من : الان پیاده بریم تا اونجا ؟
- پونه : دو تا خیابون که بیشتر فاصله نیست ! الانم موقع ناهاره ... بذار یه کم پیاده روی کنیم معدمون خالی باشه ، اونجا دلی از عزا به حساب کاشفی جون در بیاریم ...
- من : مگه پولش زیادی کرده بیاد پول غذای تو رو بده ؟! اصلا چه معلوم صحبتامون انقدر طول بکشه که به ناهار برسه ؟
- پونه : حالا فعلا بیا بریم که با خط ۱۱ باید یه ربه خودمون و برسونیم !
- *****
- وارد رستوران میشیم ... یه نگاه کلی می اندازیم و کاشفی رو می بینیم ... کاشفی از جاش بلند میشه و بعد از سلام و احوال پرسی ما رو دعوت به نشستن می کنه ...
- کاشفی : چی میل دارید ؟
- من : بهتره بریم سر صحبتامون ...
- همون موقع پونه یه نیشگول ریز از پاهام می گیره که صورتم از درد جمع می شه و یه چشم غره ی اساسی بهش میرم .
- کاشفی (با خنده ای که سعی در پنهون کردنش داره) : خشک و خالیم که نمی شه !
- گارسون و صدا می زنه و ۳ تا قهوه و کیک شکلاتی سفارش می ده .
- کاشفی : فکر کنم دیگه الان میشه صحبت کرد ! راجع به چی می خواستید با من حرف بزنید ؟
- پونه که انگار منتظر همین سواله بدون اینکه من حرف بزنم سیر تا پیاز ماجرا رو برای کاشفی تعریف می کنه و یه کلمه هم جا نمی اندازه . کاشفی با دقت به حرفای پونه گوش می ده و اخمای در همش نشون دهنده ی اینه که داره به چیزی فکر می کنه !

حرفای پونه که تموم میشه یه نفس عمیق می کشه . آروم بهش می گم : « مگه قرار نبود من حرف بزنم ؟ »

- پونه : ایششش ... حالا من گفتم ، تازه من خیلی بهتر از تو توضیح دادم !

کاشفی سرش و بلند می کنه و رو به من می گه : « من هیچوقت فکرشم نمی کردم این مشکل و براتون به وجود بیارم خانم رادمنش ... ازتون عذر می خوام ! »

- من : نه خواهش می کنم ! شما رفتار نادرستی نکردید ...

- کاشفی : با این اوصاف باید یه فکر جدی کرد ... من بیشتر نگران شما هستم ... چون توی این مدت مشکلی برای من پیش نیومده و فقط شما اذیت شدید ... خودتون تصمیمی گرفتین ؟ من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم ، برای هر دومون ! (و با لبخند جذابی نگاهشو به ما می دوزه)

- من : خب ... نه ! ما هنوز تصمیمی نگرفتیم ... فقط فعلا گفتیم شما رو در جریان بذاریم !

- کاشفی : کار خوبی کردید ... خب ، فعلا دیگه بهش فکر نکنید ... قهوتون و بخورید تا سرد نشده !

- من : خیلی ممنون

- کاشفی : منم برای این موضوع یه فکری می کنم !

۳ روز بعد

کلاس که تموم شد با پونه راهی محوطه شدیم ... همونطور که داشتیم از سالن رد می شدیم شنیدم یکی داره صدام می کنه ، اونم با صدای نسبتا بلند ...

- صدا : خانم رادمنش ... راحله خانم !

با تعجب برگشتم سمت صدای مردونه ای که خیلی هم آشنا بود و با چشمای از حدقه در اومده دیدم که کاشفی داره با اسم کوچیک اونم با صدای بلند و بدتر از همه توی اون همه شلوغی سالن منو صدا می زنه !

دهنم از تعجب باز مونده بود و چشمام کم مونده بود از جاش در بیاد ... پونه هم دست کمی از من نداشت ! ما مگه سه روز پیش راجع به سوء تفاهمی که پیش اومده بود حرف نمی زدیم ؟ این چرا اینجوری می کنه ؟

بهمون که رسید بدون توجه به اون همه چشم درشت شده ای که از هر طرف ما رو زیر نظر داشتند و انگار داشتن یه صحنه ی هیجان انگیز و عجیب و می دیدن با همون صدای نسبتا بلند که الان کمی آروم تر شده بود گفت : « سلام راحله ، خوبی ؟ عمه خوبه ؟ بابات چطوره ؟ نمی دونی چقدر کار سرم ریخته ... دوست

داشتم همین چند روز پیش پیام بهشون سر بزنم ! (بعد رو کرد به پونه و گفت) ... سلام خانم کبیری ، خوبید ؟
«

پونه که تازه به خودش اومده بود و انگار یه چیزایی حالیش شده بود گفت : « سلام آقای کاشفی ... خوبم ممنون ! اتفاقا همین الان می خواستم به راحله بگم ، تو که پسر داییت استادته چرا میای سرِ کلاس می شینی ؟ وظیفشه بهت نمره بده ! حالا که دیگه خودتون اومدید ! »

- کاشفی : حرفا می زنید ... پسر داییش هستم که باشم ، ربطی نداره بخوام پارتی بازی کنم ! مگه نه راحله ؟ من که هنوز تو شوک بودم مغزم شروع به حلاجی حرفای کاشفی و پونه کرد ... پسر دایی ؟ ... دختر عمه ؟ ... برای اینکه نقشه ی کاشفی رو خراب نکنم سریع به خودم اومدم و گفتم : « فرهاد راست می گه پونه ! این دلیل نمیشه بخواد بین من و بچه های دیگه فرق بذاره ! »

انگار نقشمون خوب داشت پیش می رفت ...

- پونه : اوه ... خیلی خب بابا ، پسر دایی و دختر عمه چه طرف همدیگه رو هم می گیرند ! کاشفی که چشماش داشت از این بازی که راه انداخته بود می خندید با یه لبخند رو به ما تو تا گفت : « من دیگه باید برم ... کلاس دارم ! بعدا می بینمت ... به عمه سلام گرم منو برسون و بگو در اسرع وقت مزاحم میشم ... فعلا خداحافظ »

من و پونه با هم از کاشفی خداحافظی کردیم و یه نگاه به دور و اطرافمون انداختیم ... دست کم ۱۰ نفر دور ما جمع شده بودند و داشتند به تاتری که راه انداخته بودیم نگاه می کردند ... داشتم تو دلم به کاشفی واسه ی این فکرش آفرین می گفتم ... وقتی این همه آدم شاهد این صحنه بودند به نصف روز نکشیده کل دانشگاه با خبر می شد ...

کاشفی برای حل کردن موضوع مسخره ای که باعث و بانیش مرجان بود فکر خوبی کرده بود اما از این به بعد باید نقش بازی می کردیم و این اصلا خوب نبود ... از طرفی هم مائده که از همه جا بی خبر بود و باید خبردار می کردیم ... خدا روشکر امروز مائده کلاس نداشت ...

با پونه سریع از بین اون همه نگاه متعجب گذشتیم و وارد محوطه شدیم ...

- پونه : این کاشفی عجب زبلیه ها ... به عقل جنم نمی رسید همچین فکری بکنه ! ایول داره به خدا ... من کم کم داشتم شک می کردم نکنه واقعا پسر داییده و بروز ندادی ! با یه هنر پیشه ی حرفه ای طرفیم !

- من : من که تا چند دقیقه هنگ بودم !

- پونه : آره ... قیافت خیلی ضایع بود ...

- من : خیلی ممنون بابت تعریف !

- پونه : خواهش می کنم ! ولی قیافه ی مرجان و دیدی ؟

- من : مگه مرجانم اونجا بود ؟

- پونه : وای آزرره ... من داشتم از خوشی می مردم ! قیافش وا رفته بود عین ماست !

هر دومون خندیدیم و از دانشگاه خارج شدیم ...

چند روزی از اون بازی که تو دانشگاه راه انداختیم می گذره ... دیگه همه ی بچه های دانشگاه باورشون شده کاشفی پسر داییمه ! از اون روز تا حالا نشد با خود کاشفی صحبت کنم ... از طرفی ازش ممنون بودم که این موضوع رو فیصله داد و از طرفی ازش شاکی بودم به خاطر این بازی جدیدی که راه انداخت ... وقتایی که باهاش کلاس دارم زیر نگاهای بچه هام ... فکر می کنند چون مثلاً باهاش فامیلم باید رفتار عجیب و غریبی باهام داشته باشه ! از طرفی هم مجبورم وقتی تو محیط دانشگاه می بینمش باهاش صمیمی برخورد کنم ... اصلاً اوضاعیه !

سر کلاس کاشفی بودیم و مثل همیشه چند نفر از دخترا زوم کرده بودند روی رفتار ما دو تا ... از نگاه های گاه و بیگاهشون کلافم ... ! کاشفی با یه خسته نباشید کلاس و ترک می کنه و چند تا از دخترا دورم حلقه می زنند ...

- آریتا : وای ... من هنوزم باورم نمی شه کاشفی پسر داییت باشه ! دنیا چقدر کوچیکه !

- شیرین (با قیافه ی شکست خورده) : من تازه داشتم عاشق می شدم ... کوفتت بشه راحله !

- من (با تعجب) : هیچ معلوم هست چی میگی ؟

- شیرین : آره دیگه ... مثل همه ی رمانا چند روز دیگه میاد خواستگاریت ...

مرجان پوزخندی میزنه و از کلاس خارج می شه !

- شمیم : پس چرا اون روز سر امتحان باهات اینجوری کرد ؟

- آریتا : یعنی نمی دونی ؟ خب می خواسته حساب کار دست همه بیاد !

- شمیم : راحله جون ، ببخشید اینجوری می گما ... ولی پسر داییت یه جوریه ! نباید اون روز باهات اینجوری رفتار می کرد ...

- پونه : آخه می دونی چیه شمیم جون ؟ نه اینکه این پسر دایی راحله خیلی به حقوق مساوی بین دانشجو هاش اهمیت می ده ، خواسته از همون اول بگه تبعیضی در کار نیست ...

- شیرین : ولی کوفت بشه راحله ...

همه با هم گفتیم : آااه ...

کلاسمون تموم شده بود و داشتیم با پونه از دانشگاه بیرون می اومدیم ... طبق معمول ماشین نداشتیم و قرار بود پدرام بیاد دنبالمون ... ماشینی جلو پاهامون ترمز کرد ... سرمون و بلند کردیم و به راننده نگاه کردیم ... کاشفی پشت فرمون نشسته !

- کاشفی : سلام خانما ...

- من و پونه : سلام

- کاشفی : اگه ماشین ندارید برسونمتون ؟!

- پونه : نه ... برادرم میان ، ممنون !

- کاشفی : پس اگه اجازه بدید من دختر عمه مو برسونم !

با تعجب به چشمای خندون کاشفی نگاه کردم و بعد دور و اطرافم و از نظر گذروندم ... چند تا دانشجو داشتند رد می شدند ...

- پونه : نمی دونم ... از خود راحله پرسید !

- کاشفی : من کلاسم تموم شده ! می رسونمت راحله ...

- من : آخه ...

- کاشفی (با صدای آرومتر) : کارت دارم ...

یه نگاه به کاشفی و یه نگاه به پونه کردم که داشت با تعجب به من و اون نگاه می کرد ... رو کرد به من و گفت : « انگار باید بری ... (و در گوشم گفت) ... بعدا سیر تا پیاز ماجرا رو برام می گی ! » (و ازمون خداحافظی می کنه و دور میشه ...)

اینم دلش خوشه ها ... به کاشفی که منتظره نگاه می اندازم ... انگار چاره ای نیست ... در جلو رو باز می کنم و سوار می شم و کاشفی حرکت می کنه !

- کاشفی : گشت نیست ؟ چطوره بریم یه چیزی بخوریم ؟

- با تعجب یه نگاه به کاشفی و یه نگاه به درون ماشین می اندازم ... این چرا انقدر زود صمیمی شده ؟ اینجا که کسی نیست ! اونم با یه نگاه سوالی نگام می کنه و می گه : « چیزی شده ؟ »
- فکرم و به زبون میارم : « اینجا که کسی نیست ! پس لازم نیست نقش بازی کنید ! »
- کاشفی (با تعجب) : نقش ؟ چه نقشی ؟
- من (با تعجب) : همین که صمیمی برخورد می کنید !
- کاشفی : اگه دوست نداری بازم رسمی حرف می زنم !
- من : خب ... خب ... مشکلی ... مشکلی نیست ...
- کاشفی که انگار از خداهش بوده تا من اینو بگم میگه : « پس بهتره بریم یه چیزی بخوریم ، چون من از صبح تا حالا روی پا بودم و انقدر خسته شدم که نگو ... روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره ! »
- من که به شدت از این همه صمیمیت متحیر بودم و دهنم باز مونده بود به زور گفتم : « ولی آقای کاشفی ... من باید برم خونه ... خانوادم نگران می شن ... »
- کاشفی : من فرهادم !
- ابروهامو تو هم کشیدم و با همون اخم گفتم : « آقا فرهاد ، من باید برم خونه ! »
- کاشفی که مثل بادکنک بادش خالی شده بود گفت : « یعنی ... یعنی نمیشه زنگ بزنی به خونه و بگی ناهار و بیرون می خوری و یه کم دیرتر میای ؟ »
- مونده بودم چی بگم ... کمی سکوت کردم و مردد به جلو خیره شدم ...
- کاشفی : نمیشه ؟
- من : چی بگم ؟
- کاشفی (با خوشحالی) : پس یه زنگ بزنی و بگو دو ساعت دیرتر میای ...
- من (با حیرت) : دو ساعت ؟
- کاشفی : خب آره دیگه ... گفتم که ... کاری دارم که باید بهت بگم !
- من : خب الان بگید !
- کاشفی : نه ... اینجا نمیشه ! لطفا زنگ بزنی !
- من (با کلافگی) : بسیار خب ...
- کاشفی (با لبخند) : ممنونم !

به خونه زنگ زدم و گفتم دیرتر میام و واسه ی ناهار منتظرم نمون ... کاشفی جلوی یه رستوران نگه داشت و با هم پیاده شدیم ...

وارد رستوران شدیم . رستوران زیبا و شلوغی بود . یه گارسون اومد جلو و گفت : « ببخشید آقا ، همه ی میزامون پر شده ! »

- کاشفی : من برای این ساعت یه میز رزرو کردم !

اوه ... با تعجب بهش نگاه می کنم ... چه مطلبیه که براش میزم رزرو کرده ، اونم تو همچین رستورانی ؟

- گارسون : آقای ... ؟؟

- کاشفی : کاشفی هستم !

گارسون یه نگاه به دفترچه ی تو دستش می اندازه و میگه : « بله درسته ! بفرمایید آقای کاشفی ، از این طرف لطفا ... »

با هم به سمت میزی که از قضا از قبل رزرو شده بود راه افتادیم . پشت میز شکیل و زیبایی که روی اون یه گلدون که توش دو تا شاخه گل رز بود ، نشستیم . همون گارسون ازمون سفارش گرفت و رفت .

سرمو به اطراف چرخوندم و محیط رستوران و آنالیز کردم . در یه نگاه کلی نمره ی ۲۰ و بهش دادم ... همونطور که داشتم اطراف و از نظر می گذروندم ، نگام با یه جفت چشم مشکی براق خندون برخورد کرد ... سرمو انداختم پایین ولی هنوز سنگینی نگاشو حس می کردم . بهش نگاه کردم ، گوشه ی لبش لبخندی بود که تا حالا ندیده بودم !

- کاشفی : هوا گرمه ؟

به چشمایی که شیطونی توشون موج می زد نگاه کردم و گفتم : « نه ... چطور ؟ ... هوا که خیلی خوبه ! »

- کاشفی : آخه خیلی عرق کردی فکر کردم هوا گرمه !

دستی به پیشونیم کشیدم ... راست می گفت ! خیس عرق بودم ... تقصیر خودشه ... زل زده به من ... با اخم

نگاش کردم و گفتم : « نمی خوایید بگید ؟ »

- کاشفی : چی رو ؟

این انگار امروز یه چیزیش شده ها ...

- من : همون حرفتون که می خواستید بگید !

- کاشفی : آهان ... دیر نمیشه ... صبر کن اول یه چیزی بخوریم ، بعدش عرض می کنم !

غذا ها رو آوردند و ما مشغول شدیم !

- کاشفی : چرا ازدواج نکردی ؟

- من : از کجا مطمئنید که ازدواج نکردم ؟

- کاشفی : چون حلقه ای تو دستت نمی بینم !

به دست چپم نگاه کردم ... یه کم ضایع شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم : « همه که حلقه دستشون نمی کنن ! »

- کاشفی (با لبخند) : اما خیلی کم پیش میاد !

- من : چه معلوم ؟ شاید منم جزو همون کم ها باشم !

- کاشفی : ولی من تا حالا ندیدم همسرت بیاد دنبالت !

- من (با حرص) : مگه شما مسئول ایاب و ذهاب دانشجوهایید ؟

- کاشفی (با خنده) : خیر ... من فقط یه سوال کردم خانم !

- من : خیر ... ازدواج نکردم !

- کاشفی : منم اینو می دونستم ! پرسیدم چرا ؟

- من : با عرض معذرت ، فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه !

- کاشفی (با خنده) : بله درسته !

- من : خودتون چی ؟ ازدواج نکردید ؟

- کاشفی : خیر ...

- من : خب نمی خواهید حرفتون و بگید ؟

- کاشفی : من عادت ندارم موقع غذا خوردن حرف بزنم !

شیطونه می گه بزنم چشماشو از کاسه در بیارم !

- من : تا الان من داشتم حرف می زدم ؟

- کاشفی (با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه !) : من منظورم حرفای مهم بود خانم ! ... حالا هم بهتره

غذاتون و بخورید تا بعد از غذا مفصل صحبت کنیم !

غذامون که تموم شد ، دو تا قهوه و کیک سفارش داد ... این هنوز جا داره برای خوردن ؟ یه نگا بهش کردم

لاغر بود و متناسب ، بهش نمی اومد پر خور باشه !

گارسون که دور شد رو بهش گفتم : « خب ... ناهار خوردیم ! حالا بگید ، چون من باید نیم ساعت دیگه راه بیفتم ! »

- کاشفی : تا حالا کسی بهت گفته خیلی عجولی ؟

- من : و تا حالا کسی به شما گفته خیلی لجبازید ؟

- کاشفی (با لبخند) : بله ، خیلیا !

- من : آقای کاشفی ، لطفا شوخی رو تمومش کنید ! من واقعا باید تا چند دقیقه ی دیگه برم ! خواهشا اگه حرفی هست بزنید و اگه هم نیست بابت غذا ممنون !

کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم که گفتم : « لطفا بشین ! می گم ! »

نشستم و گفتم : « منتظرم ! »

کاشفی سرش و انداخت پایین و گفت : « گفتنش یه مقدار سخته ! خب بهتره از اونجایی شروع کنم که خیلی وقته احساس عجیبی دارم ! خیلی وقته کمبود کسی رو تو زندگیم حس می کنم ... درست از زمانی که با یه دختر آشنا شدم ! یه چیزی توی این دختر با بقیه ی آدمها فرق داشت ... یه چیزی که حداقل تو نظر من اونو از بقیه متمایز می کرد ... »

گارسون سفارش ها رو آورد و بعد از چیدن اونها ، رفت ... کاشفی نفسی تازه کرد و گفت : « من ... فرهاد کاشفی ، که هیچوقت به دختری خیره نمی شدم ، برای اولین بار نتونستم نگاه ازش بگیرم ... »

یه جورایی حس بدی داشتم ... از معرفی اون دختر توسط کاشفی می ترسیدم ... دستام سرد شده بود ... با وجود حال بدم گذاشتم که ادامه بده :

- کاشفی : ورودش به زندگیم یه اتفاق بود ... یه اتفاق شیرین ! اما یه جای کار اشکال داشت ... من دیگه خودم و نمی شناختم ... عوض شده بودم ... حسی که درونم به وجود اومده بود و تا حالا هیچوقت نداشتم ! شب ها به چهره ی اون دختر فکر می کردم و می خوابیدم و روز بعدش که از خواب بلند می شدم روزم و فقط به شوق دوباره دیدن اون ، توی سالن دانشگاه شروع می کردم ! اون شده بود شب و روز من ... کی ؟ ... خودمم نمی دونم ! اما مشکل اینجا بود که اون منو نمی دید ... یعنی فقط منو به چشم یه استاد می دید ... منم می دونستم نباید انتظار بیشتر از این ازش داشته باشم ! ...

- کاشفی : اون دختر چشم قهوه ای منو مجذوب خودش کرده بود ... با خودم کلنجار می رفتم که چطور بهش نزدیک بشم و بهش از احساسی که درونم ریشه دونده بود ، بگم ... تا اینکه یه روز ازم کمک خواست ... توی

دانشگاه براش ایجاد مشکل کرده بودند ... اونم فقط به خاطر من ... با اون بازی که راه انداختم ، همه مطمئن شدند که پسر عمه اشم ... و چقدر حس خوبی بود که حتی توی یه فیلم که خودم کارگردانش بودم ، شده بودم یکی از نزدیکان اون دختر ... شاید قدم خیلی کوچیکی بود اما باعث شد بهونه ای باشه تا باهاش صمیمی تر باشم و مقدمه ای باشه برای برداشتن قدم بلند تر و دشوار تر ... دیروز تصمیم گرفتم بهش بگم ... از احساسم ... از چیزی که بهش می گن عشق ... به دختری که برام شده حکم بیدار شدن برای زندگی و اون دختر الان درست در یک قدمی من و رو به روم نشسته و نمی دونه تو قلبم چه آشوبی راه انداخته !

خشک شده بودم ... فقط بهش خیره شده بودم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم ... کاشفی عاشق من شده ؟ اما برای چی ؟ مگه ما غیر از یه استاد و شاگرد ساده بودیم ؟ ... مگه توی طول روز چند بار همدیگه رو می دیدیم ؟ ... غیر از این بود که حتی بعضی روزا اصلا از چند کیلومتری هم همدیگه رو نمی دیدیم ؟ ... یعنی چی خدا ؟ این مرد چرا باید عاشق کسی بشه که خودش داره تو آتیش عشق یه نفر دیگه می سوزه ؟ چرا باید اونم یکی بشه مثل من ... مثل محمد ، مثل پونه ، مثل سیاوش ... ؟ چرا ؟ خدایا ، مگه این عشق چیه ؟ من که خودمم عاشق شدم هنوز به حکمتش پی نبردم ... !! چرا اونم باید حسرت به دل بمونه ؟ چرا باید یه عمر داغ یه لحظه رو دلش بمونه ؟ فقط برای یه لحظه عاشقی ...

نگاهش کردم ... اونم خشکش زده بود و تکون نمی خورد ... بعد چند دقیقه اون بود که به خودش اومد و از جاش بلند شد و از تو گلدون روی میز یه شاخه گل بیرون کشید . میز و دور زد و رو به روم ایستاد و گل رو به سمتم گرفت و گفت : « با من ازدواج می کنی راحله ؟ »

چی باید بهش می گفتم ؟ ... تو چشمات نگرانی موج می زد ... به دستش که شاخه گل توش بود نگاه کردم ، دستش به وضوح می لرزید ... به خودم اومدم ... آب دهنم و قورت دادم تا شاید گلوی خشکم ، کمی تر بشه ، اما فایده ای نداشت ... کیفم و از روی میز برداشتم و بلند شدم ... نمی تونستم توی چشمات نگاه کنم ... سرمو انداختم پایین و فقط یه کلمه گفتم : « متاسفم ! » و به سمت در رستوران حرکت کردم ...

داشتم کنار خیابون قدم می زدم که ماشینی جلوی پام توقف کرد ... بدون نگاهم می تونستم حدس بزنم رانندش کیه ... از ماشین پیاده شد و ماشین و دور زد و در و برام باز کرد ...

- کاشفی : سوار شو ... می رسونمت !

- من : خودم می رم ...

- کاشفی : این موقع ماشین گیر نمیاد ... سوار شو ...

بدون حرف سوار شدم ... فضای ماشین و آهنگ بی کلام غمگینی پر کرده بود ... فضا برام سنگین بود ... سرم و از همون موقع که سوار شدم ، پایین انداخته بودم ، قصد نداشتم حتی یه میلیمتر بلند کنم ! ... مگه من کار اشتباهی کرده بودم ؟ مگه من مقصر بودم ؟ ... مگه من اونو عاشق خودم کرده بودم ؟ ... جوابش یه کلمه بود ... نه ... من مقصر نیستم ... پس اگه مقصر نیستم ، این حس عذاب وجدان چیه که داره مثل خوره وجودم و می خوره ؟!

معلوم بود دلش گرفته ... این آهنگ به شدت دل آدم و می سوزوند ... سرمو بلند کردم تا ازش عذر بخوام اما با چیزی که دیدم دهنم باز موند ... کاشفی داشت گریه می کرد ؟ ... خدایا ... من دل بندت و شکوندم ؟ اما آخه ... تقصیر من نبود ... ! داشت بی صدا اشک می ریخت ... وقتی نگاهم و رو خودش حس کرد سرش و برگردوند و از آینه ی بغل مثلاً به پشت سر نگاه کرد ...

سرمو دوباره انداختم پایین ... نباید بشکنه ! کاشفی نباید جلوی من بشکنه ... من تا حالا گریه ی یه مرد و ندیدم ... ! اما چرا ... دیدم ! من گریه ی محمد و دیدم ... شب خواستگاری اون قطره اشک سمج و توی چشماش دیدم ... من اشک علی رو دیدم ... توی تاریکی ویلای شمال اشکی که توی چشماش برق می زد و دیدم ... علی ! همش تقصیر توئه ... تو منو عاشق خودت کردی و رفتی ... تو زندگی من و عوض کردی ... من اشک علی و محمد و دیدم ... اما چرا اشک کاشفی با اونا برام فرق داره ؟ ... چرا دلم نمی خواد کاشفی گریه کنه ؟ ... چرا دوست دارم اونو تو همون مقام استاد کاشفی که جلسه ی اول دیدم ، با همون ابرو های گره خورده که انگار به هیچ نحوی نمی شد گره هاش و باز کرد ببینم ؟

تو افکارم غرق بودم که کاشفی گفت : « می تونم یه سوال ازت بپرسم ؟ »
صدای مردونش خش دار بود ... توی گلوی اونم یه چیزی مثل همینه که توی گلوی منم گیر کرده ؟ ...
- من : بپرس !

مهم نبود صیغه مفرده یا جمع ... مهم این بود که نمی خواستم فضا انقدر سنگین باشه ... و مهمتر از همه نمی خواستم کاشفی بغض تو گلوش باشه ...

- کاشفی : پای کس دیگه ای در میونه ؟

- من : ...

- کاشفی : خواهش می کنم راحله ! بهم بگو ... می خوام بدونم امیدی برام هست یا نه ؟!

- من : یعنی چی امیدی برات هست یا نه ؟ تو هنوز فرصت خیلی داری ! تو می تونی بهترین زندگی رو کنار کس دیگه ای داشته باشی ... !

- کاشفی : چقدر قشنگه که دیگه فعالت و جمع نمی بندی !
یه قطره اشک از تو چشمام سر خورد و پایین افتاد ... چرا انقدر صداس غمگین بود ؟ چرا دیگه مثل چند دقیقه ی پیش نمی خندید ؟

- کاشفی : پس پای کسی در میون هست ... مگه نه ؟
گریه ی منو چجوری برداشت کرد ؟ فکر کرد برای علی گریه می کنم ؟ گریم برای چی بود ؟ برای علی یا ... یا غم دل فرهاد ؟ ...

- من : آره ... کسی رو دوست دارم که از قضا دوستم نداره ... می بینی ؟ دنیا خیلی نامرده !
- کاشفی : از امروز به بعد دعا می کنم که بهش برسی ... دعا می کنم به عشقت برسی و خوشبخت بشی ...
یعنی قبول کرد ؟ تموم شد ؟ یعنی فرهاد خودش و کنار کشید ؟ برای چی ؟

- من : منم برات دعا می کنم ... دعا می کنم به کسی برسی که لیاقت قلب پاک و مهربونت و داشته باشه ...
فرهاد منو جلوی خونمون پیاده کرد ... اون موقع اصلا به این فکر نمی کردم که چجوری راه خونمون و بلد بوده یا اینکه آدرس و شاید طی یه شیطننت و تعقیب من یاد گرفته باشه ... اون موقع فقط داشتم به این فکر می کردم که کی بارون گرفت که من نفهمیدم؟! بارون خیلی تند می بارید ... نکنه خدا هم گریه اش گرفته بود ؟
نفهمیدم اصلا با فرهاد خداحافظی کردم یا نه ... نفهمیدم ماشینش حرکت کرد یا همونجا زیر بارون ، جلوی در خونمون ، موند ... فقط فهمیدم دل آسمون انقدر گرفته بود که تا صبح بارید ... اونم بدون وقفه ...

۵ سال بعد

- صدا : دکتر رادمنش ، ICU... دکتر رادمنش ، ICU ...
به بیماری که بالای سرش بودم نگاه کردم . یه جوون حدودا ۲۰ ساله ... وضیتش و چک کردم . تغییری نکرده بود ... هرچه زودتر باید عمل می شد . اسمم و که توسط پیجر شنیدم ، سریع کارم و تموم کردم و به سمت ICU رفتم . احتمالا فرهاد کارم داشته ...

جلوی ICU شلوغ بود . خانواده ی زهرا پشت در ایستاده بودند . دختری ۴ ، ۵ ساله که ۵ شب پیش طی یه حادثه ی رانندگی الان تو کما بود و بعد ۵ شب وضعیعتش تغییری نکرده بود . مادر و پدرش تا منو دیدند از جاشون بلند شدند .

- مادر زهرا : خانم دکتر ... تورو خدا بگید زهرای من حالش چطوره ؟ خوب میشه دیگه ؟ نه ؟ ...
سرمو بلند کردم و به چشمای اشکی و قرمزش نگاه کردم :

- من : توکلتون به خدا باشه ... ان شاء الله هرچه سریعتر به هوش میاد ...

اما خودمم به چیزی که گفتم ، اطمینان نداشتم ... ۵ شب ... اونم یه دختر بچه که سنش به زور به ۵ سال می رسید ... وارد سی سی یو شدم ... فرهاد و مژگان ، یکی از پرستارای بخش و آقای دکتر عاصفی ، جراح مغز و اعصاب ، بالا سر زهرا بودند . بهشون نزدیک شدم و سلام کردم .

- من : اتفاقی افتاده ؟ ... وضعیعتش تغییری کرده ؟

- فرهاد : نه متاسفانه ...

- من : پس موضوع چیه ؟

- دکتر عاصفی : جواب آزمایشای جدید اصلا چیز خوبی نمیگه !

- من : یعنی چی ؟ میشه واضح صحبت کنید ؟

دکتر عاصفی به مژگان اشاره کرد و اون یه سری برگه ی آزمایش تو دستم گذاشت . با خوندن هر کدوم بدنم سردتر و سردتر می شد . وای خدای من ... نه ... مرگ مغزی ؟ ... با چشمایی که تار می دید به فرهاد نگاه کردم .

- من : یعنی هیچ امیدی نیست ؟

- دکتر عاصفی : باید زودتر به خانوادش بگیم !

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و اشکام جاری شد . به سرعت از اون محیط خارج شدم . بدون نگاه کردن به نگاه گریون مادر زهرا و نگاه نگران پدرش مستقیم به محوطه ی بیمارستان رفتم .

زهرا حیف بود ... چرا باید اینجوری بشه ؟ ... روی یکی از نیمکتا نشستم و سرم و تو دستام گرفتم . چند دقیقه بعد کسی کنارم نشست ... می دونستم کیه ... همیشه همین بود ... هر وقت دلم مثل الان می گرفت و گریه

می کردم ، میومد تا دلداریم بده ...

- فرهاد : خوبی راحله ؟

- من : آخه چرا زهرا ؟ اون خیلی کوچیکه ... اون هنوز زندگی نکرده ... اون حتی هنوز مدرسه نرفته ... چرا ؟
 - فرهاد : آروم باش راحله ... خدا اینجور خواسته ... وقتی خدا خواسته حتما یه حکمتی تو این اتفاق هست که
 من و تو نمی فهمیم ... آره ، زهرا حیف بود ... اما شاید همین زهرا کوچولو بتونه به ۵ ، ۶ نفر دیگه زندگی
 ببخشه !
 با نگاه گریون به صورتش نگاه کردم :

- من : معلومه چی می گی ؟ نمی خوام از خانوادش بخوام که اعضای بدنش و اهدا کنند ؟
 - فرهاد (با یه لبخند تلخ) : چرا ... دقیقا منظورم همینه ...
 - من : اما می دونی چقدر سخته ؟ می دونی برای یه مادر چقدر سخته که بچه ی ۴ ، ۵ سالش و از دست بده
 ؟ می دونی سخت تر از اون اینکه که بهش بگن رضایت بده تا بدن بچه ات و تیکه تیکه کنند و هر تیکه اش و
 به یه نفر بدن ؟ اینارو می دونی ؟
 - فرهاد : راحله ... آروم باش ... من همه ی اینا رو می دونم ! منم انسانم ... منم به خاطر این اتفاق غمگینم ...
 اما باید با واقعیت رو به رو شد ... زهرا الان رفته ... ولی الان چند نفر دیگه زندن ! دارن درد می کشن ... خدا
 خودش اون بالاها مراقب زهرا هست ... وظیفه ی ما الان اینکه که جون اون آدمای زنده رو نجات بدیم !
 حرفای فرهاد درست بود . یه نگاه به اطراف کردم ... آدمایی که می اومدند و می رفتند ... زندگی ادامه داشت ...
 - فرهاد : حالا نمی خوام بلند شی بریم ؟
 - من : کی می خوایید به مادر و پدرش بگید ؟
 - فرهاد : خودت که می دونی ... وضعیت خیلی بدیه ! اون دستگاه ها حداقل تا یکی ، دو روز می تونند بدنش و
 حفظ کنند ... بعد اون دیگه فایده ای نداره ... تو همین یکی ، دو روز باید بهشون گفت ...
 بدون هیچ حرفی سرمو تکون دادم و با هم به بخش برگشتیم .
 از ایستگاه پرستاری هم می شد صدای زجه های مادری که ته راهرو بود رو شنید . بالاخره بهش گفتند . به
 طرف ICU دویدم . مادر زهرا روی زمین نشسته بود و گریه می کرد . پدرش هم حال بهتری نداشت . به
 طرف مادر رفتم و از روی زمین بلندش کردم . از هوش رفته بود .
 با کمک یکی از پرستارا بردیمش توی یه اتاق و بهش سرم وصل کردم . به ایستگاه پرستاری برگشتم . چند
 دقیقه ی بعد پونه هم اومد .
 - پونه : سلام راحل ...

- من : سلام

- پونه : امروز چه روز بدیه !

- من : اوهوم

- پونه : یکی از بیمارام سر عمل تموم کرد ...

- من : خدا بیامرزدش ...

- پونه : چایی می خوری ؟

- من : اوهوم

پونه دو تا چایی ریخت و کنارم نشست . به لیوان چایی رو به روم خیره بودم . برگشتم به گذشته ها ...
یادم نمیره روزی که دیگه یه خانم دکتر به حساب می اومدم . با پونه با هم فارق التحصیل شدیم . فرهاد توی بیمارستانی که دایی اش (دکتر امینی ، معلم ژنتیکمون) رئیسش بود ، یعنی همینجا برامون کار جور کرد . الان نزدیک به یه ساله که اینجا مشغول به کاریم .

پدرام و مائده هم یک سال و نیمه که رفتن سر خونه زندگیشون . پدرام تو یه بیمارستان دیگه کار می کنه و یه مطب خصوصی هم داره . مائده هم داره درسش و ادامه می ده .

محمد سه سال پیش با یکی از دوستای محدثه به نام مهسا ازدواج کرد . مهسا دختر زیبا و مهربونی بود و واقعا به هم می اومدند . الانم یه بچه ی یک ساله دارند به نام طاها ...

چقدر زود گذشت ۵ سال . پونه و فرهاد الان بهترین دوستانم و همکارام هستنند . با صدای پونه از فکر بیرون اومدم :

- پونه : چاییتو نمی خوری ؟ سرد میشه !

- من : چرا می خورم ...

کارمون که تموم شد با پونه از بیمارستان بیرون اومدیم .

- پونه : تو بالاخره نمی خوای این ابو قراضه رو بفروشی ؟ خیر سرت دکتر مملکتی ... برو یه دهن پر کنش و بخر !

- من : تو فکرشم !

- پونه : تازه هنوز به فکرش افتادی ؟ حتما یه ۵ سال دیگه که پیرزن شدی اقدام می کنی !

- من : حالا می خوای برسونمت یا می خوای غر بزنی ؟

- پونه : چاره ای نیست ! آتیش کن بریم !
- ماشین و که روشن می کنم ، پونه طبق معمول شروع می کنه به حرف زدن :
- پونه : راحل ؟
- من : هوم ؟
- پونه : هوم چیه ؟ بله
- من : خب بله ؟
- پونه : به نظرت ما نترشیدیم ؟ ...
- با چشمای گرد شده بهش نگاه می کنم ...
- من : کی همچین چیزی گفته ؟
- پونه : خودم !
- من : شاید تو ترشیده باشی اما من از خودم مطمئنم ...
- پونه : گمشو ... دارم جدی می گم ...
- من : منم جدی میگم ... ما تازه ۲۷ سالمونه !
- پونه : ۲۸ سال
- من : تو ۲۸ سالته ... من هنوز مونده ...
- پونه : ایششش ، حالا توام ... انگار جوون ۲۰ سال است ... حالا چی میگی ؟
- من : چیو چی می گم ؟
- پونه : همین دیگه ... بریم دنبال شوهر بگردیم ؟
- من (با چشمای گشاد) : حالت خوبه ؟ ... فکر کنم تب داریا !
- پونه (با اخم) : حالم خیلی هم خوبه ... من دیروز خیلی فکر کردم ! شوهر که با پای خودش نمیداد ، ما خودمون بریم دنبالش !
- من : اگه تو خیلی علاقه داری زودتر بری قاطی مرغ و خروسا مشکلی نیست ، من خودم برات آستین بالا می زنم ...
- پونه : آرررره ... زودتر اقدام کن ...
- من : رو تو برم !

پدرام که داشت با نگاه شیطون مائده رو نگاه می کرد خطاب به مامان گفت : « مائده فعلا باید درسش و ادامه بده ، ولی بهتون قول می دیم چشم رو هم بذارید ۵ ، ۶ تا بچه ی دماغو دور و اطرافتون و پر کنند مادر جون ، خوبه ؟ »

مائده یه چشم غره ی اساسی به پدرام رفت . مامان هم نه گذاشت و نه برداشت ، گفت : « خدا از دهنش بشنوه مادر ... من که شک دارم تا زنده مادر بزرگ بشم ! »

- من : مامان جون ، این چه حرفیه که می زنید ؟ غذاتونو بخورید !

با این حرفم دیگه بحثی رد و بدل نشد و فقط مائده معلوم بود دیگه میلش نمی کشه ! یکم با غذاش بازی کرد و بعد از جاش بلند شد و تشکر کرد . چند دقیقه بعد هم پدرام بلند شد . اونم تشکر کرد و رفت پیش مائده ... بابا هم رفت بالا تا استراحت کنه ...

- من : مامان ! این چه حرفی بود زدید ؟

- مامان : مگه چی گفتم ؟

- من : خب مائده ، طفلک بچه خجالت کشید !

- مامان : کجاش بچه است ؟ الان یه سال و نیمه که ازدواج کرده ... خب منم دلم می خواد نوه داشته باشم !

- من : مائده و پدرام هنوز خیلی وقت دارند ... مائده هنوز ۲۴ سالشه !

- مامان : ۲۴ سال کمه ؟ من نصف شما بودم تو یه دستم مائده بود تو اون یکی دستم تو بودی !

- من : مامان ! الان زمونه فرق کرده ! مثل اون موقع ها نیست که دختر تو ۱۴ ، ۱۵ سالگی بره خونه ی شوهر

...

- مامان : همین دیگه ... تا یه چیزی میشه میگید زمونه عوض شده ! مثلاً خودِ تو ...

- من (با چشمای گرد شده) : من ؟

- مامان : بله ، خودِ خودت ... من نمی دونم تو می خوای تا آخر عمرت تو خونه ی بابات بمونی ؟

- من : مامان جان ، خواهش می کنم !

- مامان : چی چی رو خواهش می کنی ؟ تو الان حداقلش باید دو تا بچه داشته باشی !

- من : من اصلاً پشیمون شدم ، خوبه ؟

- مامان : اتفاقاً من می خوام بدونم تو چرا ازدواج نمی کنی ؟

- من : چون هنوز مرد ایده آلم و پیدا نکردم !

- مامان : مرد ایده آل ؟ اومدیم و تو شدی ۵۰ ساله و هنوز این مرد ایده آل نیومده بود ! اونوقت من چی کار کنم ؟

من که هم خندم گرفته بود و هم می خواستم گریه کنم ، گفتم : « اصلا من تا یه سال دیگه ازدواج می کنم ، خوبه ؟ »

- مامان : هر چند زمان زیادیه ولی قبول !

- من (با خنده) : خیلی ممنون !

با کمک مامان ظرفا رو جمع کردیم و شستیم ... مائده دیگه مثل اون موقع اخمو نبود و نیشش تا بنا گوش باز بود . بازم این پدرام چجوری اونو خندونده بود ، خدا داند ... رفتم بالا تو اتاقم تا استراحت کنم .

- من : اگه راضی نشدند اصرار نکنید ! براشون سخته ...

- فرهاد : باشه ، تو فقط دوباره گریه نکن ! اصرار نمی کنیم ...

قرار بود به خانواده ی زهرا بگن اعضای بدنش و اهدا کنید ... قرار بود دکتر عاصفی و فرهاد بهشون بگن ... تو ایستگاه پرستارا بودم و داشتم به ته راهرو نگاه می کردم ... مادر و پدر زهرا وارد اتاق فرهاد شدند ... هر دوشون به اندازه ی ده سال پیر شده بودند . نفس حبس شده تو سینم و به زور بیرون دادم ... خیلی استرس داشتم ... مثل همیشه وقتایی که استرس داشتم دستام یخ کرده بود .

هنوز یه ربع نگذشته بود که صدای شیون و جیغ بلند شد . با پونه و دو تا از پرستار ها به سمت اتاق فرهاد دویدیم . در و باز کردم و داخل شدم . مادر زهرا داشت گریه و شیون می کرد : « بچم همین دیروز از دستم رفت ... حالا دیگه چی ازش می خواهید ؟ ... می خواهید تیکه تیکه اش کنید ؟ »

مادر زهرا همینطور جیغ می زد و گریه می کرد و همسرش سعی داشت آرومش کنه ... پونه سریع رفت و با یه آرام بخش برگشت و اونو به مادر زهرا تزریق کرد . کم مونده بود خودش و بکشه ... مادر زهرا رو از اتاق بیرون بردند .

- پدر زهرا : باهاش حرف می زنم ... قانعش می کنم !

قبل از اینکه بغضش بشکنه از اتاق خارج شد . دوباره اشک تو چشمم جمع شده بود . به فرهاد نگاه کردم ، اونم نگاهش به من بود ...

از اتاق عمل خارج شدم . خانواده ی بیمار دورم جمع شدند . با عجله گفتم : « خداوشکر عمل موفقیت آمیزی بود ... » و اجازه ی سوال دیگه ای رو بهشون ندادم و از اونجا دور شدم . سریع لباسای مخصوص اتاق عمل و عوض کردم و به سمت اتاقم رفتم .

امروز هم دو تا از عمل های پیوند اعضای زهرا انجام شد . زهرای ۴ سال و نیم ، باعث شده بود ۵ نفر دیگه به زندگیشون ادامه بدن . نشستم پشت میز و سرم و گذاشتم روی میز ... چند دقیقه گذشته بود که در اتاق به صدا در اومد . بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم : « بفرمایید ! »

در اتاق باز شد و پشت سرش هم بوی ادکلن آشنایی به مشامم رسید . نا خود آگاه لبخند روی لبم نشست . نه تنها خودش بلکه بوی ادکلنش هم آرامش بخش بود . با صدای بم و مردونش گفت : « اجازه هست خانم دکتر ؟ »

سرم و بلند کردم و با لبخند گفتم : « بفرمایید آقای دکتر ... »
با همون لبخند جذاب که مختص خودش بود در و بست و وارد اتاق شد .
- من : بفرما بشین ...

- فرهاد : ممنون (و روی یکی از مبل های اتاق نشست)
منم از جام بلند شدم و روی مبل رو به روش نشستم .

- فرهاد : چی کارا می کنی ؟

- من : هیچی ، خیلی خسته ام ...

- فرهاد : خسته نباشی !

- من : ممنون ... کاری داشتی ؟

- فرهاد : مگه حتما باید کاری داشته باشم که بهت سر بزنم ؟

یه لحظه گونه هام گر گرفت ... همیشه محبتش خیلی خاص و خالصانه بود .

- من : نه ... فقط فکر کردم کار خاصی باهام داشته باشی !

- فرهاد : راستش کار که داشتم ولی در درجه ی اول اومده بودم تو رو بینم و حالت و پپرسم !

- من : لطف کردی ... حالا چی کار داشتی ؟

- فرهاد : کارات تموم شده ؟

- من : چطور ؟

- فرهاد : آخه می خواستم با هم بریم بیرون ...

- من (با تعجب) : بیرون ؟ برای چی ؟

- فرهاد : من یه سوال کردم ... اصلا کارت تموم شده یا نشده آماده شو ... من دم در بیمارستان منتظرم ...

و بلند شد و به سمت در رفت ...

- من : آخه ...

- فرهاد : حد اکثر تا ۱۰ دقیقه ی دیگه پایین باش ! (و بعد با یه لبخند که می دونست در اینجور مواقع حرص

منو در میاره از اتاق بیرون رفت ...)

با حرص رفتم پشت پنجره ی اتاقم . چند تا نفس عمیق کشیدم ... کار همیشگیش بود ... چند بار دیگه هم منو

برده بود بیرون برای ناهار و شام اما الان که وقت ناهار گذشته بود . ساعت و نگاه کردم ، ۵ و نیم رو نشون می

داد . رفتم آماده شدم و از اتاق زدم بیرون . پونه امروز مرخصیش بود . از پرستارای بخش خداحافظی کردم و از

بیمارستان اومدم بیرون ...

توی ماشینش نشسته بود و به جلو خیره بود . در جلو رو باز کردم و سوار شدم .

- فرهاد (با لبخند) : سلام

- من : ...

- فرهاد : تو که دوباره اخم کردی ...

- من : نمی خوام از این کارات دست برداری ؟

- فرهاد (با خنده) : نه !

من که از کاراش هم داشتم حرص می خوردم و هم خندم گرفته بودم ، برای اینکه خندم و نبینه سرم و به

سمت شیشه برگردوندم .

- فرهاد : حالا شد ... همیشه بخند !

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش ... از کجا فهمید خندیدم ؟

- فرهاد (با خنده) : دیگه بعد ۵ سال می شناسمت ... (و ماشین و روشن کرد و راه افتاد)

توی ماشین یه آهنگ ملایم در حال پخش بود . ۲۰ دقیقه بعد جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت و با هم وارد

پاساژ شدیم . رفت سمت یکی از مغازه ها ...

- من : چیزی می خوام بخری ؟

- فرهاد : آره ... بیا ! (با هم وارد مغازه شدیم)

فروشگاه بزرگی بود که چند بخش می شد . به سمتی از مغازه که پر از کت و شلوار بود رفت . باهاش هم قدم بودم . مشغول دیدن بودم که برگشت سمتم و گفت : « نمی خوای کمکم کنی ؟ »

- من : چی کار کنم ؟

- فرهاد : کدومش بهم میاد ؟

یه نگاه به فرهاد کردم و بعد شروع کردم کت و شلوارا رو از نظر گذروندن . نگام روی یکی از اونها ثابت موند . برش و دوختش حرف نداشت . به رنگ قهوه ای سوخته بود . نگام روی کت و شلوار بود که با صدای فرهاد به خودم اومدم : « منم ازش خوشم میاد ! »

کت و شلوار و برداشت و رفت تو اتاق پرو ... بعد چند دقیقه در و باز کرد و رو به روم ایستاد و گفت : « چطوره ؟ »

واقعا توی اون کت و شلوار معرکه شده بود . انگار از اول برای خودش دوخته بودند .

- فرهاد : راحله ؟

به خودم اومدم ... ای وایای ، آبروم رفت ... بهش زل زده بودم ...

- من : خیلی خوبه ...

- فرهاد : پس بریم حساب کنیم

با تعجب بهش نگاه کردم ... با همون کت و شلوار جدید رفت سمت صندوق دار و کت و شلوار قبلیش و گذاشت تو یه پاکت و مشغول حساب کردن شد . به فرهاد گفتم بیرون منتظرش می مونم و از مغازه بیرون اومدم .

موقع اومدن توی ویتترین مغازه ی رو به رویی یه تابلو چشمم و گرفته بود ولی چون سریع وارد مغازه شدیم ، نتونستم خوب ببینمش ... رفتم جلوی ویتترین و به تابلوی چوبی نگاه کردم ... خیلی زیبا بود ... شعری که روش حک شده بود و خوندم : « زندگی صحنه ی یکتای هنرمندی ماست ... هر کسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود ... صحنه پیوسته به جاست ... خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد ... »

مشغول دیدنش بودم که فرهاد اومدم سمتم ...

- فرهاد : خب بریم ... (و راه افتاد به یه سمت دیگه !)

بههم بر خورد ... نمی دونم چرا ازش انتظار داشتم وقتی می بینم از تابلو خوشم اومده بریم داخل مغازه و قیمتش و بپرسیم یا بالاخره یه جوری واکنش نشون بده ولی اون ، انگار نه انگار ...

رفت داخل یه کافی شاپ و با هم پشت یکی از میز ها نشستیم ... نمی دونم چرا ازش دلخور بودم ... فرهاد یهو با عجله از جاش بلند شد و گفت : « ای وای ... یادم رفت ، ماشین و بد جا پارک کردم ... خدا کنه تا الان جرثقیل نبرده باشدش ... الان بر می گردم ! » و به سرعت از کافی شاپ بیرون رفت ...

این چرا امروز اینجوری می کنه ؟! ... عصبی بودم پای راستم اینو نشون می داد آخه من هر وقت عصبی میشم ، غیر ارادی پای راستم و پشت سر هم تکون می دم منتظر فرهاد بودم ولی انگار قصد اومدن نداشت ... به ساعت نگاه کردم ، دقیقا ۲۵ دقیقه گذشته بود مگه جابه جا کردن ماشین چقدر طول می کشه ؟

داشتم زیر لب غر می زدم که همون موقع با نیش باز وارد کافی شاپ شد ...

- فرهاد : خیلی خب ، بریم دیگه !

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون ... نیم ساعت منو اینجا معطل خودش کرده ، حالا هم اومده میگه بریم ؟ با سرعت کیفم و از روی میز برداشتم و بدون توجه بهش از کافی شاپ بیرون زدم ... فرهاد هم دوون دوون پشت سرم می اومد ...

- فرهاد : وایسا ، کجا میری ؟؟

- من : ...

- فرهاد : چرا یهو قاطی کردی ؟

- من : قاطی نکنم ؟ منو نیم ساعت الاف خودت کردی ... اگه می خواستی بریم چرا منو اونجا کاشتی ؟؟

- فرهاد : اوه ... پس واسه این عصبانی هستی !

- من : نباشم ؟

- فرهاد : من معذرت می خوام ! خوبه ؟

- من : ...

- فرهاد : راحله ؟ قهر نکن دیگه ! حیف همچین روز خوبی نیست ...

- من : پس بگو آقا چرا به فکر کت و شلوار جدید و خوشتیپ کردن افتاده مگه امروز چه روزیه ؟

به وضوح هل کرد و گفت : « من گفتم روز خوییه ؟ آهان ... خب آره دیگه ... نگا چه روز قشنگیه ... البته الان دیگه باید گفت چه شب قشنگیه ! »

یه نگاه به ساعت کردم ... اوه ... ساعت ۸ شب بود ...

- من : وای ... چقدر دیر شد !

با فرهاد از پاساژ خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم ...

- من (با تعجب) : مگه نگفتی ماشین و بد جا پارک کردی ؟

- فرهاد : خب آره ...

- من : اینکه از جاش تکنون نخورده !

فرهاد دوباره هل کرد و گفت : « خب گفتم فکر کنم بد جا پارک کردم ... وقتی اومدم دیدم جاش خوبه ! »

حس می کردم داره منو خر فرض می کنه

- من (با اخم) : پس چرا انقدر دیر اومدی اگه جاش خوب بود ؟

- فرهاد : راحله ، مگه ۲۰ سوالیه ؟ راه بیفت بریم دیر شد ... ! (و سوار ماشینش شد)

سوار شدم و سرم و به سمت شیشه برگردوندم که بهش بفهمونم قهرم ... امروز کلا عجیب و غریب شده بود ...

رسیدیم خونه ... پیاده شدم و با کمال تعجب دیدم فرهاد هم در و باز کرد و پیاده شد .

- فرهاد : دیدم دعوت نکردی پیام تو ، خودم خودمو دعوت کردم ! ...

- من : ...

- فرهاد : یعنی یه چایی بهم نمی دی ؟

- من (با شک) : بفرمایید !

کلید انداختم و در و باز کردم ... وارد خونه شدم و فرهاد هم پشت سرم اومد تو ... از حیاط عبور کردیم و وارد

سالن شدیم . از فضای تاریک خونه تعجب کرده بودم ... پس مامان و بابا کجان ؟ چراغا رو روشن کردم که یهو

جمعیتی رو به روم دیدم ...

- تولدت مبارک ...

با حیرت به جمعیت رو به روم نگاه می کردم ... مامان ، بابا ، مائده ، پدرام ، پونه ، خانم و آقای کبیری ، دایی و

زن دایی ، محمد ، مهسا ، طاها کوچولو ، محدثه سرم و برگردوندم ... فرهاد پشت سرم ایستاده بود و داشت

با لبخند نگام می کرد ...

- فرهاد : تولدت مبارک !

از شوک بیرون اومدم و با لبخند نگاش کردم ... از کارام شرمنده بودم ... پس اون همه رفتارای عجیب و غریبش فقط برای این بود که منو سرگرم کنه ... به سمت جمعیت رو به روم رفتم و یکی یکی مشغول سلام و احوال پرسی و تشکر شدم ...

امروز انقدر سرم شلوغ بود که حواسم نبود تولدمه ! تاریخ و از یاد برده بودم ... ۱۶ تیر ... صبح ساعت ۸ و نیم از خونه بیرون زده بودم و الان برگشته بودم ... خونه با کلی بادکنک و کاغذ کشی پر شده بود . از مهمونا عذرخواهی کردم و رفتم بالا تا لباس مناسبی بپوشم .

سریع یه کت و دامن رسمی و شیک به رنگ شکلاتی پوشیدم و یه شال به همون رنگ ولی روشن تر سرم کردم و بعد از اینکه خودم و تو آینه دیدم به سالن برگشتم ... پونه با دیدن من شروع کرد به دست زدن و آهنگ تولدت مبارک و خوندن ... من که با دیدن اون همه نگاه که یهو سمت من چرخیده بود از خجالت سرخ شده بودم با یه لبخند به سمت پونه رفتم ...

مامان داشت شربت تعارف می کرد . با پونه و مائده و محدثه مشغول صحبت شدیم ... نیم ساعتی هر کسی داشت با بغل دستیش صحبت می کرد که بابا با یه کیک بزرگ وارد سالن شد و دوباره جمعیت شروع کردن به دست زدن ... پونه و مائده و محدثه داشتند با هم شعر تولدت مبارک و می خوندند ... دیگه کم کم داشتم شک می کردم ۲۸ سالم باشه ! خندم گرفته بود ... شمع ۲۸ روی کیک تولد داشت آب می شد ...

- پونه : بدو فوتش کن ...

خواستم فوتش کنم که فرهاد گفت : « اول آرزو کن ! »

نزدیک بود یادم بره ! چشمام و بستم ... چه آرزویی کنم ؟ ... آرزو می کنم امسال یکی از بهترین سالهای زندگیم باشه و همه توی این سال خوشبخت بشن !

چشمام و باز کردم و شمع ۲۸ سالگیمو فوت کردم . همه شروع کردن به دست زدن ... پدرام هم داشت سوت می زد .

- پونه و مائده و محدثه : ما کیک می خواییم یالله ...

کیک و بریدم ... بعد از اینکه کیک و بین مهمونا تقسیم کردیم پدرام گفت : « حالا نوبتی هم باشه نوبت کادو هاست ! »

روی میز پر بود از کادو های کوچیک و بزرگ ... فرهاد همون موقع از خونه بیرون رفت . مشغول باز کردن کادوها شدم . کادوی مامان و بابا واقعا غافلگیر کننده بود . یه سویچ پراید ... پدram و مائده هم برام یه گردنبند خیلی قشنگ خریده بودند . کادوی بقیه رو هم باز کردم و از تک تکشون تشکر کردم . همون موقع صدای زنگ در اومد . می دونستم فرهاده ... نمی دونم کجا رفته بود . کلید آیفون و زدم . سریع به سمت در ورودی رفتم و در و براش باز کردم . منتظر شدم تا بیاد . حیاط تاریک بود و توی نور ماه کمی از چهره ی فرهاد روشن شده بود . به من رسید و رو به روم ایستاد . قبل از اینکه بخوام ازش بپرسم کجا بودی ، نگام به دستش افتاد که توش همون تابلوی چوبی بود که توی پاساژ دیدم . نگامو به چهره ی مهربونش دوختم . با لبخند خیلی قشنگی بهم گفت : « تولدت مبارک راحله »

دیشب یکی از بهترین شبای زندگیم بود . خیلی بهمون خوش گذشت . کادوی فرهاد خیلی برام دوست داشتنی بود و همون دیشب به پدram گفتم تا توی اتاقم برام نصبش کنه ... با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم ... با دیدن تابلوی رو به روم لبخند به لبم نشست . از جام بلند شدم و رفتم پایین . دست و صورتم و شستم و رفتم توی آشپزخونه . مامان و بابا داشتند صبحونه می خوردند . بهشون سلام کردم و یه چایی برای خودم ریختم و کنارشون نشستم .

- بابا : امروز من ماشینتو می برم پیش دوستم آقای محمدی شاید کسی بخردش !

- من : فکر نکنم کسی بخره ... خیلی داغون شده !

- بابا : حالا ضرری نداره ! شاید خریدن ...

- مامان : راستی دخترم ! دیروز سعیده خانم زنگ زد ...

لقمه ی نون و پنیری که داشتم با اشتها می خوردم ، کوفتم شد ...

- من : دوباره ؟

- مامان : چی بگم بهش ؟

- من : اینا دیگه شورشو در آوردند ! من که تا حالا صد بار جوابشونو دادم ! یه کلمه ، نه ...

- مامان : به خدا منم همینو دارم بهش می گم ...

- من : مامان تو رو خدا یه جوری دست به سرشون کن ...

- مامان : باشه مادر جون ... تو حرص نخور ... صبحونتو بخور !

کوفتم شده بود . آخه این پسر ، سعید ، پسر سعیده خانم ، بد پيله ای بود . ازش خوشم نمی اومد ... از اینایی بود که می گفتن زن باید تو خونه بشینه بچه داری و شوهر داری کنه ، غذا بپزه و رخت بشوره ... افکار و ذهنیتامون زمین تا آسمون فرق داشت ... تا حالا سه بار گفته بودم نه ولی ول کن نبود . از پشت میز بلند شدم .

- من : دستتون درد نکنه سیر شدم !

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم بالا ، توی اتاقم . سریع یه مانتوی کرم با مقنعه ی مشکی و شلوار مشکی پوشیدم . کیف کرم رنگم رو هم برداشتم و رفتم پایین . مامان و بابا تو آشپزخونه داشتند حرف می زدند . ازشون خداحافظی کردم و وارد حیاط شدم .

ماشین جدیدم داشت بهم چشمک می زد . سوار شدم و از خونه بیرون زدم . بعد حدود یک ساعت به بیمارستان رسیدم . از ایستگاه پرستاری عبور کردم و به اتاقم رفتم . عجیب بود که هیچکس توی ایستگاه پرستاری نبود . تلفن و برداشتم و به پونه زنگ زدم . بعد دو تا بوق جواب داد .

- پونه : های مادمازل

- من : سلام ، خوبی ؟

- پونه : خوبم ، کی اومدی ؟

- من : همین الان ! امروز اینجا خبریه ؟

- پونه : چطور ؟

- من : هیچی ، بیخیال ...

- پونه : وایسا ، من تا ۵ دقیقه ی دیگه پیشتم ... (و گوشی رو قطع کرد)

۵ دقیقه نشده بود که در باز شد و پونه اومد تو ...

- من : در زدن بلد نیستی ؟

- پونه : نه ... حالا بگو چی شده ؟ (و روی مبل رو به روم نشست)

- من : خوبه من همین سوالو چند لحظه پیش از تو پرسیدم !!!

- پونه : راستش منم نمی دونم چه خبره ! تو ایستگاه که پرستار پر نمی زد ...

- من : منم واسه همین تعجب کردم !

- پونه : ته و توی قضیه رو برات در میارم ... به من میگن پونه ... ! امروز عملی چیزی داری ؟

- من (با قیافه ی وا رفته) : آره ... اونم دو تا پشت سر هم ...

- پونه (با نیش باز) : عوضش من بیکارم ... میرم قضیه رو می فهمم بهت میگم ...
- من : باشه ...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ... ساعت ۹ رو نشون می داد ...
- من : برم آماده شم ... یه ربع دیگه باید تو اتاق عمل باشم ...
- پونه : خیلی خب ... پس فعلا ... (و از اتاق خارج شد)
منم چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق عمل رفتم ...

در حالی که داشتیم از خستگی و می رفتیم از اتاق عمل اومدم بیرون ... ۵ ساعت مداوم سر پا ایستاده بودم .
لباسای اتاق عمل و عوض کردم و به ایستگاه پرستاری رفتم . همونطور که حدس می زدم هیچکس اونجا نبود .
معلوم نبود این پرستارا کجا رفتن ... اگه مریضی چیزی بیاد چی ؟
دو تا چایی ریختم و به سمت اتاق پونه رفتم . در زدم و وارد شدم . پونه تو اتاقش نبود . حتما الان در نقش
خانم مارپل داره اطلاعات به دست میاره ... منتظرش شدم تا بیاد .
انتظارم زیاد طولانی نشد و چند دقیقه ی بعد پونه وارد اتاق شد . خیلی مضطرب بود و این از حرکاتش مشخص
بود . با عجله در و بست و انقدر حواسش پرت بود که متوجه حضور من نشد .
- من : پونه ؟!

به وضوح جا خورد و با ترس گفت : « تو اینجا چی کار می کنی ؟ »

- من : منتظر تو بودم ! بیا چاییتو بخور هر چند الان دیگه یخ کرده !
پونه اومد کنارم روی مبل نشست . بد جور تو فکر بود .

- من : پونه ؟

- پونه : ...

- من : با توام !

- پونه : ها ؟ چیزی گفتی ؟

- من : چی کشف کردی که انقدر بردت تو فکر ؟؟

پونه در حالیکه هول شده بود گفت : « هیچی ... »

- من : هیچی ؟؟؟ یعنی چی ؟

- پونه : یعنی همین دیگه ... اوضاع امن و امانه ... هیچی هم نشده !!!
چشم‌ام و ریز کردم و با نگاهی که بهش می‌گفتم " خر خودتی " بهش نگاه کردم . حتما یه چیزی شده بود
که پونه انقدر تو فکر بود . از طرفی می‌دونستم پونه تا وقتی که سیر تا پیاز ماجرا رو نفهمه ول کن نیست ...
یعنی موضوع چی بود ؟

- پونه : خیلی خب بابا ... حالا چرا اینجوری نگاه می‌کنی ؟ چیز مهمی نبود ...

- من : همون که مهم نیست و بگو !

- پونه : یه دکتر جدید اومده !

با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بود ، گفتم : « دکتر جدید ؟ حالا کی هست ؟ اسمش چیه ؟ دکتر چی هست
؟ ... »

- پونه : وایسا ببینم ... یکی یکی ... اولاً نمی‌دونم اسمش چیه و چی کارس ... فقط می‌دونم از شاگردای دکتر
امینی (رییس بیمارستان) بوده ...

در حالیکه لبم و با حرص می‌جویدم به پونه زل زدم ... دلیل این همه پنهون کاریش و نمی‌فهمیدم ... مطمئن
بودم الان اسم کوچیک که هیچی ، سن اون دکتر ناشناس و حتی شماره ی کفشش و هم می‌دونه !
پونه که دید قانع نشدم از جاش بلند شد و گفت : « تو کار و زندگی نداری ؟ »

- من : نه ...

- پونه : خیلی خب ... تو کار نداری ، من که کار دارم ... (و از اتاق خارج شد)

چند لحظه بعد منم اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم ... پس پرستارا برای همین سر کارشون نبودند ...
همشون رفته بودند فضولیشونو برطرف کنند . جرقه ای تو ذهنم زده شد . ممکنه فرهاد بدونه موضوع از چه
قراره ... نمی‌دونم چرا تا این حد کنجکاو شده بودم تا بدونم اون دکتر کیه ؟! من حتی نمی‌دونستم مرده یا زن
...

خواستم گوشی رو بردارم و به فرهاد زنگ بزنم که با یه حساب سر انگشتی فهمیدم امروز سه شنبه است و
فرهاد بیمارستان نیست ... آه از نهادم بلند شد . مجبور شدم خودم و با کارای عقب افتاده ، توی اتاقم سرگرم
کنم ...

با خستگی سرم و از روی پرونده های جلو روم بلند کردم . با دست راستم مشغول ماساژ دادن گردنم شدم . خیلی درد می کرد . نگاهم روی ساعت دیواری خشک شد . کی شب شد که نفهمیدم ؟

از جام بلند شدم و از پنجره ی اتاقم بیرون و نگاه کردم . هوا داشت رو به تاریکی می رفت ... چند دقیقه تو اون حالت موندم که صدای اذان به گوشم رسید . از اتاقم خارج شدم . وضو گرفتم و وارد نمازخونه شدم . جلوی در نمازخونه یه جفت کفش مردونه به چشم می خورد . وارد قسمت خواهران شدم و یه چادر برداشتم . صدای زمزمه های آروم نمازی از طرف مردونه به گوش می رسید . نمازم و که خوندم ، چادر و تا کردم و از نمازخونه بیرون اومدم . اون کفشها هنوز جلوی در بود . نمی دونم چرا ، ولی دوست داشتم بدونم برای کیه ، اما وقتی به ساعت نگاه کردم پشیمون شدم و راه اتاقم و در پیش گرفتم .

لباسام و عوض کردم و کیفم و برداشتم و از در خارج شدم . همونطور که در اتاقم و قفل می کردم سرم و بلند کردم و به انتهای راهرو نگاه کردم . پونه رو دیدم که داشت با مردی صحبت می کرد . پونه روش این طرف بود اما مرد ، پشتش به سمت من بود و نمی تونستم چهرش و ببینم . در اتاق و قفل کردم و به سمتشون رفتم . اول پونه بود که متوجه من شد . نمی دونم رنگش پرید یا به خاطر نور مهتابی های توی سالن من اینجوری خیال کردم . چند قدم بیشتر باقی نمونده بود تا بهشون برسم . نگام و به پایین انداختم . اولین چیزی که توجهم و جلب کرد ، کفشای اون مرد بود . همون کفشای مشکی و براق که جلوی در نمازخونه بود .

سرم و بلند کردم . اون مرد هنوز پشتش بهم بود . دو قدم فاصله بیشتر نمونده بود . روم و به سمت پونه کردم و گفتم : « خانم کبیری ، می آید بریم یا من ... » ولی جلم با چرخیدن مرد و دیدن چهرش ناتمام موند . چهره ای که ۵ سال بود ندیده بودمش ... چهره ای که بعد ۵ سال مردونه تر و پخته تر به نظر می رسید . اون ته ریشا الان جای خودشونو داده بودند به یه ریش پرفسوری که خیلی به چهره ی مردنش می اومد . نگام و بالاتر آوردم و به چشماش دوختم ... چشمای مشکی ... این علی من بود ... علی برگشته بود ...

به چهرش خیره شده بودم و هیچ جوهره قصد نداشتم ازش چشم بردارم ... انگار می خواستم تلافی همه ی این ۵ سال که ندیدمش رو یه جا در بیارم ... هنوزم چشمام و به چشماش دوخته بودم که گفت : « سلام راحله خانم ، خوشحالم می بینمتون ! »

نمی تونستم دل از اون چشمای رنگ شب بکنم ... همونطور که نگام به نگاهش گره خورده بود به زور تونستم بگم : « سلام علی آقا ... رسیدن به خیر ... »

- علی : خیلی ممنون ... خوبید ؟ خانواده خوبن ؟ اتفاقا همین الان داشتم از پونه خانم سراغتونو می گرفتم ...

به زور نگاه از نگاهش بریدم و به پونه نگاه کردم . رنگش پریده بود . ازش دلخور بودم که چرا نگفته که علی برگشته ولی دلیل رنگ پریدگی اش رو نمی فهمیدم . دوباره به علی نگاه کردم و در جوابش گفتم : « همه خوبن ... کی برگشتید ؟ »

- علی : دیشب رسیدم ...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : « خیلی خوشحال شدم که دیدمتون ... باید برم ، سلام برسونید ... » و از من و پونه خداحافظی کرد و رفت .

تا وقتی که از انتهای سالن دیده می شد با نگاهم بدرقه اش کردم . به سمت پونه چرخیدم که خشکش زده بود و فقط به من نگاه می کرد . وقتی نگاهم و روی خودش دید با مین گفت : « را ... راحله ... مَ ... من ... فقط می خواستم ... »

نداشتم حرفش و تموم کنه و تو آغوشم گرفتمش و فشارش دادم . بغضم شکست . از شوق زیاد گریه گرفته بود .

- من : پونه ، علی برگشته ... بعد ۵ سال ... اون برگشته ...

پونه دستاش و که بی هدف کنارش بودند و گذاشت پشتم و شروع کرد به نوازش کردنم .

- پونه : راحله ؟ تو ... تو هنوزم به اون فکر می کنی ؟؟

- من : ...

- پونه : بهتره بریم ، دیر شده !

چند لحظه بعد با پونه از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشینم رفتیم . خیلی خوشحال بودم .

- پونه : مگه اینکه مامان و بابات به فکر باشن ... هی بهت گفتم برو یه ماشین بخر ... نخریدی ، نخریدی

آخرش مامان و بابات گرفتند . خوبه دیگه ... پولش هم تو جیب خودت موند .

- من : میشه انقدر غرنزی ... ؟

- پونه : راست می گم دیگه ... مگه غیر از اینه ؟

با هم سوار شدیم و ماشین و روشن کردم .

- من : تو که انقدر ماشین ماشین می کنی چرا خودت یه ماشین واسه خودت نمی خری ؟

- پونه : ها ؟ من ؟ خب ... اون ماشینه که زیر پای پدرامه برای منه دیگه ... کش رفت بهم پس نداد ...

تازه سوالی به ذهنم رسید ...

- من : پونه ؟ ... پدرام می دونست علی برگشته ؟

- پونه : آره ... امروز همون موقع که گفتم برم بینم چی شده ، وقتی فهمیدم علی اومده ، به پدرام زنگ زدم ...

گفت می دونسته ... علی ۳ روز قبل از اومدنش بهش گفته ... هیچی به من نگفته بود !

کمی سکوت شد که پونه دوباره گفت : « تو همه ی این ۵ سال بهش فکر می کردی ؟ »

انتظار داشتم همچین سوالی بپرسه ...

- من : نمی تونستم فراموشش کنم ...

- پونه : ولی آخه ... تو که می دونی اون ...

می دونستم می خواد چی بگه ... پونه که دید علاقه ای به ادامه ی این بحث ندارم ساکت شد . پونه رو رسوندم و به خونه رفتم .

صدای در اومد . سرمو بلند کردم .

- من : بفرمایید ؟؟

یکی از پرستارا وارد شد .

- پرستار : خانم دکتر ... دکتر امینی گفتند همه ی دکترها ، توی سالن اجتماعات جمع بشن ...

- من : باشه ، ممنون ...

از جام بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم . سالن طبقه ی پنجم بود . تو راهرو پونه رو دیدم و با هم همراه شدیم .

- من : می دونی چی کار دارند ؟

- پونه : احتمالا می خواد علی رو با بقیه آشنا کنه ...

به سالن رسیدیم و وارد شدیم . همه ی دکترای بیمارستان تو سالن بودند . اولین کسی که دیدم ، علی بود . با

کمی نگاه کردن فرهاد و هم پیدا کردم . با پونه رفتیم و روی دو تا از صندلی ها کنار هم نشستیم . خیلی شلوغ بود . فرهاد رو به روی ما بود .

- من : سلام

- فرهاد : سلام ، چطوری ؟

- من : خوبم ... موضوع چیه ؟

فرهاد با سر به علی اشاره کرد و گفت : « دکتر جدید داریم ... جلسه ی معارفه است ... »

- پونه : من که گفتم ...

- فرهاد : می دونستید ؟

- پونه : بله ... دیروز اومدند ... البته آشنایی قبلی هم داریم ...

نمی دونم چرا خوشم نیومد از این حرف پونه ... دوست نداشتم فرهاد بدونه علی کیه ...

- فرهاد : جدی ؟ از کجا ؟

و با یه نگاه سوالی به من نگاه کرد ... انگار می خواست از خود من جواب بشنوه ...

- پونه : آقای صالحی از دوستان دوران دانشگاه برادرم هستند ...

- فرهاد : چه جالب !!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اما هنوزم نگاه فرهاد به من بود . انگار می خواست از زبون منم حرفی بشنوه ... سرمو چرخوندم و نگاه کلی به سالن انداختم و برای عوض کردن بحث گفتم : « حالا پس چرا شروع نمی کنند ؟ »

فرهاد که فهمیده بود قصدم چیه ، لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت : « هنوز همه نیومدند ... تا چند دقیقه ی دیگه شروع می شه ... خب ، تو هم می شناسیشون ؟ »

یهو قلبم هری ریخت و هول شدم .

- من : من ؟ کی رو ؟

- فرهاد : دکتر جدید رو !

- من : آهان !! آره ...

صدای بلندگوی سالن اجازه ی حرف دیگه ای رو به فرهاد نداد .

- دکتر امینی : سلام به همگی ... روزتون به خیر ... ازتون خواستم اینجا جمع بشید تا شما رو با همکار جدیدتون آقای صالحی آشنا کنم . ایشون از دانشجو های من بودند . دانشجوی بسیار عالی و باهوش ... امیدوارم همکاری خوبی برای همدیگه باشید .

میکروفن و رو در اختیار علی قرار داد و علی شروع کرد به حرف زدن : « روز بخیر ... من علی صالحی هستم ، جراح قلب و عروق ... »

علی هنوز داشت حرف می زد و همه داشتند به حرفاش گوش می دادند اما من نمی دونم چرا نمی شنیدم . انگار شنوایی ام رو از دست داده بودم . هیچ صدایی رو نمی شنیدم ، فقط چهره ی علی بود که می دیدم . چشمای مشکی ... این چشما چی داشتند که منو از خود بی خود می کردند ؟

وقتی به خودم اومدم که صحبتای علی تموم شده بود و دکترا داشتند سالن و ترک می کردند . علی هم با دکتر امینی داشتند از سالن خارج می شدند . با نگاهم علی رو دنبال کردم اما نگاهم بین راه با یه جفت چشم مشکی تلاقی پیدا کرد . توشون حسای مختلف بود . نگرانی ، ترس ، تعجب ، ... غم ... ، عشق سرمو انداختم پایین ...

- فرهاد : کسی که دوستش داری دکتر صالحیه ؟

خیلی تعجب کردم ... فکر نمی کردم بین این همه آدم و وقتی پونه پیشمه ، این سوال و ازم بپرسه ... با حیرت سرمو بلند کردم ولی ... هیچکس تو سالن نبود . پونه هم نبود . فقط من بودم و فرهاد ... به چشماش خیره شدم ... چی می گفتم ؟؟ انقدر ضایع برخورد کردم که فهمید ؟؟ از جام بلند شدم و خواستم سالن و ترک کنم ...

- فرهاد : فکر کردی تو همه ی این سال ها کنار کشیدم ؟

سر جام ایستادم ...

- فرهاد : ذره ای از عشقم بهت کم نشده که هیچ ، بیشترم شده ... اگه دیدی تو این همه سال ها دیگه حرفی نزدم چون دوستت داشتم ، نمی خواستم اذیت بشی ... غم تو صدات عذابم می داد ... نمی خواستم بینمون فاصله بیفته واسه ی همینه که قانع شدم به همین جایگاه دوست ...

- من : فرهاد ، الان وقت این حرفا نیست ...

- فرهاد : اتفاقا همین الان وقتشه ... از اول صحبتاش حواسم بهت بود ... حتی یه ثانیه چشم ازش بر نداشتی ... نگاه تو پر بود از دوست داشتن اما اون ...

- من : تمومش کن ...

با سرعت خواستم از در خارج بشم که جلوم ایستاد ...

- فرهاد : بدون از این لحظه به بعد منم باید ببینی ... چون من دیگه یه قدم عقب نمی کشم ...

با عجله از کنارش گذشتم . بغضم گرفته بود . این فرهاد ، اون فرهادِ دوست داشتنی نبود که همه جا توی این ۵ سال هوامو داشت ... من این فرهاد و نمی شناختم ...

کارامو زودتر تموم کردم تا سریعتر از بیمارستان خارج شم ... می خواستم فرار کنم ... هم از فرهاد و هم از ... علی ... حداقل امروز دیگه نمی خواستم هیچ کدومشون و بینم ... پونه زودتر رفته بود .

لباسم و عوض کردم و کیفم و برداشتم و اتاقم خارج شدم . دکمه ی آسانسور و زدم و سوار شدم . دکمه ی زیرزمین (پارکینگ) و فشار دادم اما از اونجایی که من شانس ندارم ، هنوز در بسته نشده بود که کسی با عجله خودشو انداخت تو آسانسور ... علی بود ...

می خواستم خودمو بکشم ... دیگه ظرفیتم برای امروز تکمیل شده بود . علی دوباره خودش دکمه ی پارکینگ و زد و آسانسور حرکت کرد .

- علی (با لبخند) : خسته نباشد !

- من : ممنون ، شما هم همینطور ...

- علی : اتاق شما هم توی این طبقه است ؟

- من : بله ...

- علی : مائده خانم و پدرام چند وقته رفتن سر خونه و زندگیشون ؟

یه نگاه به شماره های بالای آسانسور که در حال کم شدن بود انداختم ... داشت شماره ی ۲ رو نشون می داد .

اصلا دوست نداشتم به چشماش نگاه کنم تا دوباره اسیر بشم ... نگاهمو به هر طرف می انداختم جز صورتش

... جواب دادم : « پدرام که رفیق فابریکونه ... باید از اون شنیده باشید ... »

- علی : درسته ، ولی خب من تازه یه روزه اومدم و وقت نشده درست با هم حرف بزیم ...

- من : یه سال و نیمه رفتن سر خونه و زندگیشون !

آسانسور ایستاد و اومدیم بیرون ...

- علی : چند وقته اینجا مشغول به کارید ؟

در حالیکه اصلا تمایل به ادامه ی بحث نداشتم جواب دادم : « یه ، یه سالی میشه ... »

- علی : اگه ماشین ندارید برسونمتون !!!!!!

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم ... آخه من اگه ماشین نداشتم ، می اومدم تو پارکینگ ؟ ... انگار خودش فهمید چی گفته ، چون خندید و گفت : « فکر کنم خیلی خسته شدم ... دیگه خون به مغزم نمی رسه ... » و شروع کرد به خندیدن ...

منم بعد اون همه کلافگی خنده به لبم نشست اما ... به ثانیه نکشیده ، لبخندم خشک شد ... فرهاد با یه قیافه ی غضبناک و عصبانی درست پشت سر علی بود و داشت بهمون نزدیک می شد .
خیلی عصبانی بود و واقعا ازش ترسیدم ... هیچوقت اینجوری ندیده بودمش ... علی انگار متوجه شد دارم به پشت سرش نگاه می کنم چون برگشت و فرهاد و دید . فرهاد هم دیگه به ما رسیده بود .
- علی : معرفی نمی کنید راحله خانم ؟

من که از قیافه و برخورد بعدی فرهاد می ترسیدم ، خشک شده بودم . خود فرهاد با همون اخمایی که هیچ جوهره نمی شد از هم بازشون کرد ، گفت : « کاشفی هستم ... فرهاد کاشفی ... »
علی هم با لبخند دستش و جلو برد و گفت : « خوشوقتم ، منم علی صالحی ام ... »
فرهاد یه نگاه به دست دراز شده ی علی انداخت و با اکره دست داد .
- علی : خب ، من دیگه برم ... سلام برسونید ...

از هردومون خداحافظی کرد و از ما دور شد . چند لحظه بعد یه ماشین شاسی بلند از پارکینگ خارج شد ...
فرهاد وقتی دید علی رفته رو کرد به من و گفت : « حرفای امروزم و جدی بگیر راحله ... دیگه نمی خوام همون موضع قبلی رو داشته باشم . حالا که فکر می کنم تو این ۵ سال چقدر راحت عقب کشیدم ، خودم و سرزنش می کنم اما از اونجایی که پشیمونی سودی نداره ، از امروز به بعد برای داشتنت می جنگم ... با هر کی که می خواد باشه ... صبح خیال می کردم این آقا هیچ حسی به تو نداره اما با چیزی که الان دیدم دیگه محاله یه لحظه رو هم از دست بدم ... »

به صورت جدی فرهاد خیره شدم ... چشمام از تعجب گرد شده بود ... چرا این فرهاد رو توی این ۵ سال نشناختم ؟؟ فکرم و به زبون آوردم : « نمی شناسمت فرهاد ! »

- فرهاد (با زهرخند) : تو این سالها احمق بودم ... تازه چشمام باز شده ... تازه فهمیدم که کی باید باشم ! ...

- من : اما من همون فرهاد مهربون و بیشتر دوست دارم ... همون که یه حامی بود ...

- فرهاد : من الانم برات یه حامی ام ... اما می خوام یه حامی همیشگی باشم ...

- من : ولی من حامی اینجوری نمی خوام ... (پشتم و بهش کردم و گفتم) ... باید برم ، دیرم شده ! ... (و به سمت ماشینم رفتم ...)

سوار ماشین شدم اما تا خواستم در ماشین و بندم ، فرهاد نگهش داشت ... به چشمام زل زد و گفت : « می دونی چرا عوض شدم ؟ »

با نگاهم بهش ، منتظر بودم تا خودش جواب بده ...

- فرهاد : چون تازه فهمیدم حتی نمی تونم یک ثانیه بودنت در کنار کس دیگه ای رو تحمل کنم ... چیزی که تو این ۵ سال نفهمیدم ... (و از ماشین دور شد)

ماشین فرهاد حرکت کرد و رفت اما من هنوز در ماشین رو هم نبسته بودم و داشتم به فرهاد فکر می کردم ...

- مامان : راحله ، ببین برنجم ته نگیره ...

- من : چشم ...

- مامان : خواست به خورشت هم باشه ...

- من : اونم چشم ...

تو آشپزخونه بودم و داشتم دستورات مامان و اجرا می کردم . یه روز جمعه ای هم آدم نمی تونه استراحت کنه

... مامان برای امشب مهمون دعوت کرده ... خانواده ی پونه اینا ، پدرام و مائده و خانواده ی دایی اینا ...

- من : نمی دونم دیگه چرا مائده و پدرام و دعوت کردید !! اونا که از ۷ روز هفته ، ۸ روزش و اینجان ...

مامان لبش و به دندون گرفت و گفت : « این چه حرفیه می زنی دختر؟؟؟ »

با حرص گفتم : « راست می گم دیگه ... خوب بود از اول یه طبقه دیگه ، رو اینجا می ساختیم ، همینجا می

نشستند ... دیگه سختشون هم نبود هر روز این همه راه و برن و بیان ... »

مامان گوشم و گرفت و گفت : « به جای اینکه غر بزنی ، کار کن ... »

- من : آخ ... آخ ... مامان گوشم ... آیییی ...

گوشم و ول کرد و مشغول شستن میوه ها شد ...

- من : حالا نگفتی این مهمونی ، مناسبتش چیه ؟

- مامان : دور هم باشیم ...

- من : مامان ، از کت و کول افتادم ، صبح که تا پاشدم ، مجبورم کردی کل خونه رو جارو بزنم و برق بندازم ...
 ... ظهرم که ناهار خورده و نخورده ، دوباره شروع کردم به کار کردن ... کوزت انقدر کار نمی کرد ...

- مامان : بسه دختر ... چقدر غر می زنی ... پس فردا بری خونه ی شوهر ، چی کار می کنی ؟ وایسا اینجا حداقل یاد بگیر غذا پیزی ...

- من (با چشمای گشاد شده) : مامان !!!! من بلد نیستم غذا درست کنم ؟؟؟؟

- مامان : ما که تا حالا تو رو تو آشپزخونه ندیدیم مگه در سه وعده ی صبحونه و ناهار و شام ...

- من : مامان !!!

- مامان : چیه ؟ مگه دروغ میگم ؟ ... بیا این کاهو ها رو هم شستم ... سالادش کن ...

دیگه داشت گریم می گرفت ... دیگه نا نداشتم ... ولو شدم روی یکی از صندلی ها و گفتم : « نمی خوام ... »

- مامان : چی چی رو نمی خوام ... یالله زود باش ...

- من : حداقل به مائده هم می گفتید از صبح بیاد کمک کنه ...

- مامان : خجالت بکش راحله ... اونا مهمونن ...

- من : ااا ... ؟ حالا مهمونن ؟ پس چرا وقتی صبح تا شب اینجا می گید اینجا خونه ی خودشونه ؟؟ ...

مامان که از قیافه ی پکر من که از خستگی وا رفته بود ، خندش گرفته بود ، گفت : « این سالاد و درست کن ،

دیگه مرخصی ... »

- من : قول ؟؟

- مامان (با خنده) : قول !!

تند تند سالاد و درست کردم و قبل از اینکه مامان چیزی بگه ، به اتاقم فرار کردم . در و قفل کردم و خودم و انداختم رو تخت ... موبایلم و برای یک ساعت دیگه که مهمونا میومدند کوک کردم و چشمام و بستم و از شدت خستگی ، زود خوابم برد .

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم ... صداهایی از پایین میومد . احتمالا مائده و پدرام اومدند . یه لباس آستین بلند به رنگ آبی روشن و یه تونیک به رنگ آبی نفتی و شلوار جین مشکی پوشیدم . شال آبی آسمونیم رو هم سرم کردم ... خودم و تو آینه دیدم ... خوب بود ... رفتم پایین ...

حدسم درست بود . مائده و پدرام بودند و مائده نرسیده ، خونه رو گذاشته بود روی سرش ...

- من : سلام بر همگی ...

- مائده : وای سلام آبجی خوابالو ... (و پرید تو بغلم)

هنوزم بچه بود ...

- من : انقدر ضایع است خواب بودم ؟

- مائده : صورتت پف کرده ...

با هم وارد حال شدیم ... پدرام روی مبل دو نفره لم داده بود .

- من : سلام پدرام !

- پدرام : سلام راحله ... خوبی ؟

- من : خوبم ، اتفاقا چند ساعت پیش داشتم غیبتونو می کردم ...

مامان یه چشم غره ی اساسی رفت که اشهدم و خوندم ...

- پدرام (با خنده) : حالا چی می گفتی ؟

- من : هیچی ... داشتم می گفتم شما که صبح تا شب اینجایید ، امروزم از صبح می اومدید یه کمک به من

بیچاره می کردید ... مامان امروز منو کوزت کرد ...

- مائده (با خنده) : نه دیگه آبجی ... ما مهمونیم ... احترام مهمونم چــــی ... ؟؟؟؟

و یه نگاه به پدرام کرد و چشمک زد که پدرام با خنده ادامه داد : « واجبــــه ... !!! »

- من : پس اینطوریاست ؟

- مائده : مگه غیر از اینو انتظار داری ؟

- من : رو تونو برم ...

پدرام و مائده که می دونستند به قدر کافی منو حرص دادند با هم زدند زیر خنده ...

چند دقیقه ی بعد ، بقیه ی مهمونا هم رسیدند . با مائده از مهمونا پذیرایی کردیم . رفتیم تو جمع جوونا نشستیم

. بچه ها داشتند از هر دری با هم حرف می زدند . از مهسا پرسیدم : « طاها کو ؟ »

- مهسا : دادمش به مامان !

به زن دایی نگاه کردم که طاها تو بغلش بود . عاشق اون لپای تپلوش بودم . دستتو دراز می کردی ، لپش می

اومد تو دستت ... با لبخند برگشتم سمت مهسا و گفتم : « نسبت به دفعه ی آخری که دیدمش بزرگتر شده ،

ماشالله ... »

- مهسا : آره ... سالای اول خیلی زود بزرگ می شن ... (و با لبخند ادامه داد) ... تازگیهام یاد گرفته ، یه چیزایی مثل بابا و مامان بگه ... »
- با لبخند دندون نمایی گفتم : « جدی می گی ؟ »
- مهسا : آره ...
- من : نازی ... ماشالله ...
- پونه : راستی پدرام بهتون گفت ؟؟
- من : چی رو ؟
- پدرام : خوبه گفتمی ... یادم رفت بهشون بگم ...
- پونه : پس فردا به مدت ۵ روز ، مرخصی ، بریم شمال ...
- من : مرخصی ؟ اونم ۵ روز ؟؟
- پونه : آره خب ... تازه می دونی چند وقته نرفتیم شمال ؟؟ خیلی می چسبه تو این هوا ...
- پدرام : خیلی وقته دور هم نبودیم ... به یاد اون روزا دوباره دور هم جمع بشیم ...
- مائده در حالیکه با ذوق دستاش و به هم می کوبید ، گفت : « خیلی می چسبه !! »
- پدرام با ذوق به چهرش نگاه کرد و گفت : « قریون خانم خوشگلم بشم ... »
- مائده که لپاش گل انداخته بود با چشم به بقیه اشاره کرد و گوشه ی لبش و گاز گرفت .
- پونه : تو رو خدا رعایت حال ما رو هم بکنید ... ما چشم پاکیم ... !!
- پدرام بی خیال ادامه داد : « پس گفته باشم ، چون خانمم راضیه ، شما هم باید راضی باشید ... از الان به فکر کنسل کردن کارای این هفتتون باشید ... »
- محمد : ما نمی تونیم بیایم ، خوش بگذره ...
- پدرام : چی چی رو نمی یای ؟؟ خوبه همین الان گفتم باید بیایید ...
- محمد : حرفا می زنی ؟؟ ما که نمی تونیم طاها رو تنها بذاریم !!
- من : کی گفته تنهاتش بذارید ؟ خب اونو هم بیارید ... اتفاقا خیلی خوشش میاد و خوشحال میشه ...
- مهسا : آخه راحله جون ...
- مائده : آخه بی آخه ...
- پدرام : پس حله دیگه ؟؟؟

محمد و مهسا یه نگاه به هم کردند و سرشون و تکون دادند ...

- پونه : کی راه می افتم ؟

- پدرام : فردا برید یه مرخصی یه هفته ای بگیرید ... پس فردا ، صبح راه می افتم ...

بعد از قرار و مدارای سفر شمال و صرف شام ، مهمونا کم کم رفتند . تو تخته دراز کشیده بودم . داشتم به این فکر می کردم که حتما علی هم میاد ... نمی دونم از این موضوع خوشحال بودم یا ناراحت ... بیشتر نگران بودم ... نمی دونم دلیل نگرانیم چی بود ! ... بعد از دقایقی فکر کرد ، پلکام سنگین شد و خوابم برد ...

وارد بیمارستان شدم . یه راست به سمت اتاقم رفتم . مانتوی سفیدم و از روی چوب لباسی برداشتم و با مانتوی توسی رنگی که تنم بود عوض کردم . مقنعه ی مشکی ام رو روی شونه هام مرتب کردم و پشت میزم نشستم . یه زنگ به اتاق پونه زدم .

- پونه : سلاااام ... صبح عالی متعالی ...

- من : سلام ، خوبی ؟

- پونه : خوبم ، تو چطوری ؟

- من : بد نیستم ... کی میری دنبال برگه ی مرخصی ؟ ...

- پونه : هر وقت خواستم برم زنگت می زنم با هم بریم ! ... کاری باری ؟؟

- من : قربانت ... فعلا !

- پونه : فعلا

مشغول بررسی پرونده های بیمارام بودم که در اتاق زده شد .

- من : بفرمایید ؟

کسی داخل اتاق شد . سرم و بلند کردم ...

- علی : سلام

- من : سلام ... شما ؟ اینجا ؟

- علی : مزاحم که نیستم ؟

- من : نه ، اصلا ... بفرمایید بشینید !

- علی : ممنون

روی یکی از مبلا نشست ...

- من : کاری داشتید ؟

- علی : می خواستم بپرسم ، پدرام بهتون سفر فردا رو گفت ؟

- من : بله ... پس شما هم میایید ؟

- علی : بله !!

نگاهی دور تا دور اتاق کرد و گفت : « اتاق زیبایی دارید ... !! »

از جاش بلند شد و رو به روی تابلوی نسبتا بزرگی که با خط نستعلیق روش بیت شعری نوشته شده بود ، ایستاد

... لبخندی رو لبش نشست و شروع کرد به خوندن شعر : « گرم یاد آوری یا نه ، من از یادت نمی کاهم ، تو را

من چشم در راهم ... »

با همون لبخند برگشت و گفت : « خیلی زیباست ! »

نتونستم جوابشو بدم چون در اتاق زده شد و فرهاد همونطور که که سرش تو پرونده ای بود ، وارد اتاق شد ...

هنوز حواسش به پرونده ی توی دستاش بود ...

- فرهاد : راحله ، بیا این پرونده رو مطالعه کن ...

سرش و بلند کرد و با علی چشم تو چشم شد ... به ثانیه نکشید که دوباره اون اخم بین ابروهایش افتاد و

همونطور که هنوز نگاهش به علی بود ، گفت : « انگار بد موقع مزاحم شدم ؟!! »

- علی : نه آقای کاشفی ... من داشتم می رفتم ! (و روش و برگردوند سمت من و ادامه داد) ... پس بعدا می

بینمون !!

فرهاد که کارد می زدی خونس در نمی اومد با عصبانیت و حرص کنترل شده ای ، گفت : « جایی می خوای

بری راحله ؟ »

- علی : آخه قراره فردا ، ۴ ، ۵ روز با بچه ها بریم شمال ...

- فرهاد : به سلامتی ... منم دلم خیلی یه سفر می خواد !!

- علی : خب شما هم تشریف بیارید ... خوشحال می شیم !!

فرهاد که انگار همینو می خواست ، گفت : « آخه دوست ندارم مزاحم بشم ! »

- علی : نه اتفاقا دور هم خوش می گذره ! ... پس دیگه با راحله خانم زمان و مکان و هماهنگ کنید ...

- فرهاد : حتما !!

- علی : با اجازه ... (و از در خارج شد)

فرهاد یه نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه ... اومد جلو و پرونده ای که تو دستش بود و گذاشت روی میز ...

- من : این چیه ؟

- فرهاد : پرونده ی همون بیماری که قبلا باهات راجع بهش صحبت کرده بودم ...
برگشت تا بره ... همونطور که به سمت در می رفت گفت : « منتظر خبرت هستم ... »
و از در خارج شد ...

دیروز با پونه مرخصی گرفتیم و قرار شد امروز ساعت ۷ صبح راه بیفتیم . زمان و محل قرارو برای فرهاد پیامک زدم . به پدرام هم گفتم که فرهاد و دعوت کردم . اونم خوشحال شد ولی من نگران بودم .
قرار بود پدرام و مائده دنبال من و پونه هم بیان تا با هم بریم . ساعت یه ربع ۷ بود که اومدند دنبال من و رفتیم سر قرار ... هنوز هوا کامل روشن نشده بود . وقتی رسیدیم ، ۵ تا ماشین دیگه هم اونجا پارک بود . پدرام پارک کرد و پیاده شدیم . یکی یکی بقیه هم از ماشین پیاده شدند .
یکی از ماشینا محمد بود و مهسا و محدثه و طاها ... ماشین بعدی علی بود و عالییه ... ماشین بعدی فقط سیاوش بود ... ماشین بعدی سهند بود و یه دختر که احتمال می دادم همون نامزدش ، ساناز باشه که مائده قبلا بهم گفته بود و ماشین آخر هم برای فرهاد بود .
بعد از اینکه همگی به هم سلام کردیم پدرام گفت : « چه خبره ؟ ... چرا این همه ماشین آوردید ؟؟ مگه می خواهید عروس بیرید ؟؟؟ »

- سیاوش : سخت نگیر پدرام !!

- پدرام : پس حداقل تک سرنشین نباشد ...

تنها ماشینای تک سرنشین فرهاد بود و سیاوش ... دیدم همه ی نگاهها به من و پونه است ... یه نگاه به هم کردیم و به ناچار از هم جدا شدیم . پونه رفت سمت ماشین سیاوش و منم رفتم سمت فرهاد ... بعد که همه سوار شدند ، ماشینا حرکت کردند . ماشین فرهاد آخر از همه بود . از اول تا حالا به جز یه سلام ، هیچ حرفی به هم نزده بودیم .

فضای ماشین ساکت بود ... دست بردم سمت ضبط ماشین که همزمان دست فرهاد هم اومد جلوی ضبط ... با خجالت دستم و عقب کشیدم و گذاشتم خودش روشنش کنه ... خودش بعد عقب و جلو کردن چند تا آهنگ روی یکیش توقف کرد . چند لحظه بعد صدای موسیقی فضای ماشینو پر کرد :

« عشق یعنی این ، لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماس ، همه ی دنیا اینجاس

یه شروع ، یه نگاه ، لبمون بی صداس

عشق یعنی این ، دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب ، دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشمت دل من ، تو رو خواست

هرچی میگم همه حرفای دلمه ، عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی تو دلمه ، مثل یه تب توی تنمه

هرچی میگم همه حرفای دلمه ، عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی تو دلمه ، مثل یه تب توی تنمه »

به چهره ی فرهاد نگاه کردم . لبخند روی لباش بود و دیگه از اون اخما خبری نبود ... شده بود همون فرهاد دوست داشتنی ... نا خودآگاه ، با دیدن لبخندش روی لبای منم لبخند نشست . نگاهش و چرخوند و توی چشمام نگاه کرد . خیلی خجالت کشیدم ، داشتم با لبخند نگاش می کردم ... سرمو انداختم پایین ...

- فرهاد : از دستم دلخوری ؟

- من : نه ... چرا باید دلخور باشم ؟

- فرهاد : به خاطر رفتارای این چند روزم ...

- من : من فقط شوکه شدم ... تعجب کردم ، آخه خیلی عجیب شدی ...

- فرهاد : دوستت دارم راحله ...

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم . یه برق خاصی داشت ... یه برق خیلی خوشگل که تو چشمای هیچکس دیگه ندیده بودم . چطور روز اول چشمای فرهاد و مثل چشمای علی دیده بود ؟ ... چشمای علی این برق زیبا رو نداشت ... چشمای هر دوشون سیاه بود ، رنگ شب ، اما چشمای فرهاد خیلی خاص بود ...

« عشق یعنی این ، لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماس ، همه ی دنیا اینجاس

یه شروع ، یه نگاه ، لبمون بی صداس

عشق یعنی این ، دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب ، دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشمت دل من ، تو رو خواست

هرچی میگم همه حرفای دلمه ، عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی تو دلمه ، مثل یه تب توی تنمه

هرچی میگم همه حرفای دلمه ، عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی تو دلمه ، مثل یه تب توی تنمه «

(عشق یعنی این / مرتضی پاشایی)

سرمو انداختم پایین ... فرهاد هنوز داشت لبخند می زد اما لبخندش پر رنگ تر از چند دقیقه ی پیش بود .

- فرهاد : می دونی چیه راحله ؟

- من : چی ؟

- فرهاد : فکر می کردم این سفر زهرمارم بشه ولی این بهترین شروع برای یه سفر می تونه باشه ...

- من (با تعجب) : چه شروعی ؟

فرهاد به چشمام نگاه کرد و گفت : « اینکه دوست داشتنی ترین فرد زندگیت ، همسفرت باشه ، بهترین شروع

برای یه سفره ... »

تمام وجودم داشت می سوخت ... چرا هوا انقدر گرم بود؟؟ برای چندمین بار سرم و انداختم پایین و پنجره

رو باز کردم .

- فرهاد : فکر کنم این کولر ماشین خراب شده ، چون منم از اول راه تا حالا خیلی گرممه !! (و با لبخندی که

خیلی معنی دار بود به جلو خیره شد ...)

منم سعی کردم دیگه به فرهاد نگاه نکنم . چند لحظه بعد پلکام رو هم افتاد و خوابم برد .

- فرهاد : راحله جان ؟ ... عزیزم ؟ ... راحله؟؟؟ ...

- من : هـوم؟؟

- فرهاد (با خنده) : هوم چیه ؟ پاشو خیلی خوابیدی ...

تازه چشمم و باز کردم . اولین چیزی که دیدم رستورانی بود که جلوی چشمم بود . به فرهاد که در سمت منو باز کرده بود ، نگاه کردم و گفتم : « ساعت چنده ؟ »

- فرهاد : دوازدهست ... بدو که همه رفتند ، فقط ما موندیم !

پیاده شدم و با فرهاد وارد رستوران شدیم ... همه ی بچه ها نشسته بودند دور میز های ۴ نفره و ۵ نفره ... رفتم کنار پونه و پدرام و مائده نشستیم ... فرهاد هم کنارم نشست .

قیافه ی پونه خیلی تو هم بود ... حدس می زدم سیاوش دلیلش باشه ... نگامو برگردوندم سمت سیاوش که میز کناریمون بود . اونم دست کمی از پونه نداشت ... با اینکه اخمای پونه تو هم بود ولی من خوشحال بودم چون حس می کردم این سفر می تونه سکوتی که سالهاست بینشون ایجاد شده رو بشکنه ... اونا باید به خودشون می اومدند ... اونا همدیگه رو دوست داشتند

بعد از خوردن ناهار و خوندن نماز و خرید کلی پفک و چیپس و تنقلات ، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . خیلی خوابیده بودم و اصلا خوابم نمی اومد . راه زیادی نمونده بود شاید حدود ۴ ساعت ... فرهاد یه آهنگ بی کلام و ملایم گذاشته بود و داشت تو سکوت رانندگی می کرد . یکی از بسته های بزرگ پفک و برداشتم و بازش کردم و با اشتها مشغول خوردن شدم . یه پفک از تو پاکت در آوردم و خواستم بخورم که یهو نصفش رفت ... به فرهاد که نصف پفک و گاز زده بود نگاه کردم ...

- فرهاد : یه موقع تعارف نکنی ها ... دلم آب شد ...

- من : ببخش ، حواسم نبود ... (و بسته رو جلوش گرفتم)

- فرهاد : من که نمی تونم هم رانندگی کنم هم پفک بردارم ...

- من : پس کاری از دست من برنمیاد ، خودم می خورم ...

- فرهاد : شکمو ... خب بزار تو دهنم ... !!

- من (با تعجب) : ها ؟؟؟!!!

- فرهاد : چیه مگه ؟ یکی بده بیاد ... !! (و دهنشو باز کرد)

یه پفک برداشتم و گذاشتم تو دهنش ...

- فرهاد : اوممم ... پفکا چقدر خوشمزه شدن تازگیا ...

- من : آره ، خیلی خوشمزس ...

- فرهاد (با لبخند) : اما اینی که من خوردم ، یه مزه ی دیگه داشت !
بدون توجه به منظورش یه پفک دیگه بهش دادم ...
- فرهاد : راحله ؟ نظرت راجع به من چیه ؟
- من : از چه نظر ؟
- فرهاد : از هر نظر ...
- من : خب چی بگم ؟؟ تو خیلی مهربونی ... همینطور با شخصیت و خوش اخلاق ...
- فرهاد : نظرت نسبت به من به عنوان همسر آینده چیه ؟
- من : چرا این سوالو می پرسی ؟
- فرهاد : خب داریم حرف می زنیم !!!
- من : می تونیم راجع به خیلی چیزای دیگه حرف بزنیم !!
- فرهاد : چرا نمی خوای منو هم به عنوان یکی که بهت علاقه منده کنار خودت ببینی ؟؟ چرا نمی خوای به خودت و من یه فرصت بدی ؟؟؟
- من : این صحبتا به جایی نمی رسه !
- فرهاد : چرا می رسه ... البته اگه بیای منطقی با هم حرف بزنیم ...
- من : ...
- فرهاد : سکوتت و چی معنی کنم ؟
- من : هر چی می خوای بپرس ...
- فرهاد : نظرت نسبت به من به عنوان همسر آینده چیه ؟
- من : تو می تونی برای هر کسی بهترین همسر باشی ، چون تمامی خصوصیت ها و ویژگی های یه مرد ایده آل و داری ... یه مردی که می تونه پشتوانه ی محکمی برای همسرش باشه ...
- فرهاد : پس تو چرا به من جواب سر بالا می دی و می خوای منو از سر خودت باز کنی ؟؟
- من : من همچین کاری نمی کنم ...
- فرهاد : چرا می کنی !! بگو پس چرا نمی تونم همسرت باشم ؟
- من : فرهاد !!
- فرهاد : فرهاد بی فرهاد ... قرار شد جوابمو بدی ...

- من : چون من نمی تونم تو رو در جایگاه همسر ببینم ...
- فرهاد : پس منو توی چه جایگاهی می بینی ؟ یه دوست ؟
- من : آره ... یه دوست مهربون ... یه کسی که تو این ۵ سال قابل اعتماد ترین فرد بوده برام ...
- فرهاد : منو هم ببین ! کنار علی منم ببین ... به منم فکر کن ... باشه ؟
- من : اما ...
- فرهاد : فکر می کنم این تقاضای کوچیکی باشه ... این طور نیست ؟
- من : ...
- فرهاد : خواهش می کنم ...
- من : اما از من انتظار جواب مثبت نداشته باش !
- فرهاد : به علی حسودیم میشه ... کاش این نگاه زیبا واسه ی من بود ...
- برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم : « راستی فرهاد ! تو خواهر و برادر نداری ؟ »
- فرهاد : چرا ... یه برادر بزرگتر دارم که با زن و بچش ، کانادا زندگی می کنند ... من با داییم و مادرم زندگی می کنم ...
- من : پس پدرت ؟
- فرهاد : چندین ساله که فوت کرده ...
- من : خدا رحمتشون کنه ...
- فرهاد : ممنون !
- *****
- « پونه »
- من (با جیغ) : بس کن سیاوش !
- سیاوش (با صدای بلند) : چرا بس کنم ؟؟؟ بگو تو هم منو دوست داری ... بگو تو این همه سال فقط من نبودم که زجر کشیدم ... بگو تو هم عاشقمی ...
- من (با پوزخند) : می خوام ازم به زور حرف بکشی ؟؟؟
- سیاوش (با پوزخند) : هه ... به زور ؟؟ پونه ، راست و حسینی بگو ! تو منو دوست نداری ؟؟؟
- من : ...

- سیاوش : پس چرا ساکت شدی ؟؟

- من : چیزی برای گفتن ندارم !

- سیاوش (با داد) : دیوونم نکن !!! نزدیک ۷ ساله دارم تو این آتیشی که برام درست کردی می سوزم ، راه خلاصی هم ندارم ... حرف نزدم و تو خودم ریختم ، اما دیگه نمی کشم ... دیگه به اینجام رسیده ... می فهمی ؟؟ من دوستت دارم ... هیچ ترسی هم ندارم از گفتنش ... حتی حاضرم داد بزنی ... (و شیشه ی ماشین و پایین کشید)

می دونستم انقدر دیوونه هست که داد بزنی ... آستینشو کشیدم و گفتم : « تو رو جون من بس کن سیاوش ... آره ... آره منم دوستت دارم ... منم عاشقتم ... »

دقایقی سکوت شد . بعد چند لحظه سیاوش به خودش اومد و گفت : « نوکرتم به مولا ... (و داد زد) ... خدا جون عاشقتم ... » و سرعت و بیشتر کرد ...

« راحله »

بعد از ظهر بود که رسیدیم به ویلای پدرام ... پونه قیافش با وقتی که توی رستوران دیدم ، زمین تا آسمون فرق می کرد ... عجیب تر از اون این بود که سیاوش و پونه با هم حرف می زدند و می خندیدند ... از وقتی که یادم میاد هیچوقت تا حالا پونه و سیاوش و اینجوری ندیده بودم ... اگه اشتباه ندیده باشم ، غمی که تو چشمای هردوشون بود ، دیگه حتی ذره ای دیده نمیشد ... این یعنی ... یعنی با هم آشتی کرده بودند ...

با این فکر لبخند عمیقی روی لبام نشست ... با بچه ها وارد ویلا شدیم ... مرتب بود و شیک مثل چند سال قبل ... بچه ها اتاقا رو بین خودشون تقسیم کردند ... دلم برای دریا تنگ شده بود . دوست داشتم زودتر برم برای تماشاش .. تا دریا شاید ۱۰ دقیقه فاصله بود ولی تنها نمی تونستم برم . از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه ی پایین ... فرهاد نبود .

رفتم سمت پدرام و گفتم : « پدرام ؟ ... پس فرهاد کجاست ؟ »

پدرام نگاهی به جمع کرد و گفت : « همین الان اینجا بود ... (بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت) ... آهان ... فکر کنم رفت بیرون ... »

سریع به سمت پنجره رفتم . فرهاد و دیدم که داره از ویلا دور میشه ...

یه نگاه به خودم کردم . لباسام مناسب بود . از ویلا زدم بیرون و به سمت فرهاد دویدم .

- من : فرهاد ... فرهاد ... صبر کن ...

فرهاد برگشت سمتم و به من نگاه کرد : « تو اینجا چی کار می کنی ؟ »

- من : کجا میری ؟

- فرهاد : دریا ...

- من : منم میام ...

فرهاد چیزی نگفت و با هم همقدم شدیم ... چند لحظه بعد کنار دریا بودیم و داشتیم به دور دستا نگاه می کردیم ... موقع غروب خورشید بود و چقدر تماشای خورشید در اون لحظه لذت بخش بود . آسمون رنگ نارنجی مایل به قرمز به خودش گرفته بود ...

- من : خیلی قشنگه ...

- فرهاد : قربون خدا برم با این همه بزرگیش ... این که فقط یه بخش کوچیکشه ...

دوربینم و در آوردم و به سمت فرهاد گرفتم ...

- من : یه عکس از من می گیری ؟

- فرهاد : به چشم ! (و دوربین و از دستم گرفت)

پشت به دریا ایستادم ، جوری که اون صحنه ی زیبا توی عکس معلوم باشه ... فرهاد ازم عکس گرفت و منم یه عکس تکی از اون گرفتم .

- فرهاد : بیا یه عکس دو نفره هم بندازیم ...

و رفت سمت مرد و زنی که چند قدم اون ور تر ایستاده بودند و چند لحظه بعد با اون مرد برگشت . دوربین و بهش داد و گفت : « آقا واقعا شرمنده ! »

- مرد : دشمنتون شرمنده !

فرهاد کنارم ایستاد و یه ژست دخترکش به خودش گرفت . منم به فاصله ی یه وجب کنارش ایستادم و هردومون لبخند زدیم و اون آقا ازمون عکس گرفت .

- فرهاد : مجددا ممنون ...

- مرد : خواهش می کنم (و ازمون دور شد و رفت پیش همون زنی که احتمالا همسرش بود)

- فرهاد : یادت باشه بعدا یه نسخه از این عکس و به منم بدی (نگاهی به آسمون کرد و ادامه داد) ... بهتره برگردیم ، هوا داره تاریک میشه ...

به سمت ویلا برگشتیم . صدای پونه و محدثه که داشتند با طاهای بازی می کردند ، می اومد . از تو آشپزخونه هم صدای ترق و توروق می اومد . مردا هم نشسته بودند تو هال و فیلم تماشا می کردند و تخمه می شکوندند . فرهاد به اونا ملحق شد و منم رفتم آشپزخونه ... مائده و مهسا و ساناز (نامزد سهند) و عالیه تو آشپزخونه بودند ...

- من : چی کار می کنید ؟

- مائده : ا ... کجا بودی تو ؟؟

- من : دریا ... اینجا چه خبره ؟

ساناز که داشت سالاد درست می کرد ، گفت : « داریم شام درست می کنیم ! »

- مائده : چرا اونجا وایسادی ؟ بیا سر به خورشت بزن نسوزه ...

- من (با خنده) : آشپز که ۴ تا شد دیگه باید اشهدتو بخونی ... !!

- عالیه : اتفاقا خیلی هم خوشمزه شده ...

- من : ببینیم و تعریف کنیم !

- مهسا : تعریفم میکنی ... حالا بیا کمکمون ...

- من : شماها که ۴ تا هستید ، منم پیام دیگه به اشهدم نمی رسه ... (و دستم و گذاشتم زیر گلوم و گفتم) ...

در جا پخ پخ ...

مائده در حالیکه دستم و می کشید ، گفت : « لوس نشو دیگه ... بیا ... »

- من : شماها که همه کارا رو کردید ، بعد هم چهارار تا هستید ...

- ساناز : حواست نیستا ما باید شکم های گرسنه ی یه لشکر و سیر کنیم می گی نه ، نگاه کن !! (و به

مردا که فارق از دنیا داشتند فیلم نگاه می کردند اشاره کرد ...)

با خنده یکم آستینامو بالا زدم و گفتم : « خب حالا من چی کار کنم ؟ »

- مهسا : برنجا دستتو می بوسن ...

رفتم و مشغول به کار شدم . یه ساعت بعد یه میز پر و پیمون با دخترا انداختیم و به بقیه گفتیم تا بیان برای

شام ...

- سهند : از الان گفته باشم ، من به دستپخت هیچکدوم از شما اطمینان ندارم جر خانومم ...

- ساناز (با خنده) : مرسی سهند جان ... ولی من فقط سالاد درست کردم ، دیگه میل خودت ...

سهند که قیافش وا رفته بود ، گفت : « ا ... چیزه خب این دفعه رو ریسک می کنم و غذای شماها رو هم امتحان می کنم ... »

همه زدن زیر خنده و مشغول خوردن شدند ... قرار شد فردا صبح الطلوع بریم کوه ... البته محمد و مهسا گفتند نمیان و ترجیح می دن با طاها برن اطراف و بگردند ... بعد از صحبت در مورد فردا صبح همگی به اتاقامون رفتیم و خوابیدیم ...

ساعت ۶ صبح بود که یه صبحونه ی جمع و جور خوردیم و بعد از خداحافظی با مهسا و محمد به سمت کوه حرکت کردیم ... ماشینا تا جایی که میشد ما رو رسوندند و بعد از اون پیاده شدیم . خورشید داشت کم کم خودش و نشون میداد ... تا بالای کوه ، تخمینی ۳ ساعت راه بود . ما هم نیم ساعت به نیم ساعت که راه می رفتیم ، استراحت ۵ دقیقه ای می کردیم ... ساعت ۱۰ صبح بود که رسیدیم به بالای کوه ... خیلیای دیگه قبل از ما اونجا رسیده بودند ، خیلیا هم داشتند می اومدند .

اونجا حدود نیم ساعت ، ۴۵ دقیقه صبر کردیم و خوراکی هایی که با خودمون آورده بودیم خوردیم و کلی عکس گرفتیم و کم کم تصمیم گرفتیم برگردیم ... برگشتن از کوه از رفتن سخت تر بود چون سرایشی تندی داشت و سنگ ها هم زیر پات ممکن بود سُر بخورن و پایین کوه هم حالت دره داشت و اگه بی دقتی می کردی ، کارت زار بود . پاهام و محکم رو زمین می داشتم و دستم و به تخته سنگ ها می گرفتم و آروم پایین می رفتم .

یهو حواسم به علی پرت شد که دست عالیه رو محکم تو دستاش گرفته بود و با هم پایین می رفتن ... یه لحظه آرزو کردم که کاش جای عالیه بودم ... حواسم اصلا به موقعیتم نبود ... یک آن حس کردم زیر پاهام خالی شد و سُر خوردم ... تا خواستم اقدامی کنم و دستم و به جایی گیر بدم دیر شده بود . افتادم روی زمین و به پایین سُر خوردم ...

چشمام و بستم . در حد مرگ ترسیده بودم . حتی توان جیغ زدن هم نداشتم که یک دفعه دستم تو حصار دستایی قفل شد . هنوز می ترسیدم چشم باز کنم و مرده باشم ... اون دستا منو بالا کشیدند و صدای فرهاد با نگرانی و لرزش به گوش رسید : « راحله ... راحله خوبی ؟ »

چشمام و آروم باز کردم ... دستای سردم تو حصار دستای بزرگ و مردونه ی فرهاد بود . از جام بلند شدم که آخم بلند شد ... به پاچه ی شلوارم نگاه کردم که ساییده شده بود و لکه ی قرمزی داشت هر لحظه روی زانوش

بیشتر و بیشتر میشد ... همه داشتند با نگرانی نگاهم می کردند . مائده که داشت گریه می کرد ، گفت : « چی شد آبجی ؟ خوبی ؟ طوریت نشد ؟ »

در حالیکه صدای خودم هم از ترس و وحشت می لرزید ، سعی کردم با صدایی که توش آرامش باشه بهش بگم : «خوبم عزیزم ... چیزی نشد ... » ولی خودم هم فهمیدم حالت صدام اصلا اینو نمیگه ...

پدرام سعی داشت مائده رو که هنوزم داشت گریه می کرد ، آروم کنه ... پونه هم حالش خراب بود ... فرهاد رو به بقیه کرد و گفت : « شما برید ، ما هم میاییم ... »

مائده راضی نمیشد ، اما وقتی بهش اطمینان دادم که حالم خوبه ، راضی شد که بره ... فرهاد زیپ کوله پشتیش و باز کرد و یه دستمال سفید و بتادین از توش در آورد ... همیشه همینطور بود ... فکر همه جا رو می کرد . سعی کرد پاچه ی شلوارم که الان کاملاً خونی شده بود ، بالا بزنه که دادم هوا رفت ...

- فرهاد : نگا تو رو خدا چه به روز خودت آوردی (و با آرامش بیشتری شلوارم و تا قسمت زانو بالا زد) با نگاه به زانوم ، آه از نهادم بلند شد بریدگی عمیقی بود و شاید به بخیه هم نیاز داشت .

- فرهاد (با عصبانیت) : حواست کجا بود ؟ نکنه پیش اون پسره؟؟

و در حالیکه هنوزم داشت با عصبانیت سرزنشم می کرد و سرم داد می زد ، شروع به پانسمان زخمم کرد ... حرفای فرهاد باعث ناراحتیم نمیشد ... سرم و برگردوندم و به جایی که لیز خوردم ، نگاه کردم . وقتی به دره ای که پایین اونجا بود نگاه کردم چشمم پر اشک شد . اگه فرهاد نبود تا حالا حتما مرده بودم . اشکام از چشمم سرازیر شد ... فرهاد هنوزم داشت با عصبانیت سرزنشم می کرد که با دیدن اشکام حرفش و قطع کرد و با صدایی که توش شرمندگی موج میزد ، گفت : « راحله ؟ ... راحله جان ؟ ... ببخشید ... شرمنده ، تند رفتم ... دست خودم نبود ... »

گریم شدید تر شد ... چرا من انقدر سر به هوا بودم ؟ ... یاد چند سال پیش افتادم ... یاد دو باری که علی کمکم کرد ... یاد روزی که شد یه ناجی و حالا امروز فرهاد منو از مرگ حتمی نجات داده بود ... فرهاد که خیال می کرد به خاطر حرفای اونه که دارم اینجوری گریه می کنم ، گفت : « تو رو خدا راحله ... گریه نکن عزیزم ... به خدا طاقت دیدن یه قطره اشکتو ندارم ... لعنت به من که باعث شدم چشمت اشکی بشه ... »

دستم و با فاصله از دهن فرهاد ، جلوش نگه داشتم و گفتم : « تو باعث ناراحتیم نشدی ... من از دست خودم شاکی ام ... (و در حالیکه قطره اشکی از چشمم سُر می خورد پایین تو چشماش نگاه کردم و گفتم) ... ممنون فرهاد ... ممنون ... »

چند لحظه بعد که حالم تقریباً بهتر شد با فرهاد از جامون بلند شدیم . فرهاد به پیرهن اسپرتش اشاره کرد و گفت : « منو بگیر »

گوشه ی لباسش و با دستم محکم نگه داشتم و آروم آروم از کوه پایین اومدیم ... پای راستم بدجور تیر می کشید ... پایین کوه ، بچه ها منتظرمون بودند . مائده با دیدنم به سمتم دوید و حالم و پرسید . چشماش از بس گریه کرده بود سرخ سرخ بود . از حال خودم مطمئنش کردم . سوار ماشینا شدیم و به سمت ویلا برگشتیم . پونه کمکم کرد که به اتاق برم و خودش بیرون رفت .

چند لحظه بعد در اتاق زده شد و پشت سرش صدای فرهاد اومد : « میشه پیام تو ؟ »
- من : بفرمایید !

فرهاد با جعبه ی کمک های اولیه وارد اتاق شد ...

- فرهاد : فکر کنم اینجا یه دختر کوچولوی مریض داریم ... درسته ؟

- من : نه آقای دکتر ... اشتباه به عرضتون رسوندن ! من حالم خوبِ خوبه !

- فرهاد : مگه اینکه تو به اون صورت رنگ پریده و اون پای داغون بگی خوب ... !!

به تختم نزدیک شد و بعد از اینکه پام و ۵ تا بخیه زد و دوباره پانسمانش کرد و یه مسکن بهم داد از اتاق خارج شد . منم چند دقیقه ی بعد خوابم برد ...

از خواب که بیدار شدم ، اتاق تاریک بود . به زور گوشیم و پیدا کردم و به صفحش نگاه کردم . ساعت ۸ و نیم بود . چقدر خوابیده بودم !! به سرویس بهداشتی اتاق رفتم و دست و صورتم و شستم . صدای شکم در اومده بود ... خیلی گرسنه بودم ، آخه ناهارم نخورده بودم . وضو گرفتم و به اتاق برگشتم . چادر سفید گلدار و سجاده ای که تو اتاق بود و برداشتم و مشغول خوندن نماز شدم . رکعت آخر نماز عشاء بودم که در اتاق زده شد و کسی وارد اتاق شد . سلام نماز و دادم . صدای فرهاد از پشت سرم اومد : « قبول باشه »

همونطور که داشتم سجاده رو جمع می کردم ، برگشتم و بهش نگاه کردم . گوشه ای از تخت نشسته بود و داشت با لبخند نگام می کرد .

- من : قبول حق باشه ...

- فرهاد : حتما خیلی گرسنه ای ، واست شام آوردم ... (و به سینی ای که روی تخت بود اشاره کرد)

- من : وای دست درد نکنه ... آره خیلی گشمنه ! روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره !

رفتم طرف دیگه ی تخت نشستم و مشغول خوردن شدم .

- من : خودت چی ؟؟

- فرهاد : من خوردم ... زانوت بهتره ؟ درد نداری ؟؟

- من : بهترم ...

- فرهاد : خداوشکر ... (از جاش بلند شد و گفت) ... من دیگه برم پایین !

- من : دستت درد نکنه !

فرهاد لبخندی بهم زد و از اتاق خارج شد . شامم و که خوردم ، ظرفا رو برداشتم و رفتم طبقه ی پایین ... زانوم

هنوز یه کم تیر می کشید ولی خیلی بهتر بود . از پایین کلی صدا می اومد .

وقتی به پایین رسیدم ، دیدم همه ی بچه ها دور هم جمع شدند و دارن پانتومیم بازی می کنند . ظرفا رو به

آشپزخونه بردم و شستم . یه قهوه دم کردم و وقتی آماده شد توی فنجان ریختم و به جمع ملحق شدم .

- من : کی قهوه می خوره ؟؟

همه یکصدا گفتند : « ما ... !!! »

سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و همه مشغول خوردن شدند . صحبت سر این بود که فردا کجا بریم ؟ ... قرار

شد فردا کل روز و کنار دریا بگذرونیم . بعد از اینکه کمی دیگه با هم حرف زدیم ، رفتیم تا بخوابیم ...

بعد از اینکه صبحونه خوردیم و وسایل مورد نیاز و برداشتیم ، با سه تا از ماشینا حرکت کردیم . ۵ دقیقه ی بعد

کنار دریا بودیم . پسرا ۳ تا چادر کنار هم زدند و زیر انداز انداختند . لحظاتی بعد پسرا مسئول تدارک ناهار شدند

و دخترا هم با هم مشغول حرف زدن بودند . داشت حوصلم سر می رفت . چادر ها رو با چند متر فاصله از دریا

زده بودیم . رفتم سمت دریا و کنار ساحل ایستادم .

چشمامو بستم و سعی کردم فقط به صدای امواج گوش کنم . لبخند به لبم نشست . واقعا آرامش بخش بود .

لحظاتی گذشت و احساس کردم کسی کنارم ایستاده ... چشمامو باز کردم . خیلی جا خوردم و انتظار هر کسی

رو داشتم غیر از علی ... اونم چشماشو بسته بود . همونطور که چشماش بسته بودند ، گفت : « انگار از جمع

فراری هستی !! »

دوباره فعالش مفرد شده بود . با خجالت سرم و پایین انداختم و نا محسوس کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم :

« نه ... اینطور نیست ، فقط حوصلم سر رفته بود ! »

در حالیکه مردد بودم سوالم و بپرسم یا نه با مین مین گفتم : « چرا گاهی فعلاتون مفرده و ... گاهی جمع ؟ »

صدای خندش بلند شد و گفت : « راست میگی ... خب ، خودت بگو ؟ »

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم : « چی رو ؟؟ »

چشماس و باز کرد و کامل برگشت سمتم و گفت : « تو بگو ؟ دوست داری مفرد باشه یا جمع ؟؟ »

با نگرانی نگاهم و به اطراف انداختم ... نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم فرهاد اون اطراف باشه و ما رو ببینه ... وقتی مطمئن شدم کسی دور و اطراف نیست ، گفتم : « خب فرقی نمی کنه ... »

- علی : پس از این به بعد مفرد خطابت می کنم !!!

با فکر به اینکه بخواد جلوی فرهاد هم اینجوری باهام حرف بزنه ، مو به تنم سیخ شد ... تا خواستم بگم همون صیغه ی جمع بهتره ، پرسید : « فرهاد و خیلی وقته که می شناسی ؟؟ »

با یادآوری فرهاد ، لبخندی رو لبم نشست و گفتم : « بله ... حدود ۵ سال و نیمه ... اون هم استادمه ، هم همکارمه و هم یه دوست خیلی خوب ... »

- علی : پس معلومه خیلی دوستش داری !!

حس کردم صورتم گر گرفته ... سرم و پایین انداختم و گفتم : « هر آدمی تو قلب دیگران جایگاه خودشو داره ! »

- علی : اینو قبول دارم ولی خوبه که کسی توی قلبی جای کس دیگه رو تصاحب نکنه ...

قبل از اینکه بخوام به کنایه ای که تو حرفش بود ، فکر کنم ، گفت : « چرا توی این همه سال ازدواج نکردی ؟ »

- من : همسر آیندم و هنوز پیدا نکردم ...

علی با لبخندی که معنیشو نمی فهمیدم ، گفت : « امیدوارم فقط همین بوده باشه ! »

- من : خود شما چرا تا حالا ازدواج نکردید ؟

قبل از اینکه بخواد جوابمو بده ، کسی با توپ بادی محکم زد تو سرش ... برگشتیم و پشت سرمونو نگاه کردیم ... پدرام با چندتای دیگه از بچه ها پشتمون ایستاده بودند و پدرام که توپو زده بود تو سر علی داشت خبیثانه می خندید ...

- پدرام : کی میاد وسطی ؟

علی خم شد و توپ برداشت و پرت کرد سمت پدرام که به هدف نخورد و گفت : « من حال تو یکی رو جا میارم !! »

چند دقیقه ی بعد بچه ها دور هم جمع شدند ...

- پدرام : هر کی میاد بازی بیاد اینجا ...

مائده و سهند و ساناز و پونه رفتند پیشش ...

- پدرام : ایششش ... شماها چقدر بی ذوقین ... راحله ، بیا دیگه !!

- من : من حال ندارم

- پدرام : بیا حداقل بشیم ۶ نفر ، ۳ به ۳ ...

- من : خب یکتون بشه نخودی ، تو چه گیری دادی به من ... ؟؟

- پدرام : لوس ... نُتر ... بچه ننه ... ترسو ...

- من (با حرص) : با من بودی ؟؟؟

- پدرام (با نیش باز) : با خود خودت بودم ...

- من : حالا که اینطور شد ، میام تا چشیت درآد

- پدرام : ایوول شدیم ۶ تااا ...

- فرهاد (با نیشخند) : منم میاممم ...

- پدرام (با قیافه ی وا رفته) : دوباره که همون آش شد و همون کاسه ... پس تو نخودی ای فرهاد !!

- فرهاد : من از نخودی بودن بدم میاد ...

- پدرام : بینم این پسر من ، سیاوش و ندیدید ؟؟

- پونه : گفت میره خوراکی بخره ، بر می گرده ...

همون موقع سیاوش سوار بر ماشین از دور پیداش شد ... پدرام دوید سمت ماشین و پیادش کرد و آوردش سمت

ما ... اون بیچارم که هنوز نمی دونست چی به چیه ، گفت : « ولم کن پدرام ... مگه دزد گرفتی ؟؟؟ » و خودشو

از دست پدرام کشید بیرون ...

- پدرام (با نیشخند) : بیا وسطی بازی کنیم !!!

یهو همه از قیافه ی پدرام از خنده پوکیدیم

- سیاوش : من نمیام ...

- پدرام : جون تو اگه بشه بدون تو ... تا الانشم به عشق تو منتظر وایساده بودیم ، به جون تو

- سیاوش : جون خودتو قسم بخور ...

- پدرام : بیا دیگه ...

سیاوش هم راضی شد که بیاد و شدیم ۸ نفر ...

- پدرام : از الان بگم ، من و خانومم با همیم ، حالا دیگه بین خودتون تقسیم کنید ...

- فرهاد : من می کشم ، راحله رو ...

- پدرام : منم که مائده رو کشیدم ...

- فرهاد : پونه خانم ...

- پدرام : سیاوش !!

- سیاوش : من با تو توی یه تیم نیام !!

- پدرام : به درک ... سهند تو بیا ...

- فرهاد : سیاوش ...

- پدرام : ساناز خانم بیا تا این شوهرت منو نکشته

بعد شیر یا خط ، اونا رفتن وسط ... تیمشون ، تیم قوی ای بود ... به خصوص که ساناز و مائده هی پل می

گرفتند همش هم این پونه بهشون میداد ... دیگه نداشتیم پونه بزنه ... بالاخره سیاوش ، پدرام و ساناز و زد و

منم سهند و زدم و فرهادم ، مائده رو فرستاد بیرون و ما رفتیم وسط ...

پونه که همون ضربه ی اولو خورد که من پل گرفتم و دوباره اومد تو ... بعد هم پدرام زد تو کله ی سیاوش و

فرستادش بیرون ... بعد ۱۰ دقیقه که اونا نتونستن ما رو بزنند ، تیم ما برد و بازی تموم شد . بعد از خوردن ناهار

، بعضی از بچه ها رفتن توی چادر تا استراحت کنند و بعضی ها هم رفتند تا با هم عکس بندازند ...

کمی اطراف و نگاه کردم ... فرهاد توی چادر دراز کشیده بود ... نگام و به سمت دریا چرخوندم ... علی کنار دریا

بود ... به سمت علی رفتم و با فاصله کنارش ایستادم ...

- من : نگفتید !!!

- علی : چی رو ؟؟

- من : شما چرا تو این ۵ سال ازدواج نکردید ؟

- علی : تو همه ی این ۵ سال درگیر درس بودم و جدی راجع بهش فکر نکردم ... اما ...

- من : اما چی ؟

برگشت سمتم ... زل زد تو چشمام و تا خواست چیزی بگه صدای فرهاد از پشت سرمون اومد ...

- فرهاد : علی آقا ؟ ... پدرام کارتون داره ...

- علی (با لبخند) : من برم ببینم پدرام چی کارم داره ... فعلا ... (و از ما دور شد ...)

به فرهاد نگاه کردم که داشت با نگاهی غضبناک رفتن علی رو همراهی می کرد ... وقتی علی کامل ازمون دور

شد ، اومد سمت من ...

- فرهاد : مزاحمتون شدم انگار ...

- من : ...

- فرهاد : انگار بحث سر ازدواج بود ...

بهش نگاه کردم که دست به سینه ایستاده بود و نگاهشو به رو به رو دوخته بود و یه اخم ابروهاش و به هم گره

زده بود ...

- من : فال گوش وایسادی ؟

- فرهاد : نه ... اتفاقا خیلی دوست داشتم زودتر می رسیدم ...

- من : پدرام با علی چی کار داشت ؟

یهو فرهاد به سمتم چرخید و با اخمی که از چند لحظه پیش بیشتر شده بود ، گفت : « مگه قرار بود پدرام با

صالحی کاری داشته باشه ؟؟ »

- من (با تعجب) : یعنی چی ؟

فرهاد خونسرد روشو به سمت دریا برگردوند و گفت : « چاره ای به جز این نداشتم ... !! »

با چشمای گرد شده گفتم : « الکی گفتی ؟ »

فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد ... حرصم گرفته بود از این همه خونسردی عجیبش ...

- من : کارت خیلی زشت و غیر اخلاقی بود !

- فرهاد : غیر اخلاقی این بود که یه بار کنترلمو از دست بدم و یه کاری دست خودم و اون بدم ...

متحیر داشتم نگاهش می کردم ...

- من : هیچ ... معلوم هست داری چی می گی ؟؟؟ مگه چی شده ؟؟

فرهاد یه دفعه فوران کرد و با صدایی که تقریباً بلند شده بود ، گفت : « چی شده ؟ موضوع ازدواج چی بود ؟ چرا باید ازش در این باره بپرسی ؟ اصلاً چرا همش پیش اونی ؟ ... »

من که هم خیلی تعجب کرده بودم و هم عصبانی شده بودم ، گفتم : « چی میگی فرهاد ؟؟ حالت خوبه ؟ اونم یه آدمه مثل بقیه !! چرا روش حساسی ؟؟ تازه ... ما کی همیشه با هم بودیم ؟ ... »

فرهاد که دیگه صداسش تفاوتی با فریاد نداشت ، گفت : « آره ... من رو اون حساسم ... حالا که می دونی روش حساسم انقدر دور و برش نباش ... آره ، اونم یه آدمه ولی فرقش با بقیه اینه که قلبتو تصاحب کرده ... حق نداشته این کارو بکنه ... همیشه با هم نیستید ؟؟ هه ... پس خیلی جالبه که اتفاقی همه جا با هم می بینمتون ... تو بیمارستان ، تو پارکینگ ، کنار دریا ... بسه دیگه راحله ... »

منم صدام و بلند کردم و گفتم : « منم که باید بگم بسه ... تو ، توی بیمارستان کنارم نیستی ؟؟ تو پارکینگ نمی بینمت ؟؟ یا همین الان ، تو نیستی که کنارم وایسادی ؟؟ زده به سرت ... !! دیوونه شدی ؟؟ »

- فرهاد : آره ، دیوونه شدم ... تو دیوونم کردی ... حالا هم در قبال این دیوونه مسئولی ... اینی که الان از نظر تو زده به سرش محتاج یکم توجه از سمت توئه ... !! چیزی که مدام ازش دریغ می کنی ... (و پشتش و کرد به من و رفت به سمت دیگه)

دلم به درد اومد ... فرهاد ... من لعنتی از خودم رنجوندمش ... با نگاهم داشتم رفتنش و دنبال می کردم ... وقتی به خودم اومدم که خیلی وقت بود فرهاد از اونجا دور شده بود ... صدای علی منو به خودم آورد ...

- علی : خوبی ؟ کجایی ؟ پدرام کارم نداشت ... داشتیم چی می گفتیم ؟

یهو نمی دونم چرا علی رو مقصر دیدم و بدون توجه بهش با اخمی که بی اختیار روی پیشونیم نشسته بود مسیری که چند دقیقه ی پیش فرهاد رفته بود و دنبال کردم ...

نشسته بود روی شن های کنار ساحل و توی خودش بود ... بچه ها هم داشتند کمی اونور تر آب بازی می کردند ... با فاصله ی ده قدم ازش ایستادم و داشتم نگاهش می کردم ... باید از دلش در میاوردم ... تا خواستم اولین قدمو بردارم انگار یه پارچ آب یخ خالی کرده باشن روم ... ولی انگار خیالاتی نشده بودم ... پونه ی خل و چل از پشت سر یه سطل آب روم ریخته بود و الان داشت می خندید ... خواستم کارش و تلافی کنم که از دستم در رفت ...

ناخود آگاه فکری به ذهنم رسید ... سریع سطلی رو از کنار چادر برداشتم و طوری که کسی حواسش بهم نباشه رفتم پر از آبش کردم ... فرهاد هنوز هم ، همونجا نشسته بود ... انگار خیلی توی خودش غرق بود که اصلاً

حواش نبود چه نقشه ی شومی براش کشیدم ... ۵ قدم فاصله ی باقی مونده رو با سرعت طی کردم و ۱ ، ۲ ، ۳ ... کل سطل و ناجوانمردانه از بالای سر خالی کردم روش ...

انگار شوک بزرگی بهش وارد کرده باشند یهو از جاش پرید و بلند شد ... چند دقیقه فقط مات و مبہوت منو نگاه کرد ... آب از سر و کلهش و کل بدنش می چکید ... موهای خیسش که به پیشونیش چسبیده بودند ، خیلی جذابش کرده بودند ...

همونطور که محو چهرش بودم انگار از حالت بُهت داشت کم کم به خودش می اومد و مدام نگاهش بین من و سطل توی دستم در نوسان بود که یه دفعه احساس خطر کردم و آماده ی فرار شدم ... اونم با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند و من هم فقط تونستم سطل و بندازم و یه جیغ بنفش بکشم و فرار کنم ...

فرهاد سطل برداشت و سریع پر از آب کرد و دنبالم دوید ... خداییش هم قدماش از من بلند تر بود و هم تند تر می دوید ... خیلی زود به من رسید و آبو روی من خالی کرد ... منم دیگه با موش آب کشیده هیچ فرقی نداشتم ... یه جیغ دیگه کشیدم و سطل و از تو دستش بیرون کشیدم و با سطل شروع کردم به کتک زدنش ... اونم فقط می خندید و هیچ دفاعی از خودش نمی کرد ... منم از خدا خواسته تا می خورد ، زدمش ...

با خنده گفت : « زن دیگه راحله ... بسه ... تو رو خدا ... »

دست از کتک زدنش برداشتم . به هم خیره شده بودیم و حرفی نمی زدیم . بعد چند ثانیه هر دو با هم زدیم زیر خنده ... بعد که خندیدنمون تموم شد تو چشماش نگاه کردم و گفتم : « فرهاد ؟ ... منو می بخشی ؟ »

- فرهاد (با لبخند) : مگه چی کار کردی ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : « ببخشید که اونجوری باهات حرف زدم ... به خدا نمی خواستم ناراحت کنم ! »

- فرهاد : تو باید منو ببخشی راحله ... شرمنده که سرت داد کشیدم !

هر دو با لبخند به هم نگاه کردیم و حواسمون به دور و اطراف نبود که یهو تحت حمله ی بچه ها قرار گرفتیم ... بچه ها از همه طرف بهمون آب می پاشیدند ... من و فرهاد به التماس افتاده بودیم ولی نامردا امون نمی دادند ...

بعد کلی آب بازی و خندیدن همه تو ساحل ولو شدیم ... کم کم داشت هوا رو به تاریکی می رفت ... سیاوش و سهند رفتند تا از بیرون شام بخرند ... ما هم مشغول درست کردن آتیش شدیم ... لحظاتی بعد همه دور آتیش نشستیم بودیم .

هوا خیلی خوب بود و آسمون پر از ستاره بود و ماه تو آسمون درخشش زیادی داشت ... بعد از اینکه شاممونو دور هم خوردیم ، سیاوش ازمون دور شد و چند لحظه بعد با گیتارش برگشت ... صدای دست و جیغ بچه ها بلند شد ... سیاوش کنارمون نشست و گفت : « خب ... سفارش بدین !! »

همه به هم نگاه کردیم و کسی چیزی نگفت که خود سیاوش گفت : « انگار خودم باید بزnm ! »
پونه شروع کرد به دست زدن و ما هم دست زدیم تا سیاوش شروع کنه ... گیتارش شروع به نواختن کرد :
« سردی نگاهو بشکن ، فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه ، این جدایی حق ما نیست
بودن تو آرزومه ، حتی واسه یه لحظه ، می میرم بی تو
خوندن من یه بهونه است ، یه سرود عاشقونه است
من برات ترانه می گم ، تا بدونی که باهاتم
تو خودت دلیل بودnm ، بی تو شب سحر نمی شه ، می میرم بی تو
من عشقت رو به همه دنیا نمی دم
حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم ، با تو می مونم واسه همیشه
اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم ، واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم
با تو می مونم واسه همیشه »

پونه رو دیدم که چشماش داشت می درخشید و با لبخند به سیاوش نگاه می کرد ... سیاوش هم لبخند رو لبش بود ... عشق تو نگاه هر دوشون موج می زد ...
« من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم ، با تو می مونم واسه همیشه
خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم
توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم
با تو می مونم واسه همیشه
اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم ، واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم
با تو می مونم واسه همیشه »

ناخود آگاه نگاهم کشیده شد سمت فرهاد ... اونم نگاهش به من بود ...

« سردی نگاهو بشکن ، فاصله سزای ما نیست
 تو بمون واسه همیشه ، این جدایی حق ما نیست
 بودن تو آرزومه ، حتی واسه یه لحظه ، می میرم بی تو
 من عشقت رو به همه دنیا نمی دم
 حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم ، با تو می مونم واسه همیشه
 خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم
 توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم
 با تو می مونم واسه همیشه »
 (واست می میرم / گروه ۷)

همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن ... سیاوش با لبخند عمیقی جواب همه رو داد ... همه ازش
 خواستیم که یه آهنگ دیگه هم بزنه ...

- سیاوش : خودم انتخاب کنم یا شما می گید ؟

فرهاد بلند شد و رفت سمتش و چیزی در گوشش گفت که لبای سیاوش به لبخندی از هم باز شد و گفت : « با
 کمال میل »

فرهاد هم با لبخند سر جاش برگشت ... مشتاق بودم ببینم فرهاد خواسته ، سیاوش چی بنوازه ؟ ... همه دست
 زدیم و دوباره گیتار سیاوش به صدا در اومد ... وای من عاشق این آهنگم ... منتظر بودم سیاوش شروع کنه به
 خوندن اما ...

« چشات منو داده به دستای باد

دلَم عشقتو از کی بخواد

دل تو با دلَم به سادگی راه نمیداد

ببین دل من در و رو همه بست

تو دلَم کی به جز تو نشست

آخه عاشقتم تو به عاشقی میگی هوس

همش هوس تو رو داره دلَم

دیوونته چاره نداره دلَم

به تو دل و بسته دوباره دلم

عشق تو کار دلم

نفس نفسم تو رو داد میزنه

نفس توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیر خواب منه »

همینطور داشتم با حیرت به فرهاد نگاه می کردم که داشت می خوند ...

« دلم دیگه درگیر عاشقیه

توی قلب تو آخه کیه

که بهم نمی گی ما دوتا دلمون یکیه

نذار دیگه سر به سر دل من

اگه در به در دل من

ولی جای توئه دیگه تو دل غافل من

آره هوس تورو داره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تو دل و بسته دوباره دلم

عشق تو کار دلم

نفس نفسم تو رو داد میزنه

نفس توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیر خواب منه »

(نفس / مرتضی پاشایی)

باورم نمیشد فرهاد به این قشنگی بخونه ... همینطور با حیرت نگاش می کردم ... بقیه هم تعجب کرده بودند

اما اونا زودتر به خودشون اومدند و شروع کردند به تشویقش ... منم که تازه به خودم اومده بودم لبخندی رو لبم

نشوندم و شروع کردم به تشویقش ... اونم داشت با لبخند به من نگاه می کرد ... اما من فکرم در گیر آهنگی

بود که خونده بود ... حس می کردم همه ی حرفایی که توی آهنگ گفته شده بود و فرهاد داره از دل خودش به من میگه ...

نمی دونم چرا عذاب وجدان داشتم ... صدای فرهاد توی گوشم بود : « آره ، دیوونه شدم ... تو دیوونم کردی ... حالا هم در قبال این دیوونه مسئولی ... اینی که الان از نظر تو زده به سرش محتاج یکم توجه از سمت توه ... !! چیزی که مدام ازش دریغ می کنی ... »

اشک تو چشمم جمع شده بود ... سرمو بلند کردم ... بچه ها مشغول صحبت بودند ... به جای خالی فرهاد نگاه کردم ... سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ... نمی دونم چرا ولی برعکس همیشه ، نمی خواستم نگاهش کنم ... شاید هم اون لحظه دوست نداشتم ... تقصیری نداشت اما ...

با نگاهم دنبال فرهاد گشتم ... چند قدم اون طرف تر دیدمش ... به دور دست ها خیره شده بود ... از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ... باد ملایمی می وزید و داشت با موهایش بازی می کرد ... هنوز متوجه حضور من نشده بود ...

کنارش ایستادم و سعی کردم رد نگاهش و دنبال کنم . به قایقی رسیدم که وسط دریا بود ... عجیب بود که هنوز کسی داره قایق سواری می کنه ...

- من : فرهاد ؟ ...

- فرهاد : می دونی چیه راحله ؟

- من : ...

- فرهاد : من الان درست شبیه این قایق بدون سرنشینم وسط دریا ... توی تاریکی ... نمی دونم به کجا می رسم ... به ساحل یا ... حتی نمی دونم کی می رسم ... دوست دارم به ساحل برم اما نمی تونم ... چون سرنشین ندارم ... پس باید منتظر بمونم تا ببینم امواج منو کجا می برن ... شاید هم منو تا نابودی پیش ببرن ...

- فرهاد : اما من نا امید نمی شم ... خدا رو چه دیدی ؟ ... شاید باد منو به انتهای مسیر برسونه ... اینو می دونم که من از حرکت نمی ایستم ، همونطور که این قایق هیچوقت از حرکت نمی ایسته ! ...

- من : خیلی قشنگ می خونی ! فکرشم نمی کردم تو بخوای بخونی ...

- فرهاد : خب نظرت ؟ ...

- من : راجع به چی ؟

- فرهاد : این قایق سرگردون ...

- من : نمی دونم !! ...

- فرهاد : یعنی نمی خوی حتی برای چند وقتی فکر کنی بهش ؟ ...

- من : به چی ؟

- فرهاد : به اینکه بشی پارو زن این قایق ...

دوباره نگاهم و به قایق دوختم که حالا از ما دور تر شده بود ...

- من : اما من که قایق رانی بلد نیستم ...

- فرهاد (با لبخند) : تو فقط پارو بزنی ... قایقم خودش می دونه چجوری باید حرکت کنه ... !

- من : ...

- فرهاد : حالا چی میگی ؟؟ می تونم بعد ۵ سال دوباره ازت تقاضا کنم ؟ می خوام ازتون رسماً خواستگاری کنم !

حس کردم با اینکه باد می وزه ولی دارم از درون می سوزم ...

- فرهاد : راحله ؟ ... این بار به درخواستم فکر می کنی ؟

بعد اندکی سکوت همونطور که سرم پایین بود ، گفتم : « قول می دم این دفعه کاملاً جدی بهش فکر کنم ... »

سرمو بلند کردم ... فرهاد داشت با لبخند نگام می کرد ... چشمای اونم مثل آسمون امشب ستاره بارون بود و

می درخشید ... چرا فرهاد چشماش انقدر قشنگ بود ؟ ... واقعا قشنگ بود یا تو نگاه من انقدر زیبا بود ... ؟

- پونه : شما دو تا ... اگه نمی آید ما سهم شما رو هم بخوریم ...

به سمت بچه ها برگشتیم که داشتند خوراکی می خوردند ...

- فرهاد (با لبخند) : بریم تا همشو تموم نکردند ...

منم متقابلاً بهش لبخند زدم و به سمت بچه ها برگشتیم .

امروز آخرین روزیه که اینجاییم ... قراره فردا برگردیم ... برای صبحونه به طبقه ی پایین رفتم ... طبق معمول

دیر تر از همه رسیدم ... فقط دو تا صندلی خالیه ... یکی کنار فرهاد و اون یکی کنار پونه ... اما صندلی ای که

کنار پونه است رو به روش علی نشسته ... بدون اینکه بخوام بیشتر فکر کنم میرم کنار فرهاد میشینم و به همه

صبح بخیر میگم ... همه جوابمو میدن ... هر کدوم از بچه ها داره نظر می ده که این روز آخری کجا بریم ... در نهایت تصمیم بر این میشه که هر کی هر جا خواست بره !!

بعد صبحونه دست پونه رو گرفتم و با خودم به طبقه ی بالا بردم ... رفتیم توی اتاق و روی تخت نشستیم ...

- من (با نیش باز) : خب تعریف کن !

پونه خودشو زد به اون راه ...

- پونه : چی رو ؟؟

چشمامو باریک کردم و گفتم : « برووو ... من که می دونم چی شده ! فقط می خوام خودت زبون باز کنی ... ! »

پونه که از ذوق داشت منفجر میشد ، گفت : « درست شد راحله ... ۳ روز پیش که تو راه اومدن بودیم توی ماشین با سیاوش کلی دعوا کردیم تا جایی که من گفتم بزنه کنار تا پیاده شم ... جنگ اعصاب راه افتاده بود ... نمی دونم تو راه متوجه شدی که حالم گرفته است یا نه ؟ ... »
با سر تایید کردم و مشتاقانه منتظر شدم تا ادامه بده ...

- پونه : بعدش که دوباره خواستیم راه بیفتیم ، زیر بار نمی رفتم که با سیاوش بیام ... همه ی ماشینا راه افتاده بودند و فقط من و سیاوش مونده بودیم ... قهر کرده بودم و کنار جاده نشسته بودم که نمی دونی چه دادی سرم کشید که از جا پریدم و گفتم « پونه ! دست بردار از این کارای بچه گانت ، سوار شو توی راه با هم حرف می زنیم ... » منم که هنوز تو شوک دادی بودم که سرم کشیده بود ، بی چون و چرا سوار شدم ... دیوونه شده بود ... فقط لایی می کشید و می روند ... نزدیک بود تصادف کنیم ... می خواست به زور از زیر زبونم حرف بکشه ... هی می گفت « بگو که دوستم داری » می گفت خسته شده و دیگه طاقت نداره ... منو دیگه نمی دونی ... در حد مرگ ترسیده بودم از قیافه ی عصبانیش و توی صندلی ماشین توی خودم جمع شده بودم ... با اینکه اون موقع موش بودم ، نقاب شیر زده بودم و می خواستم جلوش کم نیارم ... هر چی داد می زد ، منم داد می زدم ... گفت دوستم دارم ... گفت می دونه منم دوستش دارم ... گفت دارم بچه بازی در میارم ... خودم می دونستم داره راست میگه ولی از موضعم پایین نمی اومدم ... آخر سرم تهدید کرد که شیشه رو پایین می کشه و داد می زنه ... تا شیشه رو پایین کشید منم وا دادم و گفتم ... اعتراف کردم که دوستش دارم ...

من که از حیرت دهنم باز مونده بود ، گفتم : « راست می گی ؟؟؟ »

- پونه : آره ... نمی دونی که ... بعدش که گفتم ، انگار یه بار سنگینی رو از روی دوشم برداشته باشن ...
سیاوش دیوونه بود ، دیوونه تر شده بود ... فقط می خندید و داد می زد ... یادته ماشین ما یه ربع دیرتر از شما رسید ؟

- من : آره ...

- پونه : الاف آقا شده بودیم ... انقدر بوق بوق کرد و لایی کشید که پلیس تو راه نگرهش داشت ... اول فکر کرد حالش مساعد نیست ...

- من (با خنده) : نگووو ...

- پونه : به جون تو راست میگم ... سیاوش هم پر رو پر رو به پلیسه گفت « دارم عروسم و می برم » ... حالا خوبه فقط پلیسه جریمه اش کرد ...

- من : چه ماجرای داشتید ... نامرد !! چرا تا امروز بهم نگفته بودی ؟

- پونه : نه اینکه تو یه جا بند میشی ؟

- من : خیلی براتون خوشحالم پونه ... تو و سیاوش خیلی به هم میایید ...

- پونه (با نیش باز) : می دونم ...

- من (با خنده) : دیوونه ... بلد نیستی یه کم خجالت بکشی !!؟

- پونه : تو تعریف کن ... با علی تونستی حرف بزنی ؟ ...

به تکون دادن سراکتفا کردم ...

- پونه : خب ؟ چیا به هم گفتید ؟

- من : بی خیال !!

پونه یه چشم غره رفت تا حساب کار دستم بیاد ...

- پونه : می گی یا ازت حرف بکشم ؟؟

- من : بی خیال خواهشا ... حرف خاصی نزدیم ... این روزا خیلی گیجم پونه ... سرم داره منفجر میشه ... میای با هم بریم خرید ؟

- پونه : خیلی خب ... بپوش بریم ... میرم سیاوش و صدا بزنم !

از جاش بلند شد و به سمت در رفت ... دم در ایستاد و روش و به سمت برگردوند و گفت : « ولی بعدا باید مفصل برام تعریف کنی ... » و از در خارج شد ...

سریع یه مانتوی آبی تیره پوشیدم با شال آبی آسمونی ... رفتم طبقه ی پایین ... پونه هم منتظر من بود ...
- من : بریم ؟

- پونه : بریم !

- علی : راحله ؟

با تعجب برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم ... علی توی سالن بود ...

- من : بله ؟

- علی : میشه چند لحظه با هم صحبت کنیم ؟

- پونه : ما بیرون تو ماشین منتظر می مونیم ... (و از ویلا بیرون رفت)

چند قدم فاصله رو طی کرد و رو به روم ایستاد ...

- علی : اگه میشه بگو برن ...

- من : چرا ؟؟

- علی : باهات کار دارم ... ممکنه طول بکشه !!

- من : آخه ...

- علی : اگه جایی می خوای بری ، با هم میریم ...

- من : نه ... مهم نیست ...

به پونه زنگ زدم و ازش خواستم منتظر من نمونه و برند ...

- من : خب ؟ نمی خوایید بگید ؟

- علی : چرا ... اما ... اینجا ؟!

- من : مگه اینجا چشه ؟

- علی : ممکنه ... اممم ... هیچی ... از من دلخوری ؟

- من (با تعجب) : نه ... چرا باید ناراحت باشم ؟

- علی : این چند روزی که برگشتم ، حس می کنم تغییر کردی ... چیزی شده ؟ کاری کردم که باعث ناراحتیت

بشه ؟

- من : نه ... اینطور نیست ... !!

- علی : پس ...

انگار از حرفی که می خواست بگه ، پشیمون شد و گفت : « فرهاد ... نامزدته ؟؟ »

جا خوردم و متعجب گفتم : « کی همچین حرفی زده ؟ »

با من گفت : هی ... هیچکس ... من ... من فقط فکر کردم ... شاید ... شاید نامزدت باشه ... »

یه کم سکوت کرد که من گفتم : « کاری با من ندارید ؟ ... »

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد و چیزی نگفت ... سرمو پایین انداختم ... نگاه خیره اش رو روی خودم حس می کردم ...

- علی : جایی می خوام بری می رسونمت ...

- من : نه ...

- علی : الان بر می گردم ... (و از من دور شد و به یکی از اتاقا رفت)

نمی دونستم فرهاد کجاست ... از در بیرون رفتم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم . سهند و ساناز و دیدم که کمی اون طرف تر نشسته بودند ... گوشیم و در آوردم و شماره ی فرهاد و گرفتم . بوق اول کامل نخورده بود که جواب داد : « سلام راحله جان ! »

- من : سلام فرهاد ! کجایی ؟

- فرهاد : من کنار دریام ، تو کجایی ؟

- من : هنوز تو ویلام ...

- فرهاد : تنهایی ؟

- من : چند تا از بچه ها هستند ... تو چی ؟ بی کاری ؟ وقت داری ؟

- فرهاد : ما واسه شما همیشه وقت داریم !! ۵ دقیقه ی دیگه اونجام ... فعلا !

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی قطع شده بود .

- علی : ||| ... اینجاایی ؟

با وحشت برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم ...

- من : وای ... ترسیدم ...

- علی : بخش ... نمی خواستم بترسونمت ... سوییچو آوردم ، اگه موافقی بریم این دور و اطراف یه چرخی بزنیم ؟!

- من : خب ... راستش ...

- علی : نمیای ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : « فرهاد قراره بیاد دنبالم ... مزاحم شما نمی شم ... »
علی که انگار وا رفته بود ، گفت : « نه ... نه زحمتی نبود ... ! حالا ... حتما میاد ؟؟ »

- من : بله ...

- علی : خیلی خب !! پس من دیگه میرم !

- من : ببخشید ، میشه یه خواهشی کنم ؟

- علی : حتما !

- من : چیزه ... اگه میشه ... (می خواستم بهش بگم که صمیمی باهام حرف نزنه که خجالت کشیدم و دیدم واقعا زشته بهش بگم !)

- من : هی ... هیچی ... خدانگهدار (و به سرعت از علی دور شدم)

چند دقیقه بعد فرهاد رسید . از ماشین پیاده شد . عینک آفتابی زده بود و موهاشو رو به بالا شونه کرده بود و یه کلاه نقاب دار به رنگ آبی تیره هم سرش بود . تیشرتش هم آبی آسمونی بود که خیلی بهش می اومد .
عینکشو برداشت و یه نگاه به من و یه نگاه به خودش کرد و با خنده گفت : « باهام سِت کردی ؟؟ »
منم با تعجب گفتم : « من باید همینو از تو بپرسم ! »

فرهاد با همون لبخندی که رو لبش بود اومد و در سمت منو باز کرد و کمی خم شد و گفت : « افتخار می دید بانو ؟ »

خیلی از کارش خجالت کشیدم و گفتم : « این چه کاریه می کنی ؟ »

- فرهاد : نگو خوب از آب در نیومد که خیلی تمرین کردم !

- من (با تعجب) : جدی که نمیگی !!!

- فرهاد : چرا اتفاقا ... فقط مشکلم این بود ، شرایطش پیش نمی اومد که انجامش بدم ... حالا سوار نمیشی ؟
کمرم خشک شد !!

- من (با خنده) : مگه مجبوری ؟؟

سوار شدم و فرهاد هم در سمت منو بست و خودش هم سوار شد و ماشین و روشن کرد ...

- فرهاد : کجا بریم ؟

- من : راستش جای خاصی مد نظرم نیست ...

- فرهاد : پس به انتخاب من ... !! (و سرعت و بیشتر کرد و ضبط رو هم روی موسیقی آرومی گذاشت)

- فرهاد : حالا خوب شدم ؟؟

- من : از چه نظر ؟

- فرهاد : تیپ و قیافم !!

معرکه شده بود ولی برای اینکه ضایعش کنم یه نیم نگاه بهش انداختم و با کمی مکث گفتم : « بد نیستی !! »

قیافش کش اومد و گفت : « راحله !! »

- من : خب چیه ؟؟ نظرمو پرسیدی منم گفتم !!

- فرهاد (با همون قیافه ی وا رفته) : فکر می کردم خوب شدم !

در حالیکه از قیافش خندم گرفته بود ، گفتم : « حالا اگه به خودت نمی گیری باید بگم ، خوب شدی ... »

- فرهاد (با نیش باز) : خوب یا معرکه ؟

- من : دیگه پر رو نشو !!

مسیرمون با کل کل بین ما طی شد و چند دقیقه ی بعد کنار یه مجموعه ی تفریحی گردشی بودیم . اونجا دو تا بلیت گرفتیم و وارد شدیم .

جای بزرگ و با صفایی بود ... خیلی هم شلوغ و پر رفت و آمد بود ... تو مسیر عبورمون کلی غرفه های کوچیک و بزرگ بود که هر کدومشون یه مغازه رو تشکیل می دادند ...

- فرهاد : بستنی می خوری ؟

- من : اوهوم

فرهاد رفت از یه آقای که دستگاه بستنی قیفی داشت ، دو تا بستنی قیفی خرید ... از همون بستنی قیفی خوشمزه ها که همون موقع با دستگاه پر می کنن ... همونطور که بستنی می خوردیم و اطراف و نگاه می کردیم ، به راهمون ادامه دادیم ... بعضی از غرفه ها ، توشون مسابقه های مختلف برگزار می شد ... رو به روی یکی از غرفه ها که دورش جمع شده بودند ، ایستادیم ... به توضیحات شخصی که اونجا بود گوش دادیم ...

- : سه تا تیر دارید که باید به صفحه ی رو به روتون شلیک کنید ... اگه تیر اول به هدف بخوره ، یه بلیت

تماشای فیلم خانوادگی ، تیر دوم به هدف بخوره ، یه دوچرخه و تیر سوم ، یه عروسک می برید .

هدف خیلی دور قرار داشت و سخت می شد بهش زد . فرهاد هم رفت و یه بلیت گرفت و توی صف ایستاد . نوبت که به فرهاد رسید ، تفنگ و برداشت و نشونه گرفت . منم داشتم تشویقش می کردم . تیر اولش خطا رفت . تیر دومش هم همینطور ... تا در نهایت تیر سومش به هدف خورد . با خنده کلی براش دست زدم . اونم رفت از بین عروسکا یکیش رو برداشت . یه ببعی بود که با دستاش یه قلب و نگه داشته بود .

- من (با خنده) : خیلی خوشگله !

- فرهاد (با لبخند) : برای تو ...

- من : واسه ی من ؟؟

- فرهاد : آره ... میای بریم اونجا ؟

مسیری رو که اشاره می کرد ، با نگام دنبال کردم و به تله کابین رسیدم .

- من : آره ، بریم ... !

رفتیم و سوار تله کابین شدیم . طبیعت زیر پاهامون واقعا معرکه بود . همونطور که نگام و به پایین دوخته بودم ، گفتم : « ممنونم !! »

فرهاد سرشو بلند کرد و با تعجب گفت : « بابت ؟؟ »

منم سرمو بلند کردم و با لبخند گفتم : « بابت همه چیز »

- فرهاد : یه چیزیت میشه ها ... من باید ازت ممنون باشم !

با لبخند نگامو ازش گرفتم و دوباره محو تماشای اون منظره ی زیبا شدم . وقتی از تله کابین پیاده شدیم ، با هم رفتیم به رستورانی که اونجا بود و غذا سفارش دادیم .

- من : آقای دکتر ! امروز پولتون زیادی کرده ؟؟!

- فرهاد : من حاضرم ور شکست بشم ولی امروز تموم نشه !!

لبخند زدم و آروم زمزمه کردم : « منم دوست ندارم امروز تموم شه !! »

- فرهاد (با لبخند) : چی گفتی ؟

- من : هی .. هیچی ...

فرهاد موزیانه گفت : « چرا ، یه چیزی گفتی ! »

- من : من که یادم نمیاد ... !!!

- فرهاد : نامرد !

خندیدم که دیدم داره با لبخند بهم نگاه می کنه و چیزی نمی گه ... خجالت کشیدم و سرم و به اطراف چرخوندم و سعی کردم به چهرش نگاه نکنم ... یه لحظه حس کردم یه چهره ی آشنایی رو دیدم اما با صدای فرهاد سرمو به طرف اون برگردوندم ...

- فرهاد : می دونی دارم به چی فکر می کنم راحله ؟

دیدم داره یه جور خاصی نگام می کنه ...

- من : میشه اینجوری نگام نکنی !!؟

- فرهاد : چرا ؟؟

- من : ...

- فرهاد : نمی خوام بدونی به چی فکر می کنم ؟

- من : ...

- فرهاد : به اینکه یعنی میشه یه روزی این لبخندا برای من باشه !!؟

حس کردم اگه یه لحظه ی دیگه اونجا بشینم ، ذوب میشم ... مثل ذرت بو داده از جا پریدم و به سمت جایی رفتم که موقع ورود دیده بودم علامت زده سرویس بهداشتی ... رفتم تو و خودم و توی آینه نگاه کردم ... سرخ سرخ بودم ... البته جای تعجب نداشت ... شیر آب سرد و باز کردم و چند تا مش آب یخ به صورتم پاشیدم ... از درون داشتم می سوختم ... چند دقیقه اونجا ایستادم تا کمی از التهابم کم بشه و بعد برگشتم و سر جام نشستم . غذاهامونو آورده بودند . حتی نیم نگاهی هم به فرهاد ننداختم و خودم و با غذا مشغول کردم .

- فرهاد : راحله ؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم ، گفتم : « بله ؟ »

- فرهاد : ناراحت شدی ؟ چرا یهو رفتی ؟

- من : نه ، ناراحت نشدم !

- فرهاد : پس چرا نگام نمی کنی ؟

- من : چون دارم غذا می خورم ...

- فرهاد : آها ... از اون لحاظ ... (و بعد خبیثانه گفت) ... غذای تو تنده ؟

- من : نه ... چطور ؟

- فرهاد : آخه ... خیلی قرمز شدی ، گفتم شاید تنده !!

سرمو بلند کردم و گفتم : « فرهاد !! کتک می خوی ؟ »

- فرهاد (با خنده) : بالاخره سرت و بلند کردی !!

از شیطنت صداس خندم گرفت ولی برای اینکه پر رو تر از این نشه ، اخم کردم ...

- فرهاد : آشتی ای دیگه ؟؟

- من : قهر نبودم ...

- فرهاد : پس اخم نکن ... زشت میشی ...

- من : می خوام زشت بشم ...

- فرهاد : ولی من زن زشت دوست ندارم ...

یهو غذا پرید تو گلوم و به شدت به سرفه افتادم ... فرهاد سریع یه لیوان آب برام ریخت و به دستم داد ... وقتی

سرفه هام تموم شد ، فرهاد گفت : « چی شد ؟ خوبی ؟ »

چیزی نگفتم که باز دوباره گفت : « راحله ؟ قهری ؟ ببخشید ناراحت کردم ... ! »

ناراحت نبودم ... ولی ... نمی دونم چم شده بود ...

- فرهاد : ببخشیدی ؟؟

- من : ناراحت نشدم ...

- فرهاد : بگو به جون فرهاد !!

- من : به جون خودم !

- فرهاد : خیلی دوستت دارم ...

تک سرفه ای کردم و گفتم : « غذاتو بخور ، سرد شد ... »

هر دو غذاهامونو خوردیم و کمی بعد از جامون بلند شدیم . فرهاد حساب کرد و از رستوران اومدیم بیرون ...

همش حس می کردم کسی مثل سایه دنبالمه ... ولی ... نمی دونم ... شاید هم خیالاتی شده بودم ... بعد از کلی

گشتن و تفریح ، دیگه نزدیکای شب بود که به ویلا برگشتیم ... روز خیلی خوبی بود و کنار فرهاد کلی بهم

خوش گذشت .

وارد ویلا که شدیم ، همه تو سالن بودند و داشتند با هم حرف می زدند . قرار بود فردا صبح حرکت کنیم ...

هیچکدوممون شام نخورده بودیم . پدرام از بیرون شام گرفته بود . تازه متوجه شدم علی تو جمع نیست ...

مشغول خوردن شام بودیم که علی هم از راه رسید .

- پدرام : کجا بودی تا حالا ؟ بیا شام بخور ...

علی سرشو بلند کرد و یه نگاه به همه انداخت و کمی روی من نگاهش توقف کرد . بعد از چند ثانیه سرش و پایین انداخت و گفت : « گرسنه نیستم ... میرم بخوابم . » و به سمت یکی از اتاقا رفت .

به نظرم دماغ بود ... بعد از شام همه رفتند بخوابند تا فردا راه بیفتیم ...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم ... ساعت یه ربع ۶ بود و هنوز هوا تاریک بود ... وضو گرفتم و نمازمو خوندم . دیگه خوابم نمیومد . رفتم تو آشپزخونه و مشغول دم کردن چای و چیدن میز صبحونه شدم ... ساعت و نگاه کردم ... ۶ و نیم بود ... دیگه باید کم کم بیدار می شدن ... رفتم و یه چایی برای خودم ریختم .

- علی : صبح بخیر

- من : سلام ، صبح شما هم بخیر !

- علی : انگار تو از همه سحر خیزتری ...

- من (با خنده) : نه همیشه ...

- علی : میشه یه چایی هم برای من بریزی ؟

- من : بله !

یه فنجون چای هم برای علی ریختم و جلوش گذاشتم .

- علی : ممنون ! خیلی گشمنه !!

- من : اگه غیر این بود جای تعجب داشت ... آخه شام هم نخوردید ...

مدتی نسبتا طولانی سکوت شد . هر دو مشغول خوردن صبحونه بودیم که علی سکوت رو شکست ...

- علی : دیروز خوش گذشت ؟

- من : بله ... جای شما خالی ...

- علی : حالا واقعا جای من خالی بود ؟

از سوالش جا خوردم و چیزی نگفتم که لبخندی زد و گفت : « شوخی کردم ... »

- من : شما دیشب کجا بودید ؟

- علی : همین دور و اطراف ... ممنون بابت صبحانه ...

- من : نوش جان !

از جاش بلند شد و از ویلا بیرون رفت ... ساعت ۷ و ربع بود که بچه ها یکی یکی از خواب بیدار شدند . ساعت نزدیکای ۱۰ بود که وسایل و جمع کردیم و راه افتادیم ...

با خستگی از اتاق عمل بیرون اومدم و وارد اتاق شدم ... یه راست به طرف میزم رفتم و پشتش نشستم و سرمو روش گذاشتم ... دیشب تازه رسیده بودیم و با وجود خستگی راه ، مجبور بودیم به بیمارستان بیاییم ... با یاد آوری دیروز و اینکه چقدر بهمون خوش گذشت ، لبخندی رو لبم نشست که کمی از خستگی کم کرد .

سرمو از روی میز بلند کردم که یهو چشمم خورد به بسته ی کادویی که روی میز بود . همینطور با تعجب بهش زل زده بودم ... این دیگه چی بود ؟ ... دست دراز کردم و برش داشتم ... یه نگاه بهش کردم و شروع کردم به باز کردنش ... توش یه قاب عکس چوبی بود که طرحای خیلی قشنگی دور و اطرافش کنده کاری شده بود ... ولی آخه ... کی این کادو رو اینجا گذاشته ؟ ... برای چی گذاشته ؟ ...

قاب عکس و برگردوندم تو جعبه و گذاشتم توی کشو میزم ... تو فکر فرو رفته بودم و همینطور نگاهم روی میز ثابت مونده بود ... نگاهمو چرخوندم روی تقویم ... یه کم بهش نگاه کردم که جرقه ای تو ذهنم زده شد ... ای وای ... امروز ۱۷ شهریور بود ... فردا ... فردا تولد فرهاده !!! یهو از جام پریدم ... حالا چی کار کنم ؟ ...

سریع رفتم به سمت چوب لباسی و مانتومو عوض کردم ... خوشبختانه کارم تموم شده بود ... کیفمو برداشتم و به سمت آسانسور رفتم ... دکمه ی پارکینگ و فشار دادم ... امروز سه شنبه بود و فرهاد بیمارستان نبود . سوار ماشین شدم و استارت زدم که روشن نشد ... چند بار دیگه هم این کار و تکرار کردم که نتیجه نداد ... نگام به باک ماشین خورد و آه از نهادم بلند شد . خالی بود ... یکی کوبیدم رو فرمون و پیاده شدم ... باید با تاکسی می رفتم تا مغازه ها بسته نشدن ... داشتم به طرف در پارکینگ می رفتم که در آسانسور باز شد و علی بیرون اومد . تا منو دید لبخندی رو لبش نشست و اومد طرفم ... سر جام ایستادم تا بهم برسه ...

- علی : سلام ، خوبی ؟

- من : سلام ، ممنون ! شما خوبید ؟

- علی : خداوشکر ... جایی میری ؟ ماشین داری ؟

- من : ماشین که دارم ولی ...

- علی : ولی ؟

- من : باکش خالیه !!

- علی (با لبخند) : خب من می رسونمت ...

- من : نه ! خودم میرم ...

- علی : تعارف نکن ... سوار شو (و دزدگیر ماشین و زد و خودش سوار شد)

وقتی دید از جام تکنون نمی خورم شیشه رو پایین کشید و گفت : « سوار شو دیگه ! »

نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم و سوار شدم ... علی ماشین و روشن کرد و حرکت کرد ...

- علی : خونه میری ؟

- من : نه !

- علی : پس کجا ؟

رفتم تو فکر ... حالا برای فرهاد چی بخرم ؟ ... عطر ؟ ... ساعت مچی ؟ ... لباس ؟ ... پوففف ... ! یهو فکری

به ذهنم خطور کرد ! علی ... یعنی بهش بگم ؟ ...

با مین مین گفتم : « شما ... می تونید کمکم کنید ؟ »

- علی : اگه بتونم حتما ...

- من : خب راستش ... فردا ... تولد دکتر کاشفیه ! می خواستم ... می خواستم یه چیزی براشون بخرم اما ...

نمی دونم چی ... می تونید کمکم کنید ؟

- علی : ...

- من : معذرت می خوام ... حواسم نبود ... شما حتما خودتون کار دارید .

- علی (با صدای خیلی آروم) : نه ! ... نه ایرادی نداره ... منم کار خاصی ندارم ! کمکت می کنم ...

- من (با خوشحالی) : راست می گید ؟

- علی (با لبخند) : اوهوم !

چند دقیقه بعد جلوی یه پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم ... با هم وارد پاساژ شدیم .

- من : خب ... حالا چی بخرم ؟

- علی : به نظر من یه سر بریم مغازه ی لباس فروشی اینجا ... لباساش خیلی قشنگ و شیکه !

همراه علی به سمت مغازه ای که می گفت رفتیم ... یه مغازه ی نسبتا بزرگ بود که پر بود از لباس مردونه و

کت و شلوار های شیک و زیبا ... همین که وارد شدیم ، صاحب مغازه که یه پسر جوون بود و هم سن علی

میزد ما رو دید . لبخند عمیقی رو لبش نشست و از پشت پیشخوان اومد بیرون و همونطور که دستاش و از هم باز می کرد ، گفت : « بین کی اینجاست ... درست می بینم ؟ داش علی خودمون ... راه گم کردی ؟ »

یه نگاه به علی کردم که اونم لبخند رو لبش بود . به سمت صاحب مغازه رفت و همدیگه رو در آغوش گرفتند .

علی : چطوری پسر ؟ من که همین چند وقت پیش اینجا بودم !!

پسر با اخم از بغل علی اومد بیرون و گفت : « شیطونه میگه یه بادمجون بکارم پای اون چشمای ور قلمبیدت ... ۵ سال پیش همین چند وقت پیشه ؟ »

علی (با لبخند) : ما کوچیک شما هم هستیم ... این چشمای ما هم تقدیم شما ... بزن پای هر دوش بادمجون بکار !

پسر : دلم برات تنگ شده بود رفیق !

علی : دل منم همینطور ...

پسر انگار تازه منو دید ، یه نگاه به من کرد و دوباره نگاهشو برگردوند سمت علی و گفت : « مبارکه ! پس تو هم رفتی قاطی مرغ و خروسا ؟ ... (و بعد رو کرد سمت منو و گفت) ... تبریک میگم آبجی ! این علی خوش غیرت که ما رو دعوت نکرد برای عرض تبریک خدمت برسیم ... »

همینطور داشت حرف میزد و من هر لحظه از خجالت سرخ تر می شدم که علی گفت : « بسه دیگه سهراب !! واسه خودت می بری و می دوزی و کت و شلوار دומادی تن ما می کنی ؟! خانم رادمش از آشنایان هستند ... »

پسره که اسمش سهراب بود ، گفت : « اِ ... چرا زودتر نگفتی ؟ من معذرت می خوام آبجی ! »

با صدای خیلی آرومی گفتم : « خواهش می کنم !! »

علی : من اگه بخوام ازدواج کنم که اول میام سراغ تو کت و شلوار بگیرم ... راستی ! معرفی می کنم ... سهراب ، دوست دوران راهنمایی و دبیرستانم !

سهراب : خوشوقتم !

من : به همچنین !

سهراب : تو که عمرا سراغی از ما بگیری ... الانم حتما اومدی چیزی بخری و برای تخفیفش اومدی سراغ من ...

- علی (با خنده) : من که در بست نوکرتم ... ولی آره ... درست حدس زدی ... می خوام یکی از شیک ترین جنسای مغازت و بیاری !

- سهراب : به چشم (و رفت تو اتاقی که پشت پیشخوان قرار داشت)
چند لحظه بعد برگشت و چند دست لباس رو به روی ما گذاشت و گفت : « اینا جدیدترین جنسایی که برام اومده ! »

رفتم جلو و کمی بهشون نگاه کردم ... همشون قشنگ بودند ولی اون چیزی که من می خواستم نبودند ...
- من : یه لباسی می خوام که مناسب فصلی باشه که در پیشه و ترجیحا اسپرت باشه ...
- سهراب : صبر کنید ببینم چیزی که می خواهید و می تونم تو جنسای پاییزی پیدا کنم !! (و دوباره وارد اتاق شد)

چند دقیقه بعد با یه ژاکت اسپرت اومد بیرون ... رنگش مشکی بود و خیلی شیک بود ... خوشحال گفتم : « همینو می خوام ! »

- سهراب : مبارکه !

- من : ممنون ! چقدر تقدیم کنم ؟

- سهراب : قابل شما رو نداره !

بعد از خرید ژاکت یه جعبه ی بزرگ کادو هم گرفتم و ژاکت و گذاشتم توی اون و درشو با ربان بستم ... با علی از پاساژ بیرون اومدیم .

- من : خیلی ممنون علی آقا ...

- علی : کاری نکردم ! میای بریم ناهار بخوریم ؟ من یه رستوران خوب سراغ دارم !

یه نگاه به ساعت کردم ... ۱۲ و نیم بود ...

- علی : خیلی طول نمیکشه !

- من : باشه ، بریم !

علی با خوشحالی در ماشین و باز کرد و سوار شدیم ... خیلی دور نبود و ده دقیقه ی بعد اونجا بودیم . علی ماشین و پارک کرد و وارد رستوران شدیم . میزای طبقه ی پایین پر بود و ناچارا به طبقه ی بالا رفتیم ... اونجا فقط یه زوج نشسته بودند . پشت یکی از میزا نشستیم و گارسون ازمون سفارش گرفت و رفت ...

- علی : هیچوقت موقعیتش پیش نیومد درست و حسابی با هم حرف بزنیم !

نگاهم و به علی دوختم که ادامه داد : « ۵ سال گذشت ... من الان ۳۰ سالمه ! پیر شدم مگه نه ؟ »

- من (با لبخند) : شما به آدم ۳۰ ساله می گید پیر ؟

- علی (با خنده) : خب تو هم پیر شدی !! (و با صدای خیلی آرومی ادامه داد) ... و البته خانم تر ...

فکر کردم اشتباه شنیدم و گفتم : « تو همه ی این ۵ سال یه بار هم به خانوادتون سر نزدیدی ؟ »

علی آهی کشید و گفت : « نتونستم ... اونا گاهی می اومدند و به من سر می زدند ... سخته راحله ! خیلی سخته ... دور بودن از وطن و خانوادت اونم ۵ سال ... »

- من (با لبخند) : عوضش الان می تونید بهشون خدمت کنید .

- علی : چرا موقع رفتن تو فرودگاه نیومدی بدرقه ام ؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم و . چرا این سوالو می پرسید ؟ انتظار داشت چی بشنوه ؟ چرا خاطرات ۵ سال گذشته رو می خواست تازه کنه ؟ خاطراتی که بیشتر تلخ بودند تا شیرین ...

آروم گفتم : « اما من اومدم ! »

- علی : می دونم اومدی ... چرا جلو نیومدی ؟ هر چی نگاه کردم پیدات نکردم ...

- من : ۵ سال گذشته ! چه دلیلی برای پرسیدن این سوالا وجود داره ؟

همون موقع گارسون غذاها رو آورد و ما مشغول خوردن شدیم و دیگه صحبتی بینمون رد و بدل نشد ... بعد از خوردن نهار ، با اصرار زیاد ، علی رو راضی کردم که هر کس پول خودشو حساب کنه و از رستوران خارج شدیم ... تو راه برگشت ، علی یه آهنگ ملایم گذاشته بود و هیچکدوممون هم قصد حرف زدن نداشتیم ... وقتی علی ماشین و جلوی خونمون نگه داشت ، گفتم : « ممنون بابت کمک امروز تون ، خدانگهدار »

هنوز یه قدم هم به سمت خونه بر نداشته بودم که با صداش متوقف شدم ...

- علی : آخرین صحبت های ۵ سال پیشمون توی کافی شاپ و فراموش کن !!

رفتم توی فکر ... آخرین صحبت های ۵ سال پیش؟؟ ... یهو گذشته جلوی چشمم ردیف شد ... من ... ! علی ... ! ابراز علاقه ی من به علی ... ! تلقی کردن عشقم به یه احساس زودگذر توسط علی ... ! به زمان حال برگشتم ... تا اومدم چیزی بگم ، متوجه شدم علی رفته ... در خونه رو باز کردم و وارد شدم ... بعد سلام به مامان و بابا یه راست به اتاقم رفتم . کادوی فرهاد و گذاشتم روی تخت و خودم نشستم روی صندلی کامپیوتر ... سرمو گذاشتم روی میز ...

« آخرین صحبت های ۵ سال پیشمون توی کافی شاپ و فراموش کن !! » ... چرا این حرفو زد ؟ ... یعنی می خواست ازش دلخور نباشم راجع به اون اتفاق یا اینکه ... خدایا !! کمکم کن ... !

با صدای پیامک گوشیم به خودم اومدم ... سرمو از توی پرونده های رو به روم که تقریبا کارش تموم شده بود ، بلند کردم . گوشیمو برداشتم ... پدرام بود : « همه چیز ردیفه ! می تونی عملیاتو شروع کنی ! »
لبخند رو لبم نشست ... پرونده ها رو تو کشوی میزم گذاشتم و از اتاق خارج شدم ... به سمت اتاق فرهاد رفتم و در زدم ... صدای فرهاد و شنیدم ...

- فرهاد : بفرمایید !

در رو باز کردم و در حالیکه سعی می کردم کمی نگران جلوه کنم ، وارد شدم ...

- فرهاد : ا ... تویی راحله !

- من (با نگرانی) : فرهاد ، کارت تموم شده ؟

- فرهاد : چیزی شده ؟ چرا پریشونی ؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم : « نه ... نه ! خوبم ! می تونی منو برسونی یه جایی ؟! ماشینم باکش خالیه ... (از دیروز تا حالا ماشینم داشت تو پارکینگ خاک می خورد) »

فرهاد که معلوم بود نگران شده ، گفت : « آره ... همین الان ! » و سریع کتشو برداشت و با هم از بیمارستان خارج شدیم ... فرهاد سریع ماشینو روشن کرد و راه افتاد ...

- فرهاد : نمی خوای بگی چی شده ؟ نصف عمر شدم !

تا دیدم می خواد بره سمت خونمون ، گفتم : « خونه نمیرم »

- فرهاد : پس کجا ؟

- من : رستوران « ... »

- فرهاد : اونجا برای چی ؟ تو رو خدا یه چیزی بگو راحله !

- من : پدرام و مائده !

- فرهاد : پدرام و مائده چی ؟

- من : تو رو خدا زودتر برو ! خودت می فهمی ... !

فرهاد که دید من حرفی نمی زنم ، فقط با حرص سرعت و بیشتر کرد . وقتی به رستوران رسیدیم بدون توجه به فرهاد ، در و باز کردم و وارد شدم ... همون موقع یه تک زنگ به پدرام زدم ... می دونستم طبقه ی بالا هستند ... سریع پله ها رو طی کردم ... صدای قدمای محکم فرهاد و پشت سرم می شنیدم ... تو راه پله بودیم که صدای داد پدرام به گوشم رسید ... طفلک مائده !! این پدرام هم خیلی جو گیر می شه ها !! وقتی مائده و پدرام و دیدم ، رفتم سمت مائده که داشت چونشو می لرزوند ...

- من : چه خبرته پدرام ؟؟ این کارا چیه می کنی ؟

- فرهاد : اینجا چه خبره ؟

- پدرام (با عصبانیت) : چه خبره ؟ من دیگه نمی کشم !! دیگه نمی تونم با ایشون (به مائده اشاره کرد) زیر یه سقف زندگی کنم !!!

مائده همونطور که چونش می لرزید ، گفت : « فکر می کنی من صبر ایوب دارم ؟ منم دیگه به اینجا رسیده !!! تا کی وانمود کنم خوشبختم ؟؟؟ !!! »

پدرام کیف سانسونتشو برداشت و گفت : « منم خسته شدم ! پس بهتره همینجا تمومش کنیم !!! دیگه هم لازم نیست وانمود کنیم !! » و به سرعت از راه پله پایین رفت ...

فرهاد که تا اون موقع خشکش زده بود ، گفت : « من میرم دنبالش ! »

- مائده : نه ... نرید !!! (و سرشو گذاشت رو میز و شروع کرد به گریه کردن !)

منم که دیگه داشت باورم میشد واقعا بین این دو تا شکر آب شده ، داشتم با حیرت به مائده نگاه می کردم که متوجه پدرام شدم که داشت با یه قیافه ی شرور و با یه بادکنک تو دستش از پشت به فرهاد نزدیک میشد ... سعی کردم جلوی خندمو بگیرم ! مائده هم دیگه سرش و از روی میز بلند کرده بود و هیچ اشکی هم رو صورتش دیده نمیشد ...

پدرام دیگه دقیقا پشت سر فرهاد بود ! تا خواستم بگم این کارو نکنه سوزن و زده بود تو بادکنک و فرهاد بیچاره از ترس داشت پس می افتاد !! من و مائده زدیم زیر خنده و شروع کردیم به دست زدن و شعر تولدت مبارک و خوندن ... فرهاد که تازه به خودش اومده بود یکی از پشت زد تو کله ی پدرام و با خنده به ما نگاه کرد . پدرام رفت از پایین یه کیک تقریبا بزرگ آورد که روش شمع عدد ۳۰ بود ... !

۴ روز بعد

اسمم و از پیجر شنیدم ... بعدش هم اسم پونه رو ... به سالن اجتماعات پیچ شدیم ... از جام بلند شدم و همین که از اتاق بیرون اومدم ، پونه رو هم با لب خندون دیدم که داره بهم نزدیک میشه ...

- پونه : سلاااااام ، خوبی ؟

- من : سلام ... خوبم ! کم پیدایی ؟! دیگه افتخار نمیدی !! دیروز کجا بودی ؟

- پونه (با نیش باز) : رفته بودیم با سیاوش آزمایش خون بدیم ... مشکلی نداشت !

خبر داشتم که دو شب پیش سیاوش اومده خواستگاری پونه و با هم نامزد شدند ...

- من : خب به سلامتی ! میگم چرا دیگه یادی از ما نمی کنی ! با از ما بهترن می گردی !

- پونه (با خنده) : اونکه صد البته !!

- من : اااااا ... اینجوریه ؟ باشه ! پس من امروز نمی رسونمت ، با از ما بهترن برو ...

- پونه (با نیش باز) : حرص نخور آبجی ! موهات سفید میشه ! اتفاقا مرخصی گرفتم ، بعد جلسه با سیا قراره بریم پیش مشاور خانواده !

- من (با حرص) : مشاور برای چی ؟ بگو بیاد پیش خودم تا چشمات رو حقیقت باز کنم و بهش بگم داره با چه عجزه ای ازدواج می کنه !!

پونه که از حرص خوردن من داشت کیف می کرد ، گفت : « انقدر حرص نخور راجل جان ! موهات سفید بشه ، شوهر گیرت نیما ، می ترشی رو دست بابا و مامانت باد می کنی !! »

دیگه رسیده بودیم به سالن و نمی شد تو جمعیت جوابشو بدم ... نشستیم روی دو تا از صندلی ها و بعد از اومدن بقیه ی دکترا ، جلسه شروع شد ... موضوع جلسه راجع به داروی جدیدی بود که تیم علمی بیمارستان ساخته بودند ...

وقتی جلسه تموم شد روم و کردم سمت پونه تا چیزی بهش بگم که دیدم بعله !! مرغ از قفس پرید ... حتما تا دیده جلسه تموم شده بال در آورده سمت سیاوش ... دکترا داشتند یکی یکی سالن و ترک می کردند . سالن تقریبا خالی شده بود و منم داشتم می رفتم بیرون که فرهاد صدام زد ...

- فرهاد : یه لحظه صبر کنید خانم رادمنش !

- من : بله ؟

- فرهاد : کارتون دارم !

صبر کردیم تا سالن کاملا خالی شد ... رو کردم سمت فرهاد و گفتم : « خب ؟؟ »

- فرهاد : من موضوع رو با دایی و مادرم در میون گذاشتم !

- من (با تعجب) : چه موضوعی رو ؟

فرهاد سرش و انداخت پایین و گفت : « علاقه ام به تو ! »

از شدت تعجب نمی توانستم حرفی بزنم و فرهاد ادامه داد : « قرار شد مادرم به خونتون زنگ بزنه و با مادرت

صحبت کنه تا یه وقت بگیریه برای خواستگاری ... »

من که تازه به خودم اومده بودم ، گفتم : « چی ؟ »

- فرهاد : به نظرم بهتره خانواده ها در جریان قرار بگیرند ...

- من : در جریان چی ؟

- فرهاد : علاقه ی ما به همدیگه !

من که چشمام از تعجب گرد شده بود ، گفتم : « علاقه ی ما ؟؟؟؟ »

عصبی شده بودم ... دست خودم نبود ...

- من : من کی گفتم به تو علاقه دارم ؟

فرهاد که گیج شده بود ، گفت : « اما تو گفتی که فکر ... »

حرفش و قطع کردم و گفتم : « من گفتم راجع بهش فکر می کنم !! »

فرهاد هم که عصبانی شده بود با کلافگی دستی تو موهایش کشید و اونا رو بالا فرستاد و گفت : « من نمی

فهمم راحله !! کجای کار من اشتباه بوده ؟! تو گفتی می خوای فکر کنی یعنی تو هم تا حدی به من علاقه

داری که خواستی فکر ... »

دوباره وسط حرفش پریدم و گفتم : « حرف تو دهن من نذار !! »

فرهاد با عصبانیت و با صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت ، گفت : « انقدر وسط حرف من نپر ! من کار

اشتباهی نکردم ... خواستم خانواده ها در جریان باشند ... ما می آییم خواستگاری تو هم تا هر وقت دوست

داشتی می تونی بهش فکر کنی !! »

- من (با پوزخند) : به نظر من دیگه جای فکر کردن هم باقی نمی مونه ... وقتی ما به این سرعت با هم

دعوامون میشه و آزمون تو یه جوب نمیره به حتم نمی تونیم یه زندگی مشترک با هم بسازیم !

فرهاد با چشمایی که از عصبانیت به قرمزی می زد ، گفت : « به همین زودی زدی زیر حرفت ؟ تو قول دادی

فکر کنی ... قول ندادی ؟ »

- من : اتفاقا داشتم همین کار رو می کردم ولی تو خرابش کردی !!

- فرهاد (با پوزخند و حرص) : خرابش کردم ؟ نکنه هنوزم به اون یارو فکر می کنی ؟

- من : اون یارو اسم داره ، اسمش هم علی ...

فرهاد خنده ی عصبی ای کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت : « اون دوستت نداره ، بفهم !! »

- علی : ولی من دوستش دارم ...

هر دو با تعجب برگشتیم سمت علی که با چند قدم فاصله از ما ایستاده بود ... هر سه ساکت بودیم که فرهاد با صدای خفه ای گفت : « چی گفتی ؟ »

- علی : گفتم من دوستش دارم !!

فرهاد به سمت علی یورش برد و یقه اش رو تو دست گرفت ... دیگه کار داشت به دعوا می کشید . اشکام داشتند می ریختند ... رفتم سمت فرهاد و لباسش و گرفتم و عقب کشیدمش ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- من : بس کن فرهاد ... تو رو خدا ...

علی گوشه ی لبش پاره شده بود و خون می اومد ولی ساکت بود و هیچی نمی گفت ...

- فرهاد (با عصبانیت) : دوستش داری ؟ تو خواب بینی بهش برسی ... اگه دوستش داشتی باید همون ۵ سال پیش می موندی و به پاش وایمستادی ... الان دیره !!

داد زد : « بس کن فرهاد !!! »

فرهاد داد زد : « چیه ؟؟؟ البته تو که باید از خدات باشه !! تو این ۵ سال منتظرش بودی و حالا به خواست رسیدی !! »

قبل از اینکه بخوام فکر کنم ، دستم بالا رفته بود و روی صورت فرهاد فرود اومده بود ... دستم سوخت ... فرهاد هم دستش و گذاشته بود رو صورتش و داشت با بهت به من نگاه می کرد ... من چی کار کردم ؟ ... سرمو تو دستم گرفتم و زار زدم ... اشک تو چشمای فرهاد جمع شده بود ... انگار اونم عقل از کلش پریده بود چون داشت پشت سر هم می گفت : « نه راحله !! انقدر راحت از من نگذر ... »

علی رفت جلو و خواست فرهاد و آروم کنه که فرهاد دستش و پس زد و نگاه خشمگینی بهش انداخت و گفت :
 « نمی دارم ... نمی دارم به همین راحتی بهش برسی ... مگه اینکه از روی نعش من رد شی !! » و رو کرد
 سمت من و گفت : « فردا شب خدمت می رسیم !! » و به سرعت از در سالن خارج شد .
 هنوز داشتم هق هق می کردم ... علی هم سرش و پایین انداخته بود ... علی بود که سکوت و شکست : « اون
 راست میگه ... من باید زودتر می فهمیدم که دوستت دارم ... »

هق هقم تمومی نداشت ... سرم و بلند کردم و به علی که داشت بهم نگاه می کرد ، نگاه کردم ...
 - علی : دوستت دارم راحله ... ببخش که دیر فهمیدم !!

سرمو به چپ و راست تکون دادم ... تحمل اون فضا رو نداشتم ... به سرعت به سمت در سالن دویدم و به علی
 که داشت اسمم و پشت سر هم صدا میزد ، توجه نکردم ...

« علی »

هر چی صداش زدم صبر نکرد و با چشمای گریون از سالن زد بیرون ... خواستم دنبالش برم ولی پشیمون شدم
 ... اون الان تحمل دیدن منو نداره . پاهام سست شد و روی یکی از صندلی ها فرو ریختم ... سرمو تو دستام
 گرفتم و به موهام چنگ زدم ... داشتم دیوونه می شدم ... خدایا ! این دیگه چه مصیبتی بود سرم آوار شد ؟ ...
 یاد اولین روزی افتادم که دیدمش ... خیلی عجله داشت و محکم بهم برخورد کرد ... برگه هاش همه روی
 زمین پخش شده بودند ... اون روز ازش فقط دو تا چشم قهوه ای تو ذهنم ثبت شد ... تو سفرمون به شمال
 وقتی فهمیدم غییش زده ، قلبم ریخت ... اما همین الانم مطمئنم اون روز ، تا اون لحظه هیچ حسی بهش
 نداشتم ... اون روز ، خاطرات تلخ روزی که با دستام بدن بی جون خواهرم آیه رو بلند کردم ، جلو چشمام رژه
 رفت ... خاطراتی که کابوس هر شبم شده بود ... ترس تو وجودم نشست ... کلی دنبالش گشتم تا آخر پیداش
 کردم ...

اون موقع واقعا تو آسمونا سیر می کردم ... از اعماق وجودم خوشحال بودم ... اما خوشحالیم زیاد دووم نیاورد و
 بدون اینکه دست خودم باشه بهش سیلی زدم ... دروغ نگفتم اگه بگم تا موقعی که پیداش کنم کم مونده بود
 بمیرم ... نه به خاطر اینکه بهش علاقه داشتم باشم ! من اون لحظه ، اونو یه آیه ی دیگه می دیدم ... اما وقتی
 گریه اش گرفت ، وقتی چشمای پر آبش و دیدم ، یه چیزی تو قلب منم لرزید ... از اینکه زده بودمش پشیمون
 شدم ... شاید اون اولین بار بود که قلبم براش لرزید اما انقدر خفیف بود که اصلا بهش توجهی نکردم !!

روزی که بهم از علاقه اش گفت واقعا جا خوردم ! فقط چند روز مونده بود تا رفتنم ... انتظار هر صحبتی رو داشتم غیر از این ! گفت عاشقم شده ولی من حتی یه درصد هم باور نکردم ... خیال کردم یه علاقه ی سطحی و ساده بهم پیدا کرده ... من عشق رو خیلی پیچیده تر از اینا می دونستم که بخواد به همین سادگی تو قلب کسی جا خوش کنه ! ولی اشتباه می کردم !! خیلی دیر فهمیدم که اتفاقا عشق ساده تر از اونچه فکرشو بکنی تو قلبت می شینه ! در نمیزنه !! خودش بدون اجازه میاد تو خونه ی قلبت و میشه صاحب خونه ... ! اسیرت می کنه ... دیر فهمیدم ... خیلی دیر ... !!

روزی که قرار بود عازم بشم خیلی منتظر راحله موندم ... انتظار داشتم بیاد ... نمی دونستم چرا ، ولی یه جور عجیبی ازش انتظار داشتم بیاد بدرقه ام ... یادمه تو اون شلوغی یه جف چشم قهوه ای آشنا دیدم ولی خیلی زود گُمش کردم ... فهمیدم که اومده ولی ... چرا نمی اومد جلو ؟ ... وقتی پروازم اعلام شد و دیدم راحله نمیاد ، ناچارا قبل از سوار شدنم به هواپیما یه پیامک بهش زدم برای خداحافظی و بهش گفتم منو فراموش کنه !! همین که هواپیما پرواز کرد ، دلم تنگ شد ... حس می کردم یه چیزی رو جا گذاشتم ... خیلی سعی کردم تا به خودم بقبولونم که دلم برای خانواده و کشورم تنگ شده و یه دلتنگی معمولیه ... ولی نبود !! ۵ سال تو غربت زندگی کردم و کل اون ۵ سال توی تنهاییام بدون اینکه بخوام ، گاهی فکرم کشیده می شد سمت راحله ! با خودم می گفتم : « الان در چه حاله ؟ منو فراموش کرده ؟ شاید هم تا الان ازدواج کرده باشه ! » و اون موقع خیلی برام عجیب بود که چرا با فکر به ازدواجش ، انقدر کلافه می شدم ... !

۵ سال خیلی سخت گذشت ... روزی که قرار بود به ایران برگردم تو پوست خودم نمی گنجیدم ... از طرفی با استادام در تماس بودم و قرار بود تو بیمارستانی که رئیسش بود ، مشغول به کار شم ... با پدرام هم در تماس بودم و خبر داشتم که راحله و پونه تو همون بیمارستان مشغول به کارند و این به خوشحالی می افزود ... خیلی مشتاق بودم راحله رو ببینم ... جرات نداشتم از پدرام ، راجع بهش بپرسم !

روز اولی که رفتم بیمارستان ، هر چی نگاه کردم تا بین دکترا و پرستارا پیداش کنم ، نبود ... اما پونه رو دیدم ... با هم مشغول صحبت بودیم که ... صدایی از پشت سرم بلند شد که مخاطبش پونه بود ... خودش بود ... راحله ! ... برگشتم سمتش ... تو چشماش خیلی چیزا دیده میشد ... غم ، حسرت ، خوشحالی ، تعجب ، بهت ... ولی من فقط دنبال یه چیز بودم ... یه کلمه ی سه حرفی ... می خواستم ببینم هنوز هم تو نگاهش هست یا نه ... بود ... ولی انگار ... نمی دونم ... !!

خیلی خانوم تر شده بود ولی شیطنتی که قبلا تو نگاهش بود ، دیگه دیده نمی شد ... خیلی با دیدنم جا خورد ... معلوم بود خبر نداشته و من تازه اون لحظه بود که صدای کوبش عجیبی رو تو سینه ام حس کردم و اون موقع بود که فهمیدم چی شده ! به خودم اعتراف کردم که من اسیر این نگاه معصوم شدم ! اون لحظه با دیدنش سر از پا نمی شناختم ولی ... مجبور بودم عادی رفتار کنم تا تو یه موقعیت مناسب از احساس خودم با خبرش کنم ... خیلی معمولی با هم سلام و احوال پرسی کردیم ... و من از همون لحظه داشتم تو ذهنم برنامه ی خواستگاری از عشقی رو می چیدم که تازه به وجودش پی برده بودم !

بعد از خداحافظی ازش غرق در شادی بودم ... ما هردومون عاشق هم بودیم و هیچی مانع من نمی شد که بهش برسم ... از فکر به اینکه اون روز تو کافی شاپ قلب مهربونش و شکوندم و احساسش و زود گذر تلقی کردم ، می خواستم خودمو بکشم ... باید از دلش در می آوردم ... حتی شده غرورمو کنار می داشتم و التماسش می کردم که منو ببخشه که راحت از روی احساس پاکش رد شدم !

از اون به بعد سعی کردم به هر بهونه ای شده باهاش حرف بزنم ! اولین دیدارمون هم توی آسانسور بود ... انگار اصلا حوصله ی صحبت با من و نداشت و به زور جواب می داد ... ولی من دوست داشتم لحظات کند بگذره تا بیشتر باهاش حرف بزنم ... وقتی از آسانسور پیاده شدیم و تو پارکینگ گفتم اگه ماشین نداره برسونمش فهمیدم چه سوتی ای دادم و خندم گرفت که اونم لبخند نشست رو لبش ... غرق در لبخندش بودم که یهو از لباس پاک شد ... تو چشمات یه ترسی نشست ... به پشت سرم چشم دوخته بود ! برگشتم و با پسری چشم تو چشم شدم که هم سن خودم میزد ... خیلی عصبانی بود و من توانون لحظه از اون عصبانیت هیچ خوشم نیومد ... مخصوصا که راحله هم ازش ترسید !

یه حس عجیبی داشتم ... از طرف این آدم احساس خطر می کردم ... اونم انگار از من خوشش نیومده بود ... به اجبار یه لبخند تصنعی رو لبم نشوندم ! اسمش فرهاد کاشفی بود ... با اینکه هیچ علاقه ای به ترک موضعم نداشتم ولی باز هم مجبور شدم که راهم و بکشم و برم ... و من چقدر از این اجبارها بدم می اومد ... و چقدر حقیقت تلخ بود که همه ی این اجبارها تقصیر خودم بود ... !

برنامه ی شمال و با پدرام جور کردم ! دوست داشتم کنار دریا ازش خواستگاری کنم ولی چقدر خوش خیال بودم ! زندگی بد بازی ای راه انداخته بود ... رفتم به اتاق راحله تا از اومدنش مطمئن بشم ... وقتی فهمیدم که میاد خواستم بیشتر باهاش حرف بزنم که در اتاقش باز شد و دوباره همون پسر اومد تو ... ! وقتی به اسم

کوچیک صداس زد ، خون خونم و می خورد ... موضوع جدی تر از این حرفا بود و حساسیتم نسبت به این پسر بی مورد نبود !

همونطور که انتظار داشتم ، اونم از دیدن من خوشحال نشد ... این خوب بود ؟! نمی دونم ... شاید چون اونم منو یه عامل خطرناک می دید !! و این یعنی من اونقدر ها هم از بازی دور نیفتاده بودم ! خیلی خودم و کنترل کردم که اون لبخند مسخره از رو لبام کنار نره ... می خواستم به این پسر بگم : « منم تو بازی هستم ! » پس به راحله گفتم که بعدا می بینمش !!! با اینکه جمله ی ساده ای بود ولی انگار موضوع انقدر جدی بود که اون پسر با همین جمله هم تحریک بشه ! موضوع و از راحله پرسید و من خودم بهش جواب دادم که قراره به یه سفر بریم ... اونم گفت خیلی دلش می خواد بیاد ... منم بهش تعارف زدم که بر خلاف تصورم ، قبول کرد ...

اولش به خودم گفتم ایرادی نداره ... اتفاقا بهترم میشه ! اینجوری بهش می فهمونم اون توی این جنگ بازندست ... اما با این تعارف ، گور خودمو کندم !! اون سفر شد ملکه ی عذابم ... سفری که خیال می کردم توش عشقم و به راحله اعتراف می کنم ، لحظه به لحظه اش شد شکنجه برام ... از اول سفر گرفته که راحله سوار ماشین اون پسر شد و من ناچار شدم که بسوزم و بسازم ... گفتم ایرادی نداره ... بالاخره به مقصد می رسیم و منم چیزی رو که داره نابودم می کنه ، به راحله می گم اما ... اون پسر ... نکنه ... نکنه جای منو تو قلب راحله گرفته بود ؟ ... نمی تونستم باور کنم !! نه ... !! امکان نداشت !! پس چرا راحله بهم بی توجه شده بود ؟؟! پس چرا همیشه با اون بود ؟؟! چرا حتی نمی تونستم برای چند ثانیه باهاش حرف بزنم ؟؟! ...

وقتی توی کوه ، اون اتفاق براش افتاد می خواستم اون پسر و کنار بزنم و بگم : « خودم مراقبش هستم ! » ولی بازم مجبور شدم برم ... من از این اجبارها متنفر بودم ... روز آخر دیگه می خواستم بهش بگم ... هر اتفاقی که می خواد بیفته ، بیفته ... !! ولی راحله ترجیح داد با اون بره گردش تا با من ... دیوونه شدم !! بغض گلومو گرفته بود ... مثل دیوونه ها همراهشون رفتم ... قدم به قدم ... با دیدن خنده های راحله کنار اون ، زجر کشیدم ... چند ساعت با هم بودند و من ثانیه به ثانیه اش مردم و زنده شدم !

تو شمال براش با دستای خودم ، یه قاب عکس تراشیده بودم و می خواستم اون روز بهش بدم ... ولی ... نشد ... مثل همه ی این روزایی که نشد ... فرداش وقتی رفت تو اتاق عمل ، قاب عکس و گذاشتم تو اتاقش ... اون روز خسته تر از همیشه به خاطر سفری که توش شکست خورده بودم ، رفتم پارکینگ ... راحله هم اونجا بود ... کلافه بود ! رفتم طرفش ... گفت ماشینش باکش خالیه و جایی باید بره ... خستگیم از بین رفت ... شاید این یه فرصت بود ... بهش گفتم می رسونمش ! ... وقتی ازم کمک خواست ، خوشحال از اینکه می تونم کاری برای

عزیزترین کس زندگیم بکنم ، گفتم اگه بتونم حتما کمکش می کنم ولی ... با شنیدن چیزی که ازم می خواست ، ضربه ی بدی خوردم ... این مرد کی بود که راحله حتی روز تولدش و هم می دونست ???

برای قلب بی قرارم هم که شده ، می خواستم حداقل چند ساعتی رو باهاش باشم ... حتی اگه قرار باشه ، اونو تو خرید کادو برای رقییم کمک کنم ... هیه ... رقیب ...؟! چه کلمه ای ... !! کلمه ای که حتی فکر نمی کردم برای من وجود داشته باشه !! ولی حالا این پسر شده بود بزرگترین سد برای رسیدن به راحله ! اون روز با هم تو رستوران ناهار خوردیم و تازه فهمیدم کنار راحله بودن چه آرامشی به آدم میده ...

موقع پیاده شدنش بهش گفتم آخرین صحبتای ۵ سال پیشمون رو تو کافی شاپ فراموش کنه ! و منتظر جوابی ازش نمودم ... باید چی کار می کردم؟! امروز تصمیم گرفتم بعد از جلسه ، اگه شده تو بیمارستان داد بزنم هم راحله رو از علاقه ام بهش باخبر کنم ! دیگه جلسه تموم شده بود ... رفتم سمت اتاقش ... در زدم ... جواب نداد ... دوباره در زدم و این بار با اجازه وارد شدم ... اما تو اتاقش نبود ... از فکر به اینکه با اون پسر فرهاد باشه ، خونم به جوش اومد ... یه حسی بهم می گفت دوباره برگردم به سالن اجتماعات ! وقتی رسیدم دیدم حسم درست بوده ... داشتند با هم حرف می زدند ... البته بیشتر شبیه دعوا بود !! فرهاد می خواست بره خواستگاری راحله ولی راحله موافق نبود ... کور سوی امیدی تو دلم زنده شد ...

وقتی فرهاد سر راحله داد زد و گفت من دوستش ندارم ، همون لحظه بود که فهمیدم این همون لحظه ای که منتظرش بودم ... بدون هیچ فکری وارد سالن شدم و گفتم ... گفتم که دوستش دارم ... سکوت بدی ایجاد شد اما بعدش فرهاد به سمتم اومد و شروع کرد به زدن من ... اما من هیچ حرکتی برای دفاع از خودم نکردم ... خوشحال بودم از اینکه راحله فهمید منم دوستش دارم ... این ضربه ها حقم بود ! به خاطر ۵ سال تاخیرم ...

راحله اومد از من دفاع کنه و فرهاد و عقب بکشه ... اما فرهاد عصبانی بود ... خیلی عصبانی ... داد می کشید و حرف می زد ... چقدر بد بود که همه ی حرفاش درست بود ... وقتی راحله ، فرهاد رو زد ، مات موندم ! فرهاد شکست ... من یه مرد بودم و شکستن یه مرد دیگه رو می فهمیدم ! خواستم آرومش کنم ولی پسم زد ... فرهاد رقییم بود اما ... تو اون لحظه اینو نمی دیدم ... بهم گفت نمی دارم بهش بهش برسی ... اون نمی دونست راحله دیگه مثل قبل فکرش پیش من نیست ... من امروز فهمیدم بازندم !! عشق تو نگاه و رفتار فرهاد موج می زد ... شاید من هم عاشق بودم ... ولی اعتراف می کنم عشق اون بیشتر بود ...

به خودم اومدم راحله داشت برای فرهاد میشد ... من هیچ شانسی نداشتم ... کنار لبم سوزش بدی رو حس می کردم ... دست بهش زدم ، دستم خونی شد ... لبخند تلخی روی لبم نشست که باعث شد زخم کنار لبم

بیشتر بسوزه ... اما سوزشش بیشتر از زخمی که روی دلم نشسته بود ، نبود ... ! تحمل طاق شد ... بالاخره اشکام راه خودشونو پیدا کردند و روی صورتم ریختند ... کی گفته مرد گریه نمی کنه ؟ ... پس یعنی من ، مرد نیستم ؟!! قلبم بدجور درد می کرد ... من بازنده بودم !! بازنده !!

« فرهاد »

کنار اتوبان نگه داشتم ... شب شده بود ! وقتی از بیمارستان زدم بیرون ساعت ۱۲ ظهر بود و الان ۹ شب ... سرم رو گذاشتم روی فرمون ... فکر می کردم اونم دوستم داره ... فکر می کردم دیگه اون پسر رو فراموش کرده ... فکر می کردم میشه شریک زندگیم ، میشه همدم ، میشه همسرم ... ! مگه من چی کار کردم ؟ چرا باید اینجوری بشه ؟ ... سرم رو از روی فرمون بلند کردم و به رو به رو چشم دوختم ... دستم رو گذاشتم روی صورتم ، جایی که سیلی زد ... هنوز می سوخت ... اما دردش به اندازه ی درد عمیقی که رو دلم نشسته بود ، نبود ... ! در داشبورد و باز کردم و جعبه ی کوچیک مخملی رو در آوردم و درشو باز کردم ... حلقه ای که توش بود ، بهم دهن کجی می کرد ... ! یاد ۵ سال پیش افتادم ! روزی که فهمیدم چقدر دوستش دارم ، روز بعدش این حلقه رو خریدم ... ! چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم فردا شب اینو بعد ۵ سال تو دستش می بینم ... !!

چشمامو بستم و لبخند قشنگش اومد جلو چشمام ... طاقت نیاوردم و چشمام و باز کردم ! ... جعبه رو انداختم توی داشبورد ... در ماشین و باز کردم و پیاده شدم ... من شکست خوردم ! من یه مهره ی سوخته ام ... اون دو تا عاشق همدیگه ان ... راحله ، یه رویای دست نیافتنی ... دیگه طاقت نیاوردم و داد کشیدم ... فریاد زدم ... ماشین ها با سرعت از اتوبان می گذشتند ... کی اهمیت می داد که ببینند ؟؟ ... خب ببینند !! اشک هام رو صورتم ریختند ... من باختم !! دیگه دارم شک می کنم که از اول هم توی بازی بوده باشم ...

داد زدم : « آخه چرا خداااااا؟؟؟ چرا اون نباید برای من باشه؟؟؟ چرا؟؟؟ » اشک هام می اومدند ... کی گفته مرد گریه نمی کنه ؟ مگه مرد دل نداره ؟ اتفاقا گاهی باید مرد باشی تا گریه کنی ... ! آب دهنم و قورت دادم و سرمو بلند کردم ... آسمون امشب مهتابی بود و پر ستاره ... گوشیم رو در آوردم و به عکس روی صفحه اش چشم دوختم ... عکس منو راحله بود که توی شمال گرفتیم !

اخمام رفت تو هم ... من بازنده نیستم !! حداقل هنوز نه ... من تا آخر بازی ، پا پس نمی کشم ... به سمت ماشین رفتم و جعبه ی حلقه رو از توی داشبورد برداشتم و دوباره با دقت به حلقه نگاه کردم ... طلای سفید با نگینای ریز ... من می خوام اینو تو دست راحله ببینم ... یعنی میشه؟؟ ...

« راحله »

با سردرد بدی از خواب بلند شدم ... نگاهمو به ساعت دوختم ... ۹ و نیم شب بود ... چقدر خوابیده بودم !! از جام بلند شدم که تازه نگام به لباسم افتاد ... هنوز لباس بیرون تنم بود ... با یاد آوری امروز ظهر ، اشکام سرازیر شد ... علی گفت منو دوست داره ... چیزی که همیشه آرزوی شنیدنش و داشتم ولی الان ... گیج بودم ! انگار هنوز باورم نشده بود ... یاد فرهاد افتادم و سیلی ای که بهش زدم ... از کارم شرمنده بودم ...

خیلی گیج و سر در گم بودم ... تصمیم گرفتم برای اینکه فکرم و منحرف کنم برم پایین پیش مامان و بابا ... ظهر که رسیدم خونه ، هیچکدومشون نبودند ... لباسمو عوض کردم و رفتم پایین ... مامان توی آشپزخونه بود و داشت میز رو می چید ...

- من : سلام مامان !

سرشو بلند کرد و با لبخند گفت : « سلام به روی ماهت ... بیدار شدی مادر ؟ بیا بشین غذا تو بکشم ... ناهارم که نخوردی ... اومدم بیدارت کنم اما انقدر عمیق خوابیده بودی که دلم نیومد ... الان حتما خیلی گرسنه ای ! »

- من : پس بابا کجاست ؟

- بابا : من اینجام دخترم ...

برگشتم ... بابا پشت سرم بود و داشت با لبخند نگام می کرد ... یه جورایی هر دوشون عجیب و غریب رفتار می کردند !! نشستیم سر میز و مشغول خوردن شدیم ... متوجه چشم و ابروهایی که مامان و بابا به هم می اومدند ، می شدم ! معلوم بود که می خوان چیزی رو بهم بگن ! هنوز سومین قاشق و به دهنم نذاشته بودم که مامان گفت : « راحله جان ؟ »

- من : جانم مامان ؟

- مامان : خب ! حقیقتش امروز صبح یه خانومی تماس گرفت !

- من : خب ؟

- مامان : گفت مادر آقای کاشفیه !

قاشقی که توی دستم بود ، افتاد توی ظرف و صدای بدی داد ... تازه یاد بحثم با فرهاد افتادم ... آه از نهادم بلند شد ... اصلا جر و بحث امروزمون به خاطر همین موضوع بود ... مامان سکوت منو که دید ، ادامه داد : « گفتند می خوان بیان برای امر خیر ! »

سرمو بلند کردم ... اخمام تو هم رفته بود : « خب ؟ شما چی گفتید ؟ »

فرهاد خودش گفته بود که فردا شب میان خونمون ، ولی دوست داشتم مامان الان ، چیز دیگه ای بگه !
- مامان : اصرار داشتند همین فردا شب بیان که ...

- من : که چی ؟

- مامان : گفتم باید با بابات حرف بزیم که بابات هم حرفی نداشت و قرار شد بیان ... !

با صدای نسبتا بلندی گفتم : « بیــــــــان ؟؟؟ »

- مامان (با تعجب) : چه خبرته دختر ؟ آره خب ... بیان !

- من (با ناله) : آخه چرا گفتید بیان ؟

این دفعه بابا که تا اون موقع ساکت بود ، گفت : « چرا انقدر پریشونی دخترم ؟ اگه با هم به توافق نرسیدید ، میگی نه !! »

- مامان : چی چی رو نه ؟؟

با تعجب به مامان نگاه کردم که با مین مین گفت : « منظورم ... منظورم اینه که ... آقا فرهاد که پسر خوبیه ! نزدیک ۵ سال هم هست که همدیگه رو می شناسید ... هم همکاری بوده و هم استادت ! پس اگه خدا بخواد این وصلت سر ... »

نداشتم مامان حرفش رو تموم کنه و گفتم : « یعنی انقدر از من خسته شدید که می خواهید از اینجا برم ؟ ... »

بابا با لحن دلجووانه ای گفت : « این چه حرفیه می زنی دخترم ؟؟ منظور مادرت این بود که فرهاد پسر خوبیه ! ان شاء الله اگه خدا بخواد با هم به تفاهم می رسید ... ! »

با صدای نسبتا آرومی گفتم : « اما جواب من منفیه !! »

هر دو شون با تعجب نگاهم کردند و مامان گفت : « یعنی چی راحله ؟ هنوز بنده خدا ها نیومدند !! »

- بابا : یعنی حتی تو حاضر نیستی بهش فکر کنی ؟

- من : آخه من ... من ...

- مامان : تو چی ؟؟

- من : من ...

- بابا : به هر حال فردا شب قرار شد بیان ... حرفاتونو می زنید و تو هم فکراتو می کنی و عاقلانه جوابشونو میدی ... بقیه اش هم دست خداست ... هر چی اون بخواد ، همون میشه ...

می خواستم به مامان و بابا بگم که من کس دیگه ای رو دوست دارم ولی روم نشد ... دیگه غذا از گلوم پایین نمی رفت ... یه کم با غذا بازی کردم و بعد هم برگشتم توی اتاقم ... نمی تونستم فکر و متمرکز کنم ... رو تخت دراز کشیدم و گوشیم و برداشتم تا خودم و با اون سرگرم کنم اما همین که روشنش کردم و چشمم به صفحه ی اولش خورد ، آه از نهادم بلند شد ... پشت زمینه اش عکس من و فرهاد بود که توی شمال گرفته بودیم ... خواستم پشت زمینه اش رو عوض کنم که بی خیال شدم و با خودم گفتم : « کی حال داره عوض کنه !! »

بدون اینکه بخوام ، هنوز نگاهم روی عکس خشک شده بود ... سرمو به چپ و راست تکون دادم و موبایل رو پرت گوشه ی تخت و خودم دراز کشیدم ... حال خودمو نمی فهمیدم ! نمی دونستم چمه !! انقدر فکر کردم که چشمام سنگین شد و خوابم برد ...

- مائده : اصلا هول نکنی ها!! ... فکر کن همون فرهاده !!

- من : بس کن مائده ... حرفای موقع خواستگاری خودتو تحویل من می دی !!؟!

- مائده : منو باش می خواستم آرومت کنم یه بار استرس نداشته باشی !

و بعد سرشو به نشونه ی قهر چرخوند اما انگار چیزی یادش اومده باشه ، گفت : « ولی خدایی چه تیپی زده ! دخترکش !!! »

راست می گفت ... از توی آشپزخونه ی اُپن یه نگاه به پذیرایی انداختم ... چیز زیادی مشخص نبود اما فرهاد از نیمرخ دیده می شد ... کت و شلوار نوک مدادی تنش بود با پیراهن سفید ... موهاشو هم مثل همیشه به سمت بالا شونه زده بود و یه دسته ی کوچیک از موهاش هم یه طرف صورتش ریخته بود ...

مائده راست می گفت ... خیلی خوشتیپ شده بود ... سرش پایین بود اما انگار متوجه سنگینی نگاهم شد ... کمی سرش به سمت آشپزخونه مایل شد ... سریع سرمو دزدیدم !

- مائده : خوردی پسر مردمو ...

به بازوی مائده کوبیدم و گفتم : « آآه ... همش تقصیر تو ... آبروم رفت !! »

- مائده (با نیش باز) : بی خیال آجی ... تو نینیش ، کی بیینه ؟؟! مثلا باید امشب خوب سبک سنگین کنی !
 نزدیک نیم ساعت بود که فرهاد با مامان و داییش اومده بودند ... حرف ها سر مسائل متفرقه بود ... مائده و پدرام هم امشب اومده بودند و مائده مثلا می خواست آروم کنه که استرس نداشته باشم ! داشتم ؟! یه کم فکر کردم و دیدم واقعا استرس دارم ! استرس اینکه چجوری بهش جواب رد بدم که ناراحت نشه ! خب ناراحت که میشه ... زیاد ناراحت نشه !

نمی دونم چرا یه چیزی تو قلبم ، مدام داشت بهم تلنگر می زد ولی ... نمی خواستم به حرفش گوش کنم و سریع تو نطفه خفش می کردم ! حرفش ارزش فکر کردن نداشت ... داشت ؟! نمی دونم ... گیج بودم ... من عاشق علی بودم ... نبودم ؟! پس این حس چیه تو قلبم که هی داره بهم میگه « بیشتر فکر کن ! » ... تو فکر بودم که با صدای مائده به خودم اومدم ...

- مائده : یالله زود باش که احضار شدی !

- من : من ؟؟

- مائده : پ ن پ ... من !! پاشو دیگه ... مامان صدات زد گفت چایی بیار !

اینا که داشتند حرفای دیگه می زدند ... مگه چقدر تو فکر بودم که متوجه عوض شدن بحثشون نشدم ؟!! سریع ۸ تا چایی ریختم ... مائده زودتر رفتش تو هال ... با سینی چای وارد پذیرایی شدم و یه سلام کردم که سعی کردم زیاد آروم نباشه و شنیده بشه ... همه جوابمو دادند ... لباسام یه پیرهن بلند بود که تا یه وجب بالای زانوم می رسید و به رنگ سفید بود و یه دامن آبی روشن و یه شال آبی آسمونی ... آرایش نداشتم ... کلا اهلش نبودم ...

اول از همه رفتم سمت استاد امینی ... تو یه نگاه کلی ، چشمای نشکی نافذش ، به چشم می اومد ... کپی برابر اصل چشمای فرهاد ... سیبل و ریش تقریبا سفیدی داشت که خیلی کم درش تارهای مشکی دیده می شد ... رفتم جلو ... یکی از فنجون ها رو برداشت و تشکر کرد ... بعد رفتم به سمت مادر فرهاد ... زنی بود با پوست گندمی و صورت کشیده که چروک های ریزی کنار چشماش دیده میشد ... یه عینک ظریف هم به چشمش داشت و در کل چهره ی آرومی داشت ... مثل چهره ی فرهاد ! ... اون هم با مهربونی ازم تشکر کرد ... بعد به مامان و بابا تعارف کردم ... نفر بعد فرهاد بود ... نمی دونم چرا دستام لرزش خفیفی گرفت ... البته انقدر کم بود که فقط خودم حس می کردم اما دستام کاملا سرد شده بود ...

به فرهاد که تعارف کردم ، فهمیدم اونم استرس داره ... تشکر خیلی آرومی کرد ... بعد از تعارف به مائده و پدرام ، روی کاناپه ی دو نفره ، کنار مائده نشستم و سرمو پایین انداختم ... دوباره رفتم تو فکر ... اصلا نمی فهمیدم دارن چی میگن ! فقط داشتم فکر می کردم که به فرهاد چی بگم ! یهو با سقلمه ی مائده به خودم اومدم و سرمو بلند کردم ... بابا خطاب به من گفت : « دخترم ! با آقای کاشفی برید صحبتاتونو بکنید ! »

آب دهنم و خیلی سخت قورت دادم و از جام بلند شدم ... به سمت یکی از اتاقا رفتم و وارد شدم ... پشت سرم ، فرهاد اومد داخل و در و بست و نفس خیلی عمیقی کشید که نشونه دهنده ی میزان بالای استرسش بود ... ناخود آگاه لبخند کوچیکی گوشه ی لبم نشست که از نگاه فرهاد دور نموند و باعث شد اونم لبخند بزنه ... از لبخندش خجالت کشیدم ... به نظرم باید الان بهم اخم می کرد به خاطر رفتار دیروزم ... رفتارم باهاش واقعا بد بود ...

خیلی آروم گفتم : « بفرمایید بشنید ! »

فرهاد رفت روی یکی از صندلی های توی اتاق نشست و منم مقابلش روی تخت نشستم ... سکوت بود و سکوت ... تصمیم خودمو گرفتم ... کمی گلومو که بی شباهت به بیابون بی آب و علف نبود و صاف کردم و صحبت و شروع کردم ...

- من : من بابت رفتار دیروزم واقعا عذر می خوام !

- فرهاد : جدا ؟؟؟

لحنش هیچ تمسخری توش نبود ... زیر چشمی به صورتش نگاه کردم ... تو صورتش هم تمسخر دیده نمی شد ... شرمندگیم بیشتر شد

- من : معلومه ! من خیلی به خاطر رفتار بد دیروزم شرمندم ! منو می بخشید ؟

- فرهاد : همسر من می شی ؟

سرمو به شدت بلند کردم که رگ گردنم گرفت ... اصلا توقع نداشتم انقدر سریع بحث و به اینجا بکشونه ! سکوت منو که دید ، گفت : « بخشیدمت ! همون دیروز بخشیدم ... رفتار منم بد بود ... ! ولی از حق نگذریم ضرب دستت ملسه ها ! » (و بعد شروع کرد به مالیدن جایی که سیلی زده بودم)

فرهاد اهل کنایه نبود ... می دونستم این حرف رو برای این زده که جو سنگین بینمون رو کمی از بین ببره اما من با این حرفش شرمنده تر شدم ... دوباره سرمو پایین انداختم ...

- من (با تته پته) : هنوز ... جاش ... درد می کنه ؟...

فرهاد جوابی نداد که باعث شد سرمو بلند کنم ... داشت با لبخند نگاهم می کرد ...
- فرهاد : نه !!

بعد کمی چشماش رو باریک کرد و گفت : « نگرانم بودی ؟! »
به وضوح هول شدم و گفتم : « نه نه ... فقط ... فقط ... (کمی فکر کردم ! نگرانش بودم ؟ بیشتر از اون سکوت نکردم و گفتم) فقط عذاب وجدان داشتم !! »

فرهاد خیلی آشکارا یه آه کشید و گفت : « خب ... بهتره صحبتامونو بکنیم ! تو اول میگی یا من بگم ؟ »
چی بگیم وقتی حسی وجود نداره ؟ شاید از جانب فرهاد آره ... اما از جانب من ... دارم دیوونه می شم ... چرا تردید دارم ؟ ... عqlم نهیب زد : « تردید چیه ؟ مگه ۵ سال برای علی صبر نکردی ؟ پس دلیلی برای تردید داشتن وجود نداره ! تو حتما علی رو دوست داشتی که ۵ سال صبر کردی ! »

صدای عqlم تو گوشم انعکاس پیدا کرد و مهر سکوت به qlبم زد ... به حرف عqlم گوش کردم و اجازه ی حرف دیگه ای رو از جانب qlبم ندادم ... تردیدی وجود نداشت ! من حتما علی رو دوست داشتم ... اونم الان منو دوست داره ... پس هیچ چیز دیگه ای نمی تونه ما رو از هم دور کنه ... qlبم نهیب زد : « یعنی تو واقعا فکر می کنی کسی که رو به روت نشسته می خواد تو رو از علی جدا کنه ؟! »

یه نگاه به فرهاد کردم که داشت بهم نگاه می کرد ... نگاهم تو چشمای معصومش قفل شد ... به خودم جواب دادم : « نه !! » فرهاد سکوت بینمون رو شکست و گفت : « بهتره من بگم ! »

وسط حرفش پریدم و گفتم : « ولی فکر کنم حرفی برای گفتن نیست چون جواب من مشخصه !! »
فرهاد توی چشمام نگاه کرد و هیچی نگفت ... من علی رو دوست داشتم ! چرا مجبور بودم الان که جلوی فرهادم اینو به خودم یادآوری کنم ؟؟! مگه شک داشتم ؟! qlبم دوباره نهیب زد : « پس فرهاد چی میشه ؟ »
جواب دادم : « اون با من خوشبخت نمیشه ! اون لیاقت یه زندگی عاشقانه رو داره ... من نمی تونم بهش عشق بدم ! »

فرهاد هنوز داشت نگاهم می کرد ... منتظر بود حرف بزنم ...

« دارم رنگ بی بند و باری می گیرم

واسه خنده از هر چی یاری می گیرم

دارم می فروشم همه لحظه هامو

دارم رنگ یه زخم کاری می گیرم

دارم تو دلم اشک رفتن می بارم
 می خوام داده هاتو واست پس بیارم
 نمی خوام بفهمی وقتی تو نیستی
 من حتی همین گریه هارم ندارم
 تو رو به رهایی و من رو به این غم
 می ری تا توی سرنوشت نباشم
 اگه روزی برگشتی و من نبودم
 بدون خواستم اما نشد بی تو باشم «

به زور شروع کردم به حرف زدن ... خیلی سخت بود ... انگار یه چیزی دست انداخته بود دور گردنم و داشت خفم می کرد تا چیزی نگم ...

- من : ببین فرهاد ... به نظرم تو با من خوشبخت ...

فرهاد پرید وسط حرفم و در حالیکه صدایش یه لرزش خفیف داشت با یه لبخند تلخ گفت : « من جوابتو می دونم راحله ! پس خواهش می کنم یادآوری نکن ! »

پس اگه می دونست چرا اینجا نشسته بود ؟ ... می خواست منو دق بده ؟ ... می خواست با بغض تو صدایش منو نابود کنه ؟ ...

فرهاد یه نفس عمیق کشید و با همون لبخندی که به زور گوشه ی لبش نگه داشته بود ، گفت : « یعنی من حتی انقدر ارزش ندارم که بخوام خیلی معمولی از عشقم خواستگاری کنم و جواب منفی بشنوم ؟! چرا حداقل نمی ذاری حرفایی که از ۵ سال پیش برای شب خواستگاری آماده کرده بودم رو بزخم ؟ بعدش جوابتو بده !! »

خدااا ... این چی داشت می گفت ؟ ... چرا دارم خفه می شم ؟ این چیه تو گлум ؟ ... چرا خاطرات دارن جلو چشمام رژه میرن ؟ ... فرهاد با همون صدایی که نمی دونم چرا بم تر شده بود ، گفت : « من فرهاد کاشفی ام ... ۳۰ سالمه ... فوق تخصص و جراح قلب و عروق ... »

فرهاد همینطور می گفت ولی من داشتم تو جاده ی خاطراتی که با این مرد ساختم دنبال یه چیزی می گشتم ! یه چیزی که باورش برام سخت بود ... می خواستم تو اون خاطرات پیداش کنم ...

حرفای فرهاد که تموم شد ، منم ناخود آگاه شروع کردم به معرفی : « راحله رادمنش ... ۲۸ سالمه ... جراح قلب و عروق ... »

« می خندم تا یادم نیاد خاطراتو
 که سنگین تر از این نشه خواب بی تو
 نمی خوام که حال دلم رو بفهمی
 نمی خوام بفهمی که بی تابه بی تو
 غروبه تو می ری و من می شکم باز
 به روت این شکستو نمی خوام بیارم
 نمی خوام بفهمی وقتی تو نیستی
 دلیلی واسه زنده بودن ندارم
 تو رو به رهایی و من رو به این غم
 می ری تا توی سرنوشت نباشم
 اگه روزی برگشتی و من نبودم
 بدون خواستم اما نشد بی تو باشم »

(تو می ری / مرتضی پاشایی ، رشید رفیعی)

وقتی حرفامون تموم شد ، فرهاد از جاش بلند شد ... با بلند شدن اون ، منم از جام بلند شدم ... حرکت کرد به سمت در ، اما وسط راه ایستاد و دستش و کرد توی جیب کتش ... جعبه ی کوچیک مخملی ای رو بیرون آورد ... برگشت سمت من ... برق چشماش از همیشه بیشتر بود ...

- فرهاد : این برای توه ... نزدیک به ۵ ساله که دست من امانته !

جعبه رو گرفتم و درش رو باز کردم ... یه حلقه ی ظریفِ طلای سفید بود با نگینای خیلی ریز ... خیلی زیبا بود ...

- من : اما ...

- فرهاد : دستت هم نکردی ایرادی نداره ! به هر حال برای توه ... (و از در بیرون رفت)

چند لحظه بعد منم به خودم اومدم و با هم به پذیرایی برگشتیم ... سر جای قبلیمون نشستیم ... جو بینمون خیلی سنگین بود ... دستای سردم ، سردتر شده بود ... با صدای مادر فرهاد به خودم اومدم : « خب دخترم ! نمی خوای جواب ما رو بدی ؟! »

انگار سوال همه رو پرسیده بود چون نگاه خیره ی همه رو روی خودم حس می کردم ... سرمو کمی بلند کردم و به فرهاد چشم دوختم ... سرش پایین بود ... سرمو پایین انداختم و قبل از اینکه با نهیب قلبم پشیمون بشم خیلی آروم گفتم : « با هم تفاهم نداریم ! »

۲ هفته بعد

سرم پایین بود و مشغول مطالعه ی پرونده ی رو به روم بودم که در اتاق زده شد ... بدون اینکه سرمو بلند کنم ، گفتم : « بفرمایید ! »

در اتاق باز شد و کسی داخل شد . اول از همه ، بوی ادکلنش به مشام رسید ... ادکلن سرد و تلخ ... مثل ادکلن فرهاد ! فرهاد ! یک هفته بود که فرهاد به بیمارستان نیومده بود و گوشیش هم خاموش بود ... خیلی نگرانش بودم ... یه جورایی خودمو مقصر می دونستم ... با ذوق سرمو بلند کردم که نگاهم تو یه جفت چشم مشکی گره خورد ... علی ! به وضوح بادم خالی شد که از شانس بدم از چشم علی دور نموند ...

- علی : انگار از دیدنم خوشحال نشدی !

- من (با لبخند) : این چه حرفیه که می زنی ؟! بیا بشین ! (و دعوت به نشستنش کردم و خودم رو به روش نشستم)

دستامو توی هم حلقه کردم که چشمم به حلقه ای که توی دست چپم بود افتاد ... من و علی دو روز بود که با هم نامزد شده بودیم ... با لبخند سرمو بلند کردم و به علی چشم دوختم ... اونم داشت نگاهم می کرد !

- علی : چی کار می کنی ؟!

- من (با لبخند) : هیچی ! مشغول بودم !

- علی : مزاحمت شدم ؟

- من (باحالتی عصبانی) : دیگه از این حرفا نشنومااا

- علی (با خنده) : مگه جرات دارم ؟! با این اخمی که می کنی هر کی باشه حساب کار دستش میاد !! (و با لبخندی ادامه داد) ... مرخصی گرفتم ! برای هر دومون ... زود جمع کن بریم !

- من (با تعجب) : کجا ؟

- علی : یه جای دنج !! حالا افتخار می دید ؟

- من (با لبخند) : بله !

دقایقی بعد با هم از بیمارستان بیرون اومدیم ... توی این دو روزی که نامزد شده بودیم ، علی منو می برد بیمارستان و بر می گردوند ... توی ماشین علی بودیم و موزیک ملایمی در حال پخش شدن بود ... سرمو به طرف پنجره چرخوندم و به بیرون نگاه کردم .

- علی : خوش به حال درختا !!

- من (با تعجب برگشتم سمتش) : چی ؟

- علی : راست می گم دیگه !! یه نیم نگاهی هم ما رو مهمون کن !

خندیدم که علی هم با خندیدن من ، خندید ...

- علی : همیشه بخند ... خوشگل تر میشی !

با خجالت سرمو پایین انداختم ...

- علی (با خنده) : تا منو دیوونه تر نکردی پیاده شو !

یه نگاه به بیرون کردم که دیدم رسیدیم ... با علی پیاده شدیم اما با ورود به رستوران خاطرات به ذهنم هجوم آوردند ... نگاهمو توی رستوران گردوند و روی میزی که خاطرات اون روز رو برام تداعی می کردند ، متوقف کردم ! این همه رستوران ، چرا اینجا؟! فکرمو به زبون آوردم ...

- من : نمی شد جای دیگه بریم ؟

- علی : چرا ؟ از محیطش خوشت نمیاد ؟!

یه نگاه به اطراف کردم ... در واقع خیلی هم شیک و زیبا بود ... فقط تنها عیش این بود که باعث می شد روز خواستگاری فرهاد از خودمو به یاد بیارم ...

- من : نه نه ... خیلی قشنگه ... ولی ...

اومدن گارسون اجازه ی حرف دیگه ای رو بهمون نداد ...

- گارسون : همه ی میز ها رزرو شده آقا !

- علی : من برای این ساعت یه میز رزرو کردم !!

توی خاطراتی که خیلی با الان فاصله داشتند ، غرق شدم ... وقتی به خودم اومدم که با علی پشت میز نشسته بودیم ... با دیدن میزی که روش نشسته بودیم ، آه از نهادم بلند شد ... این چه شانسیه من دارم ؟؟! حداقل نمی شد یه میز دیگه برای ما باشه ؟!

- علی (با لبخند) : چرا تو فکری ؟

- من : ها ؟ اممم ... نه ... چیزی نیست ... !!

گارسون اومد سفارش گرفت و رفت !

- علی : چرا قیافت تو همه ؟ کشتی هات غرق شده ؟

- من : نه !! ... خوبم ... فقط یه کم حالم خوش نیست ... !!

- علی (با نگرانی) : چیزی شده ؟ جاییت درد می کنه ؟؟!

- من : نه ... نه ... نگران نباش !! فقط کمی خستم ...

واقعا خسته بودم ... سرم درد می کرد ... خاطرات اون روز جلو چشمم ، قد علم کرده بودند ... به یه مسکن قوی

احتیاج داشتم تا بخوابم و به هیچی فکر نکنم ...

- علی : ناهارمونو که خوردیم ، سریع می برمت خونه تا استراحت کنی ! از فشارِ کارِ زیاده !

کاش واقعا از فشارِ کارِ بود ... حاضرم صبح تا شب بی خوابی بکشم و کار کنم ولی مثل الان توی همچین

وضعیتی قرار نگیرم ... غذاهامونو آوردند و مشغول شدیم ... ولی من ، هر لقمه رو به زور قورت می دادم و

چیزی از مزه اش نمی فهمیدم ...

- « فرهاد : هوا گرمه ؟

- من : نه ... چطور ؟ ... هوا که خیلی خوبه !

- فرهاد : آخه خیلی عرق کردی فکر کردم هوا گرمه ! «

دستمالی برداشتم و به پیشونیم کشیدم ... خیس عرق بودم ! ... توی این هوا ، برام جای تعجب داشت ... چرا

انقدر گرم بود ؟؟!

- « فرهاد : گفتنش یه مقدار سخته !

درست از زمانی که با یه دختر آشنا شدم !

اون دختر چشم قهوه ای منو مجذوب خودش کرده بود ...

دیروز تصمیم گرفتم بهش بگم ... از احساسم ... از چیزی که بهش می گن عشق ...

با من ازدواج می کنی راحله ؟ «

صدای فرهاد توی گوشم مثل ناقوس به صدا در اومد ... طاقت نیاوردم ... به علی که با بهت و نگرانی بهم خیره

شده بود ، گفتم : « میشه هر چه زودتر از اینجا بریم ؟! «

علی هنوز بهم خیره بود ...

- من : با توام علی ؟!

به خودش اومد و سریع پول غذا رو حساب کرد و خارج شدیم ... شیشه ی ماشین رو با وجود سرمای هوا ، پایین کشیدم ... پاییز بود ولی به نظر من هوا اصلا سرد نبود ... داشتم می سوختم ... ! فکرم کشیده شد سمت فرهاد ... یه هفته بود که غییش زده بود ... کجا بود ؟!

علی منو رسوند خونه و بعد از سفارشات زیاد برای مراقبت از خودم ، رفت ... به مامان و بابا سلام کردم و رفتم توی اتاقم ... گوشیمو از توی کیفم در آوردم تا یه زنگ به فرهاد بزنم ... به پشت زمینه اش که هنوزم عکس منو فرهاد بود ، در حالیکه هر دو از ته دل لبخند می زدیم ، توجه نکردم و روی اسم فرهاد توی لیست مخاطبین دست کشیدم ... چند ثانیه بعد صدای " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " توی گوشم به صدا در اومد ... خیلی نگرانم بودم ! خیلی زیاد ... می خواستم وقتی پیداش کردم ، اول یه دل سیر کتکش بزنم و بعد بپرسم تو کل این یه هفته کجا بوده ؟!

حالم خوب نبود ... عکس پشت زمینه ی گوشیم رو عوض کردم و توی پوشه ی تصاویر ، همه ی عکسایی که فرهاد توشون بود رو پاک کردم ... ! می خواستم خودمو تنبیه کنم ! به خاطر اینکه توی این دو هفته ، فکرم بیشتر از علی ، به سمت فرهاد می رفت ! روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ... چند دقیقه ی بعد خواب مهمون چشمام شد ...

فرهاد ... فرهاد ... فرهاد ... !!! داری دیوونم می کنی ... ! چی از جونم می خوای ؟ تو خوابم از دستت آسایش ندارم ! اگه راست می گی ، مرد باش و هر جا هستی برگرد ... چرا میای تو خواب آدم ؟ ... از روی تخت بلند شدم ... خواب هم به ما نیومده !

سریع دست و صورتمو شستم و رفتم پایین ... مثل همیشه مائده اومده بود ... اما پدرام همراهش نبود ! حس می کردم یه چیزی غیر طبیعیه ! مائده داشت گریه می کرد و مامان سعی داشت آرومش کنه ... داشت با لبخند عمیقی باهاش حرف می زد ... مائده تا منو دید از جاش پرید و اومد سمتم و قبل از هر صحبتی ، منو کشید و به سمت طبقه ی بالا برد ...

- من : چته ؟ چرا اینجوری می کنی ؟؟!

- مائده : بیا حرف نزن !!

با هم رفتیم توی اتاق که مائده دستمو ول کرد و یه کمی تو صورتم خیره شد و بعد زد زیر گریه و خودش رو انداخت توی بغلم ... !

- من (با تعجب) : چی شده ؟؟؟ چرا اینجوری می کنی ؟؟ پدرام کجاست ؟! نکنه با اون دعوات شده ؟!!!! ای وای!!! نکنه زدنت ؟؟؟!

و بعد با این فکر مائده رو از خودم جدا کردم و جای جای صورتش رو نگاه کردم که در حال حاضر فقط به خاطر گریه سرخ بود ... وقتی مطمئن شدم پدرام نزدتش ، که فکری به شدت مزخرف بود ، به مائده گفتم : « انقدر گریه نکن !! بگو چته ؟؟! »

- مائده : را ... راحله ... من ... من ... پدرام !

- من (با یه جیغ خفیف) : آاه ... مائده ! می کشمتاا ...

- مائده : آاه ... چرا جیغ می زنی ؟ ترسیدم ! بچم بیفته تو مسئولی !!

رومو برگردوندم و رفتم سمت لپ تابم و با بی تفاوتی گفتم : « می خوای نگی ، نگو !! ولی انقدر آبغوره نگیر ... رو اعصابمی !! »

- مائده (با تعجب) : گفتم دیگه !

- من : چی رو ؟

- مائده : دلیل گریه هامو !

یه کم فکر کردم ببینم مائده چی گفته ! که به هیچ نتیجه ای نرسیدم و گفتم : « خودتو دست بنداز بچه !!

حوصلت رو ندارم ! برو بیرون کلی کار دارم ! »

- مائده : فعلا که این بچه ، داره مامان میشه !!

یه کم حرف مائده رو توی ذهنم تحلیل و حلای کردم و بعد با چشمای از حدقه در اومده برگشتم سمتش و فقط نگاهم بین صورتش و شکمش در جریان بود ...

- مائده : راحله ! اونجوری نگاه نکن ! چشمت شوره زبونم لال بچم طوریش میشه !

به خودم اومدم و گفتم : « مَ ... معلومه ... چی ... میگی ؟؟ »

مائده دوباره زد زیر گریه و برگه ی آزمایشی رو جلوم گذاشت و گفت : « اگه پدرام نخوادش چی ؟ درس چی

میشه ؟ تازه ... پدرام میگه من خودم هنوز بچم ! من که بچم ، چجوری از یه بچه ی دیگه مراقبت کنم ؟؟ ها ؟

«

وقتی برگه ی آزمایش و خوندم با ذوق وصف ناپذیری و البته با بهتی که هنوز تو چهرم بود ، رفتم سمت مائده و در آغوش گرفتمش و محکم به خودم فشارش دادم ...

- مائده : نکن راحله ! لِه شدم !

- من : قربونش برم !!!

- مائده : قربانت !

- من : با تو نبودم ، با عزیز دل خاله بودم !

- مائده : واقعا لطفت نسبت به من سرشاره !

- من : وای ... من دارم خاله میشم ...

- مائده : برو گمشو !! من دارم از استرس می میرم اونوقت خانم داره به خاطر خاله شدن خودش ذوق مرگ میشه !

یه بوس از لپای مائده گرفتم و گفتم : « چند وقتته ؟! »

- مائده : دو ماه و خورده ای ...

- من : وای مائده ! باورم نمیشه !

به صورت مائده که هنوزم با وجود اینکه ۲۴ سالش بود ، بچه نشون می داد ، خیره شدم و گفتم : « فدای مامان کوچولوم بشم ... »

- مائده (با لبخند) : یعنی پدرام هم انقدر خوشحال میشه ؟!

- من : شک نکن ! پدرام بال در میاره ...

اون شب همه ی فکر و نگرانی هام رو فراموش کردم ... این خبر ، بهترین خبر ، توی تمام عمرم بود ... اون شب پدرام از سر کار به خونمون اومد و بعد از صرف شام ، با مائده خداحافظی کردند و رفتند ... پدرام بدون شک خیلی با این خبر خوشحال میشد !

« مائده »

با پدرام وارد خونه شدیم ... می خواستم همین امشب بهش بگم ... اما چجوری ؟ ...

- پدرام : مائده جان ! میشه یه قهوه برام درست کنی ؟ سرم درد می کنه ...

- من : چشم !

- پدرام : چشمت بی بلا خانوم ... (و خودش وارد حمام شد)

برگه ی آزمایشمو از توی کیفم برداشتم و لباسای پدرام رو براش آماده کردم ... قهوه حاضر بود و پدرام از حموم بیرون اومده بود و داشت جلوی آینه موهاش رو سشوار می کشید ... قهوه رو براش توی فنجان ریختم و گذاشتم روی میز توی نشیمن و برگه ی آزمایشمو رو کنارش گذاشتم ...

- من : عافیت باشه ! قهوه ات سرد نشه ...

پدرام با لبخند پر محبتی بهم نگاه کرد و گفت : « سلامت باشی ... دستت درد نکنه ! »

- من : خواهش می کنم ... (و سریع خودمو انداختم توی حمام)

استرس داشتم ... هر چند راحله بهم خیلی امید داده بود و همه ی اون استرس ها رفته بود ... اما دوباره با حضور توی این شرایط و موقعیت ، اون استرس ها برگشته بودند ... لباسامو عوض کردم و رفتم زیر دوش ... آب گرم باعث شد بدنم کرخت بشه و به شدت خوابم بیاد ... نمی دونستم پدرام تا الان برگه رو دیده یا نه ... شایدم اونقدر خسته بوده که قهوه اش رو خورده و متوجه اون نشده !

شیر آب رو بستم که صدای ضربه های پشت سر هم به در حمام به گوشم رسید ... خیلی می ترسیدم ... این ضربه های محکم و پشت سر هم برای چی بود؟! ... یعنی خونده ؟ ... الان عصبانیه؟! عزمم جزم کردم و با صدای آرومی گفتم : « بله ؟ »

- پدرام (با صدایی که می لرزید) : این چیه مائده ؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم : « چی چیه؟! »

- پدرام : زود بیا بیرون ! کارت دارم !

یادم اومد لباس بر نداشتم که پدرام گفت : « پشت در برات لباس گذاشتم ... »

لای در و باز کردم که پدرام خودشو انداخت تو ... از موهام و بدنم آب می چکید ... سرمو انداختم پایین و گفتم : « برو بیرون الان میام ! »

پدرام فقط به من زل زده بود ... زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم ... دست زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد ولی نگاهش به شکمم بود ... دهنش باز مونده بود ... یعنی الان چه رفتاری می کنه؟! در حمام باز بود و سردم شده بود ... همونطور که سرما باعث شده بود لرز توی صدام هم بشینه ، گفتم : « سردم شد پدرام ! »

پدرام خیلی سریع به خودش اومد و کمک کرد لباسامو بپوشم اما هنوزم هیچی نمی گفت ... !

با عطسه ای که کردم ، فهمیدم سرما خوردم ... به شدت سرمایی بودم ... خواستم پدرام و به خودش بیارم و به حرف بکشم و کمی عذاب وجدانش بدم ، واسه همین گفتم : « دیدی ؟ سرما خوردم ! حالا از فردا باید ازمون مراقبت کنی !! »

پدرام که انگار منتظر یه تلنگر بود ، لباس شروع کرد به لرزیدن ... اما هیچی از بینش خارج نشد ... تو چشمام زل زده بود ... استرس و هیجانم رو کنار زدم و با صدای بچه گونه ای گفتم : « بابایی !! موهای مامانی خیشه ها !! نمی خوای خشکش کنی ؟! »

پدرام با این حرف منو به شدت بغل کرد و شروع کرد به بوسیدنم ... لحظاتی بعد روی صندلی میز توالت نشسته بودم و پدرام داشت موهامو با سشوار خشک می کرد ...

- پدرام : باورم نمیشه مائده ! یعنی ... یعنی من دارم ... بابا میشم ؟!!

- من (با خنده) : عزیزم ، فکر کنم اینو ۱۰ بار دیگه هم پرسیدی ها!!

پدرام خندید و گفت : « گیجم مائده ! »

با نگرانی برگشتم سمتش و گفتم : « یعنی خوشحال نیستی ؟ »

پدرام با لبخند عمیقی جواب داد : « دیوونه شدی ؟ دارم بال در میارم !! منظورم از گيجی اینه که ، انقدر این

لحظات برام شیرینه که می ترسم خواب باشم ... یه نیشگول ازم بگیر ! »

خواستم از بازوش نیشگول بگیرم که پشیمون شدم و لبمو روی لبش گذاشتم و بوسیدمش ... خیلی عمیق و بعد

گفتم : « حالا باورت شد بیداری ؟! »

پدرام با عشق تو چشمام زل زد ... لبخندی روی لبش بود که هیچ جوهره قصد پاک شدن نداشت ... گفت : «

حالا کاملا باورم شد ! » و بعد خودش شروع کرد به بوسیدنم ...

« راحله »

از خواب بیدار شدم ... دست و صورتمو شستم و رفتم پایین ... مامان داشت با تلفن حرف می زد ...

- مامان : گوشی گوشی ! خودش اومد ... (و گوشی رو به سمت من گرفت)

صدای جیغ مائده از اون طرف خط بلند شد : « ساعت خواب ؟! »

- من : تو هنوز یاد نگرفتی اول باید سلام کنی ؟ ...

- مائده : سلامم بر خواهر عزیز تر از جان !

- من : نمک نریز ... زود تند سریع بگو خوشگل من چطوره ؟
- مائده : ببخشید!!! ... اول باید حال مامان خوشگلش رو بررسی !
- من : تو رو که از اون زبون دو متریت میشه فهمید ، خوبی ! دلم برای اون شیطون وروجک تنگ شده ... !
- مائده : تو از کجا می دونی بچه ی من شیطونه ؟!
- من : وقتی تو و پدرام ، مامان و باباش باشید ، دیگه خر بیار و باقالی بار کن ... اون چی میشه خدا داند !! از الان باید خودمونو برای یه زلزله ی ۱۰ ریشتری آماده کنیم ... !
- مائده (با خنده) : قربونش بشه خالش !!
- من (با شیطنت) : نه ! انگار خیلی شاد و شنگولی !
- مائده : وای ایا راحله ! پدرام خیلی خوشحال شد ... دیشب که بهش گفتم تا چند ساعت بعدش هنوز تو بهت بود ... وقتی هم به خودش اومد شروع کرد به برنامه ریزی برای خرید لباس و چیدن اتاق بچه !
- من : گفتم خوشحال میشه !!
- یه کم دیگه با مائده حرف زدم . آماده شدم تا به بیمارستان برم ... علی جلوی در منتظر بود ... سوار ماشین شدم و سلام کردم که به گرمی جوابمو داد و راه افتادیم ... آرزو می کردم امروز حداقل فرهاد اومده باشه ! ولی انگار به من آرزو کردن نیومده ! چون پرستاری بخش می گفتند نیومده ... پونه هم که یه روز بود ، دو روز نبود ... قرار بود دو هفته ی دیگه عروسیش باشه و سخت درگیر بود ... خیلی کم می دیدمش !
- طاقت نیاوردم و به سمت دفتر دکتر امینی رفتم ... اون حتما از فرهاد خبر داشت ... به منشی اش گفتم اطلاع بده که اومدم ... چند لحظه بعد که زیاد طول نکشید ، منشی گفت برم داخل ! در زدم و با صدای بفرمایید ، وارد شدم ...
- من : سلام دکتر !
- دکتر : سلام دخترم ! بفرمایید ... (و به مبل های توی اتاق اشاره کرد)
- رو به روش نشستم و گفتم : « راستش ... می خواستم بپرسم ... از دکتر کاشفی خبر دارید ؟ کجان ؟!؟ »
- دکتر : چی می خوای بشنوی ؟
- من (با تعجب) : خب ... می خواستم بدونم چرا یه هفته است بیمارستان نیومدند ؟
- استاد از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد و گفت : « حالش خوبه ! »
- من : کجاست ؟ چرا گوشیش خاموشه ؟

- دکتر : چرا می پرسی ؟

- من : خب ... خب ... اون همکارمه !

خودم هم می دونستم شدت نگرانی من خیلی بیشتر از حس یه همکار به همکارشه ... ! فرهاد یه دوسته ... یه حامیه ... برای همین ، انقدر نگرانشم ... حتما همینه !

استاد برگشت سمتم و گفت : « پس فردا میاد ! »

- من (با خوشحالی) : جدی میگید ؟؟!

- دکتر : بله !

حرف دیگه ای نمونده بود ... برای همین سریع تشکر کردم و به سمت اتاقم راه افتادم ...

جمعه بود ... با علی بیرون بودیم و قرار بود کل امروز رو خوش بگذرونیم ... اول قرار بود بریم کوه ! آخر هفته بود و کوه خیلی شلوغ بود ... کوه بلندی نبود و شاید ۴۵ دقیقه تا یه ساعت تا بالا راه بود ... کمی اون طرف تر هم تله کابین قرار داشت ولی کیفش به کوهنوردی بود و گرنه با تله کابین که تو یه چشم به هم زدن بالا بودی !

همین طور که آرام آرام با هم بالا می رفتیم ، توی فکر فرو رفتم ... « کوه ... شمال ... لیز خوردنم ... دره ... فرهاد ... دستایی که منو گرفتن ... دستای فرهاد ... فرهاد ! »

- علی : خوبی راحله ؟

- من : خوبم فرهاد !

یهو شوک زده برگشتم و علی رو نگاه کردم ... سرجاش خشک شده بود ... این چی بود گفتم ؟! ... یعنی بدتر از اینم میشه ؟! ... علی اول با ناباوری نگام می کرد اما رفته رفته اخمی بین دو تا ابروهایش نقش بست و جلو تر از من حرکت کرد ... وای خدا ... دارم دیوونه میشم ! چرا من اینجوری شدم ؟! فرهاد تموم شده ! ... من الان نامزد علی ام ... پس چرا ؟؟؟!!!

اعصابم به هم ریخته بود ... اگه دست خودم بود و جراتش رو داشتم ، همین الان ، خودم رو از کوه پرت می کردم پایین و خودکشی می کردم ... باید از دل علی در بیارم ... اما چجوری ؟ اونم با این خرابکاری ای که من کردم !! خودم رو بهش رسوندم و دوباره هم قدم شدیم ... چهرش به شدت درهم بود و عمیق توی فکر بود ... حالا چی باید بگم ؟!

یه سرفه ی مصلحتی کردم و سعی کردم پر رو پر رو از در بی خیالی وارد بشم ... لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم : « حالا نمی خوامی بگی امروز قراره کجاها بریم ؟ »

دیدم نه ... یا خیلی ناراحت شده ... یا خیلی تو فکره ... چون حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد !

- من : علی جان ؟ من معذرت می خوام ! ... یه لحظه اصلا حواسم نبود ...

حرفم رو قطع کرد و گفت : « صبحونه که نخوردی ... نیم ساعت دیگه هم راه مونده تا به بالا برسیم ... گشت نیست ؟ »

در واقع خیلی گشتم بود ولی روم نمیشد بگم ... اونم با این حرفی که چند لحظه ی پیش از دهنم در رفت ... ! خودش ایستاد و کوله پشتیش رو از روی دوشش برداشت و یه ساندویچ در آورد و به سمتم گرفت ... یه ساندویچم خودش برداشت ... برای اینکه جو به وجود اومده رو عوض کنم با لبخند شیطنت آمیزی گفتم : « پس بگو !! خودت گشت بود ، منو بهونه کردی ! »

علی هم خندش گرفت ... دیدم موقعیت مناسبه برای همین گفتم : « بخشیدی ؟؟ »

علی برگشت و با لبخند نگاهم کرد و چشمش رو به نشونه ی " آره " باز و بسته کرد .

نیم ساعت بعد بالای کوه بودیم ... بالای کوه رستوران نیمه سستی ای بود ... در واقع اونجا یه جنگل مصنوعی هم درست کرده بودند و درختکاری شده بود و فضای زیبایی رو خلق کرده بود ... وارد رستوران شدیم ... ساعت ۸ و نیم صبح بود ... روی یکی از تخت ها نشستیم . تا وقتی بخوان صبحونه بیارن ، فضای اطرافم رو نگاه می کردم ... دو تا گارسون که لباس محلی پوشیده بودند رو به روی میزمون اومدند و یه سینی بزرگ دست یکیشون بود ... اون یکی ظروف رو یکی یکی جلومون می چید ... نون ، پنیر ، گردو ، سبزی ، نیمرو ، چای ... گارسون که رفت رو به علی گفتم : « این همه ؟؟! »

- علی : تو رو نمی دونم ! ولی من گشتمه !! (و مشغول خورن شد)

انقدر خوشمزه می خورد که منم هوس کردم و مشغول شدم ... مشغول خوردن بودیم که علی گفت : « نظرت چیه تاریخ عقد و عروسی رو جلوتر بندازیم ؟ »

لقمه ای که توی دستم بود و داشتم سمت دهنم می بردم ، وسط راه خشک شد ... به علی نگاه کردم ... اونم نگاهش به من بود ... در واقع همه ی کارا رو کرده بودیم ... آزمایش هم داده بودیم ... مشکلی وجود نداشت ! و تا الانم برای این عقد نکرده بودیم که خانواده ها تصمیم گرفته بودند ، عقد و عروسی تو یه روز باشه و

تاریخش هم برای دو ماه دیگه بود ... برای همین از حرف علی تعجب کردم ... دو ماه دیگه که خیلی نزدیک بود ... پس چرا گفت جلوتر؟!

- من (با تعجب) : برای چی جلوتر؟!

علی که به نظرم خیلی مشکوک می زد نفس عمیقی کشید و آروم گفت : « هیچی !! دوست دارم زودتر بریم سر خونه و زندگیمون ! »

به علی که هنوز داشت زیر چشمی نگاهم می کرد ، نگاه کردم ... در واقع خودم می خواستم اگه بشه عقب تر بندازم ... به نظرم خیلی زود بود ... یه جورایی هنوز با خودم کنار نیومده بودم ! معلوم نبود این روزا چمه !! از دست خودم به شدت کلافه بودم ! به علی نگاه کردم ... تو فکر بود ... !

بعد از خوردن صبحونه ، سوار تله کابین شدیم و پایین رفتیم ... تا ظهر مغازه ها رو گشتیم و خرید کردیم و بعد از خوردن ناهار ، علی منو رسوند در خونه ... ماشین رو که در خونه نگه داشت با تعجب برگشتم سمتش و گفتم : « مگه قرار نبود کل روز رو با هم باشیم؟! »

علی همونطور که نگاهش رو به جلو دوخته بود نفسی گرفت و گفت : « آره ... ! اما ... »
- من : اما چی؟!

برگشت سمتم ولی توی چشمام نگاه نمی کرد ...

- علی : راحله جان ! دو ماه مونده ... ما هنوز عقد نکردیم ! یه سرزمین هیچوقت دو تا فرمانروا نداره !!
مغزم شروع به پردازش کرد ... نکنه هنوز به خاطر اون حرفی که از دهنم در رفت ، ناراحته و فکر می کنه من ، فرهاد رو دوست دارم؟!

- من : علی ؟ هنوز به خاطر اون اتفاق ناراحتی ؟

سرش رو بلند کرد و با لبخند مهربونی توی چشمام زل زد و گفت : « نه عزیزم ! ... »

- من : ولی آخه ... انگار ...

بازم یه نفس عمیق دیگه گرفت و گفت : « ببخش امروز نتونستم یه خاطره ی خوب برات بسازم ... ان شاء الله دفعه ی بعد جبران می کنم ! ... حالا دیگه برو ... ! »

تو صدای علی نگرانی موج می زد ... موندن رو جایز ندونستم و خواستم پیاده بشم که آستین مانتوم رو گرفت و بدون اینکه به چشمام نگاه کنه ، گفت : « قلبت رو یکی کن ! به خاطر گذشته ، آیندتو خراب نکن ! هر تصمیمی بگیری من پشتتم ... ! »

صداش می لرزید ... خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و گفت : « به امید دیدار عزیز دلم ! »
این یعنی برم ! حالش خوب نبود ... اصلا خوب نبود ... انگار اون جمله ها رو با جون کردن داشت می گفت ...
پیاده شدم و علی به سرعت حرکت کرد ... سر جام خشکم زده بود ! علی ... ! اون تنها کسی بود که فهمیده بود
قلبم یکی نیست ... چیزی که حتی خودم هم نمی خواستم قبول کنم ... علی فهمیده بود من تردید دارم !
بدون اینکه وارد خونه بشم ، رفتم سر خیابون تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی دایی رو دادم ... محدثه مشاور و
روانشناس بود ... اون می تونست کمکم کنه !!

- من : همه ی ماجرا این بود ! حالا من موندم محدثه ... باید چی کار کنم ؟؟! من عاشق علی بودم ... ولی الان
شک دارم ! ۵ سال منتظر موندم ! پس حتما عاشقش بودم ! من با همین فکر به فرهاد جواب منفی دادم ... ولی
الان شک دارم ! همه ی این شک ها داره مثل خوره وجودمو می خوره و نابود می کنه ... ! من ... علی ... فرهاد
... کجای این بازی هستیم ؟! چرا تردید دارم ؟! چرا یه هفته نبود فرهاد انقدر منو پریشون کرده ؟! علی امروز
بهم گفت که یه سرزمین هیچوقت دو تا فرمانروا نداره ! قلب آدم هیچوقت برای دو نفر نمی تپه !! من ۵ سال
پیش عاشق علی شدم ولی چرا فرهاد رو هم می پرستم ؟! دارم دیوونه می شم !
محدثه تو فکر فرو رفته بود ... حدود سه ساعت بود که خونه ی دایی اینا و توی اتاق محدثه بودم ... از اول
آشناییم با علی تا الان رو مو به مو براش تعریف کرده بودم ... محدثه به زن دایی گفته بود زنگ بزنه به خونه تا
نگرانم نشن !

محدثه بعد یه سکوت نسبتا طولانی ، گفت : « گفتی فرهاد فردا میاد ؟! »

- من : آره !

- محدثه : ببین راحله ! من جواب قطعی رو فردا بهت می دم ! فردا بیا مطب ... یه وقت برات می ذارم !

- من : چرا همین الان نمی گی ؟!

- محدثه (با خنده) : تو فکر کن می خوام یه پول تپل به خاطر ویزیت ازت بگیرم ! (و بعد کمی جدی شد و
گفت) ... فردا با اومدن فرهاد همه چیز مشخص میشه ... ساعت چند می تونی بیای مطب ؟!

- من : تو تا کی هستی ؟!

- محدثه : دِ نشد دیگه ! تو فردا تا لحظه ی اومدن و رفتن فرهاد می مونی ! بعد از اون مستقیم میای مطب ...
من تا ساعت ۸ شب هستم !

- من : داری نگرانم می کنی محدثه !!

- محدثه (با خنده) : نگرانی واسه چی ؟ نگران نباش ! فقط فردا مثل امروز با همین صداقت با هم صحبت می کنیم ! خب ؟!

به تکون دادن سر اکتفا کردم ... خدایا کمک کن ! ...

به سرعت وارد بیمارستان شدم ... دل تو دلم نبود فرهاد رو ببینم ... به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ...

- من : خانم حیدری ؟

- حیدری : بله خانم دکتر ؟

- من : دکتر کاشفی اومدن ؟!

- حیدری (با تعجب) : نه ... مگه قراره امروز بیان ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : « وقتی اومدن یه زنگ به اتاقم بزنید ... »

وارد اتاقم شدم و روپوش سفیدم رو تنم کردم ... امروز یه عمل داشتم ... علی امروز بیمارستان نبود ... وارد اتاق عمل شدم !

لباسای اتاق عمل رو عوض کردم ... با خستگی از اونجا بیرون اومدم ... داشتم از جلوی ایستگاه پرستاری رد می شدم که حیدری صدام زد ...

- من : بله ؟

- حیدری : دکتر کاشفی اومدن !!

- من (با خوشحالی) : جدی ؟؟؟!

- حیدری : بله ... نیم ساعتی میشه ... الانم دکتر ها بالا توی سالن اجتماعات هستند ...

- من (با تعجب) : سالن اجتماعات ؟ برای چی ؟!!

- حیدری : برای ...

همون موقع گوشی زنگ خورد و مجبور شد جواب بده ... منم منتظر نموندم و رفتم تا خودم ببینم چه خبره ...

دلم شور می زد اما دلیلشو نمی دونستم ... سوار آسانسور شدم و خودم رو به سالن رسوندم ... در نیمه باز بود !

وارد سالن شدم ... انگار هنوز جلسه شروع نشده بود ! روی یکی از صندلی ها نشستم و با چشم دنبال فرهاد گشتم ... دیدمش !! کنار استاد امینی نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد ...

لبخند عمیقی روی لبم نشست ... دلم برایش خیلی تنگ شده بود ... خیلی زیاد ! اما ... چرا انقدر لاغر شده بود ؟!

... انگار متوجه سنگینی نگاهم شد ، چون سرش رو برگردوند و منو دید ... تا خواستم بهش لبخند بزنم ، اخم کرد و روشو برگردوند ... چی شد ؟؟؟! ... من باید از دستش شاکی باشم که یه هفته بی خبر گذاشته رفته ... حالا اون برام اخم می کنه ؟! ...

ما شب خواستگاری قبل از خداحافظی با هم قرار گذاشتیم و قول دادیم که جواب من تاثیری تو رابطه ی الانمون نذاره و ما همون دوست و همکار صمیمی باقی بمونیم ... پس چرا الان اینجوری می کنه ؟! ... خواستم بلند شم و برم بینم چش شده که جلسه شروع شد و باعث شد دوباره سر جام بشینم ... صدای استاد امینی از پشت تریبون به گوش رسید ...

- دکتر : مجددا سلام می کنم به همگیتون ... برای اینکه تا الان خیلی منتظر موندید عذر می خوام ... دیگه میرم سر اصل مطلب و دلیل حضورتون در اینجا ! دلیل تشکیل این جلسه خواهر زادم دکتر فرهاد کاشفیه ... همونطور که می دونید ، دکتر کاشفی یک هفته غیبت داشتند ... ایشون تصمیم گرفتند از جمع ما جدا بشن و برای تحصیلات دکترا و فوق دکترا ، فردا شب ، عازم خارج از کشور بشن ... !

دیگه نمی شنیدم دکتر امینی چی میگه ... فرهاد می خواست بره ؟؟؟ نه ... نه ... نه !!! دکتر امینی از فرهاد خواست بیاد پشت تریبون ... امیدوار بودم فرهاد بگه اشتباه شده ... برای همین خوب حواسم رو به حرفاش جمع کردم ...

- فرهاد : سلام ! ممنون بابت حضورتون ... همونطور که دکتر امینی فرمودند ، قصد دارم برای تحصیلات بالاتر ، برای مدتی نه چندان کوتاه ، عازم کانادا شم ...

لحظه ای سکوت کرد و به من که با بهت بهش خیره شده بودم ، خیره شد ... ولی زود نگاهش رو ازم گرفت ...

- فرهاد : خواستم از همتون حلالیت بخوام و خداحافظی کنم ...

نه !!! ... غیر ممکنه ! فرهاد می خواد بره ؟؟؟ نه نه نه !!! نمی دونم چقدر گذشت که به خودم اومدم ...

سالن خالی خالی بود ... سریع به سمت اتاق فرهاد دویدم و منتظر آسانسور نشدم ... پرستار ها و دکتر ها با تعجب نگام می کردند اما برام مهم نبود ... به سمت اتاق فرهاد رفتم و بدون در زدن ، وارد شدم ... داشت

وسایلو جمع می کرد ... نفس نفس می زدم ... هی می خواستم حرف بزنم ولی فقط لبام تکون می خورد بدون اینکه از بینش صدایی خارج بشه ...

وقتی به خودم اومدم که یه قطره اشک از چشمم چکید ... ! صدام ناخود آگاه بالا رفت و گفتم : « هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی ؟؟! می خوام کجا بری ؟ ... توی این یه هفته کجا بودی ؟ ... چرا بی خبر گذاشتی رفتی ؟ ... ها ؟ ... بگو کجا بودی ؟؟! چرا رفتی ؟؟! ... »

نمی فهمیدم که صدام بالا رفته و تقریباً دارم داد می زنم ... یه حالت هیستریک و عصبی بهم دست داده بود ... فرهاد خیلی تعجب کرده بود و سعی داشت آرامم کنه ... جلوم ایستاد و گفت : « آرام باش راحله ... آرام دختر ... چرا داد می زنی ؟؟! »

همونطور عصبی داد زدم : « نمی خوام آرام باشم ... اینا چی بود تو سالن گفتی ؟! می خوام کجا بری ؟! »

فرهاد هم کنترلش و از دست داد و مثل من داد زد : « آرام راحله !! »
انگار منتظر دادم تا اشکام جاری بشه ... روی مبل توی اتاقش افتادم و آرام طوری که انگار داشتم با خودم زمزمه می کردم ، گفتم : « می خوام کجا بری ؟ ... نرو ... »

فرهاد عصبی دستاش رو توی موهای کشید و یه لیوان آب برام ریخت و خودش لیوان رو به لبهای خشکم نزدیک کرد ... لیوان رو پس زدم و گفتم : « چرا می خوام تنهام بزاری ؟؟! »

خیلی عصبی بود ... لیوان رو روی میز کوبید که نصف آبش بیرون ریخت و گفت : « می خوام بمونم که چی بشه ها ؟؟؟؟ بمونم تا لحظه به لحظه نابود شم ؟! بمونم و شاهد بودنت کنار یکی دیگه بشم ؟ ... (به خودش اشاره کرد و گفت) ... منو ببین !! من همون فرهادِ یه هفته ی پیشم ؟؟! فکر کردی تو این یه هفته خیلی به من خوش گذشته ؟؟! »

- من (زمزمه وار) : اما ... اما تو نباید بری ... تو قول دادی !!

- فرهاد (با داد) : چه قولی ؟؟! قول دادم بمونم و زجر بکشم ؟؟!

- من (با گریه) : قول دادی مثل همیشه پیشم باشی ... مثل یه دوست !!

اونم رو به روی من روی مبل فرو ریخت و با صدایی که تحلیل رفته بود ، گفت : « نمی تونم لعنتی ... !! نمی تونم !! »

بعد با بغض زل زد تو صورتم و گفت : « تو خیلی خودخواهی راحله ! خیلی ! » و بعد مقابل چشمای خیس من وسایلیش و برداشت و از در خارج شد و من نابود شدم ... !

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که وارد مطب محدثه شدم ... دو نفر دیگه هم بودند ... چیزی توی گلو بود که داشت نابودم می کرد ... اسمم رو به منشی گفتم و منتظر شدم ... با حالت عصبی پای راستم رو تکیه می دادم ... وقتی به خودم اومدم که منشی اسمم رو صدا زد !

وارد اتاق محدثه شدم ... محدثه از جاش بلند شد و گفت : « سلام راحله جان ! »

اومد سمتم ... دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بغضم شکست ... محدثه رو بغل کردم و زار زدم ... محدثه منو نشوند و ازم خواست اتفاقات امروز رو براش تعریف کنم ... بعد از اینکه ماجرای امروز رو میون گریه هام براش تعریف کردم ، گفت : « دیروز هم فهمیده بودم اما دیگه مطمئن شدم ... !! »

- من : چی رو ؟ تو رو خدا بگو ... دارم دیوونه میشم ...

- محدثه : آروم باش ! سعی کن آروم باشی و به هم نریزی !!

مگه چی می خواست بگه ؟ ... سکوتش طولانی نشد و گفت : « تو ... عاشق فرهادی نه علی ... !! »

این چی داشت می گفت ؟ ... مگه ممکنه ؟! خنده ی هیستریکی کردم و همونطور گفتم : « غیر ممکنه ... هیه ... من عاشق فرهادم ؟ ... هیه ... نه ... نه ... مگه میشه ؟! من ... من ... عاشق علی ام !!! مطمئنم !!! الانم حتما واسه ی این از رفتن فرهاد اینجوری به هم ریختم که فرهاد برام یه دوست صمیمیه !! آره ... آره همینه ... !! »

محدثه اومد جلو و صورتم رو توی دستاش قاب گرفت و گفت : « آروم باش ! مگه بهت نگفتم خودتو کنترل کن !!! »

یه قرص آرام بخش بهم داد و منو روی تخت توی اتاقش خوابوند و گفت : « می دونم هضم این همه اتفاق برات سخته ! خیلی هم سخته ! اما ... تو عاشق فرهاد شدی ! »

وسط حرفش پریدم و گفتم : « اما من مطمئنم که عاشق علی ام ... ! »

- محدثه : آروم باش راحله ! تو عاشق علی بودی ! ۵ سال پیش ... ۵ سال پیش عاشق علی شدی اما اون رفت ... تو این ۵ سال بیشتر رفت و آمدت با کی بود ؟ ... فرهاد ... به قول خودت کی شد یه حامی همیشگی برات ؟ ... (نفسی گرفت و گفت) ... بدون اینکه بخوای و دست خودت باشه کم کم توی قلبت راهش دادی ... اون

برات بهترین رفیق بود ... یه همراه ، یه پشتیبان ! علی که برگشت ، تو با خودت گفتی ، ۵ سال انتظار حتما برای دوست داشتن بوده ... این یه توجیه اشتباه بود ... تو الان فقط علی رو دوست داری اما احساست بهش عشق نیست !

چشمم رو بستم ... داشتم دیوونه می شدم ! هضم این حرف ها برام سخت بود ... از اون سخت تر این بود که همش درست بود ... عقلم و قلبم هر دو روی حرفای محدثه مهر تایید زدند ... خداااا !!! این چه سرنوشتیه من دارم ؟! چرا دنیات داره با من بازی می کنه ؟ ... ۵ سال پیش عاشق علی شدم ، اما رفت ... نمود !! ... حالا بعد ۵ سال فهمیدم عاشق فرهاد شدم ! حالا اونم می خواد بره ! خدااا ! تحملشو ندارم ... دارم می میرم ... خدا ازت دلگیرم ... خدا ... !

ساعت ۶ بعد از ظهر بود ... وارد بیمارستان شدم ... دیروز که از پیش محدثه برگشتم تا الان همش فکر کردم ... فکر کردم و اشک ریختم ... حرفای آخر محدثه تو گوشم زنگ زد :

- « محدثه : حالا که فهمیدی عاشقشی از دستش نده ! دیر شده ! نذار از این دیرتر بشه ! حالا که دوستش داری نذار بره !!

- من : علی چی ؟

- محدثه : خودت بهم گفتی که علی بهت گفته برای گذشته ، آیندتو خراب نکن ! خودت گفتی که بهت گفته هر تصمیمی بگیری پشتته !

- من : ولی اینجوری علی می شکنه ! آسیب می بینه !

- محدثه : مطمئن باش اگه بهش نگی و باهاش ازدواج کنی بدتر بهش آسیب می زنی ... اونجوری بیشتر می شکنه ... چون موندن تو کنارش در اون صورت فرقی با ترحم نداره !! اما اینجوری هم به خودت و هم به اون یه فرصت دوباره می دی ... »

جلوی در اتاق علی ایستادم ... امروز تعطیلیم بود اما اوادم تا برای بار دوم شکست نخورم باعث شکست دو نفر دیگه هم نشم ... در زدم و صدای علی رو شنیدم که گفت : « بفرمایید ! »

در و باز کردم و رفتم داخل ...

- من : سلام !

سرش رو بلند کرد ... اول با دیدنم تعجب کرد اما بعد لبخند با محبتی هم روی صورتش نقش بست ...

- علی : سلام راحله جان ! تو کجا اینجا کجا؟! امروز که نباید می اومدی !

- من : کارت داشتم !

- علی : بفرما بشین ...

روی مبلی نشستم و علی رو به روم نشست ...

- علی : بفرما ! من سرا پا گوشم !

- من : علی؟! یادته بهم گفתי قلبت رو یکی کن ؟

علی اول با نگرانی بهم زل زد اما بعد یه لبخند نصفه و نیمه زد و گفت : « آره ! یادمه ... قلبت رو یکی کردی ؟
... »

- من : آره !!

- علی : خُب .. خب ؟ نتیجه ؟

- من : علی؟! من ... من ... خیلی تو رو دوست دارم ، اما ...

نفس عمیقی کشیدم ... بغضم گرفته بود ... خیلی سخت بود ! ... علی عاشق من شده بود ... تقصیر کی بود؟! اگه من توی راهروی دانشگاه به علی نمی خوردم تا جزوه هام بریزه و برگه هاش قاطی برگه هام بشه ... اگه علی رو نمی دیدم ... اگه باهاش آشنا نمی شدم ... ! اگه عاشقش نمی شدم ... ! اگه علی برای ۵ سال نمی رفت ... اگه فرهاد توی زندگیم قرار نمی گرفت !! اگه ... تقصیر کیه !?

خواستم حرف بزنم که خود علی گفت : « پادشاه قلبت ... فرهاده؟! »

سرمو بلند کردم و نالیدم : « علی »

علی با حسرت بهم نگاه کرد و گفت : « می دونستم ! از همون روز اول که فرهاد رو دیدم فهمیدم این پسر کار خودشو کرده ... من دیر اومدم راحله ! من با دستای خودم عشقمو از خودم دور کردم ... »

- من : علی ؟ ...

علی با همون لحن که خیلی درد توش نهفته بود ، ادامه داد : « خوشحالم که بالاخره قلبت رو یکی کردی ! من ... خودم رو آماده کرده بودم ... پس خودت رو ناراحت نکن ... »

و بعد سعی کرد خودشو شاد نشون بده ولی اصلا موفق نبود ...

- علی (با صدایی گرفته) : خب کی شیرینی می دی !?

خواستم چیزی بگم که علی طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره و با صدایی که مرتعش شده بود، گفت: «راحله؟! تنهام بذار خواهش می کنم!»

اشکهام جاری شدند و از اتاق خارج شدم و تنها لحظه‌ی آخر شونه‌های لروزن مردونه‌اش رو دیدم...

به سمت اتاق استاد امینی حرکت کردم... باید ازش می پرسیدم فرهاد کی عازم میشه... باید جلوی رفتن فرهاد رو می گرفتم... وارد اتاق دکتر امینی شدم و از منشی خواستم به دکتر بگه که من اومدم، که گفت: «دکتر چند لحظه‌ی پیش رفتند اتاق عمل!»

به سمت اتاق عمل پاتند کردم... دکتر داشت وارد اتاق عمل می شد که فوری گفتم: «استاد امینی؟! دکتر با تعجب ایستاد و به من که نفس نفس می زدم، نگاه کرد...

- من: دکتر... فرهاد... ساعت چند... پرواز... داره؟

- دکتر (با تعجب): چی کارش داری؟

- من (با استرس): تو رو خدا دکتر... باید برم پیشش!!

- دکتر: ...

- من: دکتر!!!

- دکتر: پرواز ۷۹۱ ساعت ۷ و نیم...

به سرعت می راندم... فقط ۲۰ دقیقه‌ی دیگه تا پرواز فرهاد مونده بود... نباید می داشتم بره... حرف دکتر تو گوشم به صدا در اومد:

- «دکتر: اگه می خوای بری که بیشتر زجرش بدی نرو...

- من: من می خوام نذارم بره!

- دکتر: فکر می کنی بتونی نگهش داری؟! «

می تونم... آره... فرهاد می مونه... گذشته نباید دوباره تکرار بشه... جلوی فرودگاه نگه داشتم... فقط ۱۰

دقیقه مونده بود! به سمت یکی از مسئول ها رفتم و گفتم: «خانم؟... مسافرای پرواز...»

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای بلندگو بلند شد: «مسافری پرواز ۷۹۱ به مقصد کانادا به گیت شماره ۱

۲ مراجعه فرمایید...»

با وحشت برگشتم سمت خانمه و تقریباً با داد گفتم : « گیت شماره ی ۲ کدوم سمتہ ؟! »
 خانمه که مونده بود ، فقط تونست به سمتی اشاره کنه و من شروع کردم به دویدن ... نمی دونم این همه انرژی
 رو از کجا آورده بودم ... وقتی به گیت رسیدم بین مسافرا چشم چرخوندم تا فرهاد رو پیدا کنم ... دیدمش ! از
 گیت عبور کرده بود و داشت می رفت ... به سمت گیت دویدم که مسئولش مانع شد و گفت : « کجا می ری
 خانم ؟ »

- من : من باید برم !

- مرد : مسافرید ؟

- من : نه ! ولی باید برم !

- مرد : چی میگی خواهر من ؟! مگه الکیه ؟ ... بفرمایید عقب !

- من : اون آقا نباید بره ! (و بدون توجه به مرد ، داد زدم) ... فرهاد ! فرهاد !!

سر و صدا زیاد بود ولی انگار فرهاد صدام رو شنید ، چون برگشت و دنبال صدا گشت ... انرژی گرفتم و با
 خوشحالی دوباره داد زدم : « فرهاد ! من اینجا ! »

این بار منو دید ... لبخند عمیقی روی لبش نشست ... چشمای قشنگش برق زد ... خواست به سمتم بیاد اما ...
 به ثانیه نکشیده لبخند از روی لبش محو شد ... چهرش رنگ ناامیدی گرفت و لب زد : « برو راحله ! برو ... »

« من ، با یه دنیا خاطره ، تو

تو به من گفتی برو ، من

چجوری جدا شم از تو

من ، می خوام از دنیا برم ، تو

می گی تنهایی برو ، من

می میرم جدا شم از تو »

این داره چی میگه ؟؟؟!!! داد زدم : « فرهاد ... نرو !! »

مرده ، دو تا از مسئول زنها رو صدا زد ... اونا منو از اونجا دور کردند ... اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودند ...
 فرهاد هنوز داشت به من نگاه می کرد ! گوشیش رو در آورد ... با امیدواری و لبخند خیلی کم رنگی که رو لبم
 نشسته بود ، بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا گوشیم زنگ بخوره ... اما چند ثانیه بعد صدای پیامک گوشیم بلند
 شد ...

پیامک و باز کردم ... از فرهاد بود : « برای تو و علی آرزوی خوشبختی می کنم ! خوشحالم که اومدی ...
 خدانگهدارت ! »

سریع شمارش رو گرفتم اما صدای زنی که اعلام می کرد « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد »
 مثل پتک تو سرم خورد ...

« من ، با دلی خون از غم تو

چی میشه بمونی با من ؟

نگو شرم می کنم از تو

من ، با خودم می گم دل تو

چرا بد می کنه با من ؟

باشه دل می کنم از تو »

نه خدا ... نه ... دیگه داشتم به معنای واقعی ، زجه می زدم ... فرهاد دیگه بهم نگاه نمی کرد و می رفت ...
 به شیشه کوبیدم ... اسمش رو صدا زدم ... باید بهش می گفتم دوستش دارم ! خدااااا ... کمکم کن !!! همینطور
 داشتم با چشمهام رفتن عشقم رو دنبال می کردم ... هر قدم که دورتر می شد یه تیکه از وجودم رو هم با
 خودش می برد ... وقتی از دیدم خارج شد ، فرو ریختم ... تا اون موقع با امید برگشتنش سر پا بودم ... دیگه
 طاقت نداشتم ... ضربه ی آخر رو وقتی خوردم که از بلندگو اعلام شد : « پرواز شماره ی ۷۹۱ به مقصد کانادا
 هم اکنون باند را ترک کرد ... »

« رفتم از شهر خدا ، ستاره چیدم واسه تو

تو ستارمو سوزوندی ، آخرش گفתי برو

آی دلت بسوزه می رم ، تو اسیر دلتی

کاش می دونستی عزیزم ، اون ستاره خودتی

تو سوزوندی خودتو ، با خودت منم سوزوندی

کاش که دل نداشتی و جاش توی قلب من می موندی »

(من و تو / محسن یا حقی)

روی زمین نشسته بودم و زجه می زدم ... مردم می اومدند و می رفتند ... بعضی هاشون با ترحم نگام می کردند و بعضی ها هم با تعجب ... به سختی از جام بلند شدم و راه افتادم ... به سمت آینده ی نامعلوم ... بدون فرهاد ! من شکستم ... برای دومین بار ... قلبم انقدر خرو شده که نشه بندش زد ...

تلو تلو می خوردم و حرکت می کردم ... سرم گیج می رفت ... ناخود آگاه چشمهام سیاهی رفت و زیر پاهام خالی شد و پرت شدم توی یه جای گرم و بعدش ... هیچی نفهمیدم !

چشمهام رو باز کردم ... دور و اطرافم رو نگاه کردم ... توی بیمارستان بودم ... فرهاد ... فرهاد ... اشکهام ریختند ... خدایااا ، چرااا؟؟؟ ... چرا داری نابودم می کنی ؟ ... پرستاری وارد شد ... فقط اینو فهمیدم که توی بیمارستان خودمون بستری ام ... پرستار سرم رو چک کرد و بعد از تزریق آرام بخشی توی سرمم ، بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد ... چند لحظه بعد چشمام گرم شد و خوابم برد ...

چشمهام رو باز کردم ... توی همون اتاق بودم ... سرمو برگردوندم ... مردی رو دیدم که لباس سفید پزشکی تنش بود و پشتش به سمت من بود ... رو به پنجره ایستاده بود ! چشمهام و بستم و نالیدم : « رفت ... من نتونستم مانعش بشم ! نتونستم بهش بگم دوستش دارم ... نتونستم ... (اشکهام فرو ریختند) ... من تازه فهمیده بودم که چقدر عاشقشم ... ! اما ... »

دیگه داشتم زجه می زدم : « فرهاد ... فرهاد ! رفت ... چرا نموند؟! (به حق حق افتادم) ... چ ... چرا ... صبر ... نکرد تا ... بهش ... بگم ... فرهاد !!! »

- جانم ؟

قلبم ایستاد ... می ترسیدم چشمهامو باز کنم ... می ترسیدم خواب باشم و با باز کردن چشمهام از خواب بیدار بشم ... صدا دوباره تکرار شد : « نمی خوام چشمای قشنگت رو باز کنی عزیزم ؟ »

نفس هام یکی در میون می اومدند ... خدایا ... خدایا خواب نباشم ... چشمهام رو آروم باز کردم ... یه جفت چشم مشکی در حالیکه برق اشک توشون دیده می شد ، درست توی یه وجبی صورتم بود ...

نالیدم : « فرهاد ! »

- فرهاد : جانم ؟ عمرم ؟ عشقم؟! بگو !

گریم شدت گرفت : « خودتی فرهاد ؟ ... خواب نیستم ؟ ... نرفتی ؟ ... مگه نه ؟ ... »

- فرهاد : مگه می شد برم ؟ آدم که بدون عشق و نفسش زنده نمی مونه ... می مونه ؟ قلبم دست تو بود ... !
باید بر می گشتم !!

چند لحظه بعد هر دومون با صورت های خیس از اشک ، می خندیدیم ...

۲ سال بعد

- پرستار : تبریک می گم خانم دکتر ... !

- من : یعنی ... ؟

- پرستار (با لبخند) : بله ، دارید مامان می شید !!

دست و پام رو گم کرده بودم ... لبخندی از ته دل زدم و گفتم : « ممنون ! ممنون ! » و به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کردم ... آزمایشگاه رو به روی بیمارستان بود ...

من و فرهاد یک سال و ۸ ماهه که با هم ازدواج کردیم ... فرهاد بهترین شوهر دنیاست و منم ... معلومه !
بهترین همسر دنیام ... ! مائده و پدرام ، الان مامان و بابای دو تا وروجکن به اسم شهریار و شهرزاد ... خاله
قربونشون بشه ... شهریار ۵ دقیقه از شهرزاد بزرگتره و البته شر تر پونه و سیاوش نزدیک به ۲ ساله که
ازدواج کردند و الان پونه ۵ ماهه حامله است ... با یاد آوری پونه با اون شکم بزرگش ، لبخند عمیقی رو لبم
نشست ... الان با پونه ی دو سال پیش زمین تا آسمون فرق کرده ... آب رفته زیر پوستش و کلی چاق شده !
با فکر به جواب آزمایش و اینکه من و فرهاد هم داریم مامان و بابا می شیم ، تمام وجودم غرق اشتیاق شد ...
امروز تولد فرهاد ! دعا کرده بودم جواب آزمایش مثبت باشه تا به عنوان هدیه به فرهاد بدم ... وارد اتاقم شدم و
سریع رفتم پشت میز ... تلفن رو برداشتم و به پونه زنگ زدم !

- پونه : الو ؟

- من : سلاااا !

- پونه : سلااااا خل و چل !

- من : بی تربیت ... حالا که داری مامان می شی یه کم روی رفتارت کار کن !

- پونه : اممممم ... دارم آلوچه و لواشک می خورم ... دلت بسوزه !! ...

- من : بیچاره ! می ترکی ! صبح تا شب داری یه سره می لومبونی ! به فکر خودت نیستی ، حداقل به فکر خواهر زادم باش (و بعد با صدای آروم انگار دارم با خودم حرف می زنم ولی جوری که بشنوه ، گفتم) ... می ترسم شکل مامانش بشه ! استغفر الله ... خدا به دور !!!
- پونه (با جیغ) : راحله می کشمت !! جرات داری یه بار دیگه بگو !!
- من (با نیش باز) : جوش زنن آبجی ! شیرت خشک میشه ! حقیقت تلخه عزیزم !!
- پونه : من که تو رو می بینم ! یه حقیقتی بهت نشون بدم که نگو !!!
- از اون طرف خط ، صدای سیاوش به گوش رسید که گفت : « عزیزم ! اینم آلبالو ! فقط زیاد نخور ! »
- پونه گفت : « باشه عزیزم ! دستت درد نکنه ... (لحظه ای سکوت شد و بعد دوباره صدای پونه اومد) ... ||| ... سیاوش ! آلو نخریدی ؟! »
- سیاوش : نداشت !!
- پونه : ||| ... من می خوامم ...
- سیاوش : برات می خرم !!
- من : طفلک سیاوش ! هـی عجوزه ؟!!
- پونه (با جیغ) : وایسا ببینم ! به کی گفتی عجوزه ؟!
- من : به تو !
- پونه : راحله !!
- من : کوفت ! داری لواشک می لومبونی ، آلبالو هم که رسید ... باز هم آلو می خوای ؟ رو تو برم !!!
- پونه : تو چی کار داری ؟ شوهرمه ، دوست دارم بهش بگم برام بخره ! من که می دونم تو عاشق آلبالو ترشکی ! می فهممت عزیزم ... می دونم داری از کجا می سوزی ! تو هم برو یه نی نی خوشگل بیار ، مثل من بشین تو خونه به فرهاد بگو برات بخره !
- من : اتفاقا عارضم به خدمتتون که ...
- یهو حرفم تو دهنم ماسید ... نه ! اول باید به فرهاد بگم !
- پونه : خب ؟ نگفتی ؟!
- من : آها ... چیزه ! زنگ زدم یاد آوری کنم امشب تولد فرهاده ... یادت نره با سیاوش بیایید !
- پونه : اُکی ! یادم بود !

دوباره صدای در اومد و پشت بندش هم صدای پونه ...

- پونه : سیاوش ؟ برگشتی ؟!

- سیاوش : آره عزیزم ! اینم آلو !

داشتم پشت تلفن از خنده منفجر می شدم ... برای همین زود از پونه خداحافظی کردم و تلفن و قطع کردم و یه دل سیر خندیدم ... طفلی سیاوش ! به کوزت گفته زکی ... این پونه هم دست کمی از تناردیه نداره ها ... دوباره تلفن و برداشتم و این بار به مائده زنگ زدم ... مائده تا گوشی رو جواب داد ، صداش رو از اون طرف خط شنیدم که گفت : « ای جز جیگر گرفته ! شهریار !! فقط صبر کن الان به خدمت می رسم !! الو ؟؟ »

- من : سلام به آبجی خانم گل !

- مائده : وای سلام راحله ! تو رو خدا بیا کمکم ... این دو تا دارن منو می کشن !

- من (با خنده) : خاله قربونشون بره !

- مائده (با حرص) : به جای قربون صدقه رفتن بیا کمک دستم باش ! تنهام ! این پدرام هم که سر کاره ... شهرزاد !! اون کتاب درسیمه ! خط خطی نکن ! ای خدا بگم چی کارت نکنه بچه !!

- من (با خنده) : رو به راهی ؟!

- مائده : الان دارم بال در میارم ... فردا امتحان دارم ... هنوز یه کلمه هم نتونستم بخونم !

- من : گوشی رو بده به شهریار ...

- مائده (با داد) : شهریار ؟! کجایی ؟ بیا خاله باهات کار داره !

چند لحظه ای صبر کردم تا اینکه صدای شهریار از اون ور خط اومد ...

- شهریار : الو ؟ خاله ؟

- من : سلام عزیز دلم ... خوبی خاله ؟

- شهریار : سلام خاله ! نه ... مامان اذیتمون می کنه !

صدای مائده که داشت با شهرزاد کل کل می کرد از اون طرف خط می اومد ...

- من (با خنده) : خاله قربونت بشه ... می خوام یه ماموریت بهت بدم !

- شهریار (با ذوق) : چی خاله ؟!

- من : یه ماموریت سریه ! کسی نباید چیزی بفهمه ! تو رئیسی و شهرزاد دستیار ! باید مثل یه مرد امروز خونه رو ساکت و آروم نگه داری ! می تونی ؟!

- شهریار : معلومه !!

می دونستم وقتی کلمه ی مرد بیاد تو جمله ، هر کاری باشه می کنه ... لبخندی زدم و گفتم : « بیاد با شهرزاد مهربون باشی و مثل دفعه ی قبل موهاشو نکنی ! جیغ و داد نکنید ... مثل یه مرد واقعی با خواهرت بری تو اتاق و با هم بازی کنید ... ماموریتون هم از الان شروع میشه ... باشه ؟ »

- شهریار : باشه ... ولی ...

- من : ولی چی ؟

- شهریار : جایزه می دی ، مگه نه ؟!

عجب وروجکی بود ... می خواست باج بگیره !

- من (با خنده) : جایزه هم میدم ... !!

- شهریار : اطاعت قربان ! ماموریت از همین الان شروع میشه ... خدافظ

- من (با خنده) : خداحافظ

- مائده : الو ؟ این بچه چی میگه ؟ ماموریت چیه ؟

- من (با خنده) : هیچی ! شب یادت نره با پدرام بیایید !

- مائده : وای راحله ! فردا امتحان دارم ... اگه تا شب تونستم بخونم ، باشه ! اما اگه نشد ، شرمنده !

- من : دِ نشد دیگه ! بهت اطمینان میدم تا عصر تمومش می کنی !

- مائده : حالا ببینم !

- من : منتظرتونم ! خداحافظ

- مائده : قربانت ! خدانگهدار

به بقیه هم زنگ زدم و به سمت اتاق علی رفتم ... در زدم و داخل شدم ... علی سرش پایین بود !

- من : سلام !

سرش رو از روی پرونده ها بلند کرد و گفت : « بَه !! آبجی گل !! شما کجا ، اینجا کجا ؟ راه گم کردی ؟! »

- من : اوه ... یه جواری می گی انگار چند ساله که همدیگه رو ندیدیم !! خوبه امروز صبح تو پارکینگ دیدمت !

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت : « اِ ... راست می گی ها ... پس اینجا چی کار می کنی ؟! چرا مزاحم

اوقات شریفم شدی ؟ »

- من : امشب یادت نره بیای خونمون !

- علی : چه خبره ؟!

- من : انقدر زود یادت رفت ؟

- علی : چی ؟!

- من : تولد فرهاده !

- علی : آا ... راست می گی ! اینم امروز صبح تو پارکینگ گفتی !! (و زد زیر خنده)

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم : « برادر ما رو باش ! مثلاً دکتر مملکته ! »

- علی : خیلی هم دلت بخواد ! برادر به این گلی نصیب هر کسی نمیشه !

- من : خیلی خب ! کم هندونه زیر بغل خودت بزار ! فعلاً !!

از اتاقش اومدم بیرون ... کارم تموم شده بود ... می دونستم فرهاد الان عمل داره ... به سرعت به خونه برگشتم ... مشغول تزئینات شدم ... زیاد تزئین لازم نبود ، آخه فرهاد که بچه نبود ! آخ ! بچه !! دارم مامان می شم ...
خدایا شکرت !

ساعتی بعد کارم تقریباً رو به اتمام بود که گوشیم به صدا در اومد و اسم فرهاد روی گوشی ، روشن و خاموش شد ... سریع جواب دادم ! صدای گرم فرهاد به گوشم رسید : « سلام خانومم ! »

- من : سلام آقا ! خوبی ؟ خسته نباشی !

- فرهاد : سلامت باشی ! تو خوب باشی ، منم خوبم !

لبخند رو لبم نشست ...

- فرهاد : کی رفتی ؟

- من : یه دو ساعتی میشه !

به ساعت نگاه کردم که ۵ رو نشون می داد ... مهمون ها ساعت ۷ می رسیدند ...

- فرهاد : الو ؟ راحله ؟ پشت خطی ؟

باید فرهاد رو سرگرم می کردم ...

- من : آره عزیزم ! فرهاد جان ؟ سریع این لیستی که بهت می گم رو بنویس تا موقع برگشتن بخری !

- فرهاد : بگو !

- من : مرغ ، لوبیا چیتی ، ماست ، پودر لباس شویی ، تخم مرغ ، رب ، کره ، ماکارونی ، سفید کننده ، رشته سوپی ، عدس ...

- فرهاد : چه خبره راحله ؟

- من : مگه چیه ؟

- فرهاد : یعنی هیچکدوم اینا رو نداریم ؟ پس تو خونه چی داریم ؟

- من : آها ... آلیمو هم بگیر ... با کرم ضد آفتاب !!!!

- فرهاد : دست شما درد نکنه !

- من : خواهش می کنم ... بدون اینا برنگردی خونه ! یه قلمش هم جا نمی اندازی ها ...

- فرهاد : راحله ؟

- من : جونم؟؟

- فرهاد : به خدا حسش نیست ... فردا می گیرم !

- من : فرهاد ! کلش رو بخر ! یادت نره !

- فرهاد : راحله !!

- من : می بینمت عزیزم ! (و تلفن و قطع کردم)

تو دلم کلی بد و بیراه به خودم گفتم و قربون صدقه ی فرهاد رفتم ... گناه داشت ... خسته بود طفلک ... لبخند

خیبشی زدم ... ولی چه میشه کرد ؟! ... مطمئن بودم همه رو می گیره ! اینجوری تا ساعت ۷ مشغوله ! حالا این

لیست رو از کجا ردیف کردم خدا داند !!

کیکی که سفارش داده بودم ، رسید ... رفتم توی آشپزخونه و یه سر به غذاها زدم ... دو نوع غذا و دو نوع دسر

آماده کرده بودم ... همه چیز حاضر بود ... رفتم تو اتاقمون و لباسام رو پوشیدم ... یه کت و دامن شیری رنگ با

شال ساتن هم رنگش !

مهمونا یکی یکی پیداشون شد ... خونه پر شده بود از مهمون ... همه اومده بودند ... فقط جای اصل کاری خالی

بود ! ساعت ۷ و ربع بود ... پدرام پایین داشت کشیک می داد ... یهو وارد خونه شد و گفت : « اومد اومد !! »

برق ها رو خاموش کردیم ... دل تو دلم نبود ...

- فرهاد : راحله ؟ خانومم؟! بیا اینا رو از دستم بگیر ، دستم افتاد ... چرا برق خاموشه ؟!

یهو برق رو روشن کردیم و شروع کردیم به خوندن آهنگ تولدت مبارک !! فرهاد اول با تعجب بهمون نگاه می

کرد ... معلوم بود که یادش نیست ... تو چند روز اخیر سرش خیلی شلوغ بود ... آخی ... عزیزم !! از

چهرش خستگی می بارید ... خدا منو نبخشه ! چقدر اذیتش کردم ! رفتم جلو و کیسه های خرید رو از دستش گرفتم ... با خنده گفت : « همه اش رو خریدم ! »

- من : تولدت مبارک عزیزم !

خم شد و پیشونیمو بوسید و بعد دو تایی به سمت جمع برگشتیم .

بعد از کمی گپ زدن ، نوبت به کیک رسید ... همه دست زدن و من کیک رو آوردم ! روش عدد ۳۲ بود ... کیک رو جلوی فرهاد گذاشتم ... به کنار دستش اشاره کرد ... کنارش نشستم ... همه مشغول خوردن تولدت مبارک بودند ... آروم در گوش فرهاد گفتم : « آرزو کن ! »

فرهاد چشمش رو بست و لبخندی رو لبش نقش بست و شمع رو فوت کرد ... کیک رو برید و همه براش دست زدن ... کیک رو به آشپزخونه بردم و مشغول تقسیمش شدم ... بعد از پذیرایی نوبت به کادو ها رسید ... همه ی کادو ها باز شدند ...

- مائده : پس کادوی تو کو راحله ؟

- من : من کادومو بعدا می دم !

- پونه : ا ... قبول نیست !!

- فرهاد (با لبخند) : خیلی هم قبوله ! (و به من چشمکی زد)

شب خیلی خوبی بود ... مخصوصا اینکه متوجه نگاه های معنی دار علی به محدثه شدم ... فکر کنم حسی بینشون در حال شکل گیریه ... خیلی خوشحال بودم ... بعد صرف شام ، مهمونا کم کم رفتند و خونه خالی شد ... من موندم و فرهاد ! مشغول جمع کردن ظرف ها بودم که دست فرهاد از پشت دورم حلقه شد و صداش رو از پشت شنیدم : « نمی خوام کادوی منو بدی ؟! »

لبخند خبیثی زدم و گفتم : « کدوم کادو ؟ مرد گنده مگه کادو می خواد ؟! »

- فرهاد : |||| ؟؟؟

- من : بله !!

من و برگردوند و لباس و گذاشت رو لبام ... چند لحظه بعد گفت : « حالا می دی یا نه ؟! »

- من (با خنده) : می خوام به زور بگیری ؟!

- فرهاد : کادومو بده !!!

- من : مرد گنده ی لوس !!

- فرهاد : اذیت سر شبت رو یادم نرفته ها ...

خودمو به اون راه زدم : « ها ؟ کدوم اذیت ؟! »

- فرهاد (با چشمای ریز شده) : که یادت نمیاد ؟!

- من : اممم ... نه !!!

- فرهاد : که اینطور !

شروع کرد به قلقلک کردنم و گفت : « کادومو می دی یا نه ؟! »

همونطور که داشتم از خنده می مردم با صدایی که در اثر خنده بریده شده بود گفتم : « تو ... رو ... خدا ...

فر ... هاد ... می ... دم ... نکن !! »

دست از قلقلک کردنم برداشت و با لبخند خبیثی گفت : « حالا شد !! کجاست ؟! »

قیافش خیلی با نمک شده بود ... در حالیکه از شدت خنده ، نفس کم آورده بودم ، گفتم : « توی اتاقمون ، توی

کشوی میز آرایشم ! »

فرهاد تو چشمام نگاه کرد و گفت : « کلک که نمی زنی ؟! »

- من (با خنده) : نه !! برو ببین !!

فرهاد مثل بچه ها با ذوق به سمت اتاقمون رفت ... قلبم تو سینه تند تند می زد ... خودم رو مشغول شستن

ظرف ها کردم که صدای قدم های فرهاد رو از پشت سرم شنیدم ... تپش قلبم بیشتر شد ... سر جام بی حرکت

ایستاده بودم !

با صدای خیلی آرومی گفت : « این ... این حقیقت داره ؟! این ... راسته راحله ؟! »

برگشتم سمتش ... درخشش چشمای مشکیش از همیشه بیشتر بود ... عاشق چشمای فرهاد بودم ...

- من (با لبخند) : بابا شدنت مبارک !

منو بغل کرد و دور خودش چرخوند ... جیغ زدم : « فره — — — ااد !! بزارم پایین ... سرم گیج میره !! »

منو پایین گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم ... چند لحظه بعد سرش رو ازم دور کرد و گفت : « می دونی امشب

چی آرزو کردم ؟! »

- من : چی ؟!

- فرهاد : از خدا خواستم یه فرزند از وجود من و تو بهمون هدیه کنه ! چقدر زود دعای مستجاب شد ...

با حیرت به فرهاد نگاه می کردم و توی بزرگی خدا مونده بودم ...

فرهاد با لبخند عمیقی گفت : « به دلم افتاده بچه امون دختره ! ... دوست دارم اسمشو بذاریم هدیه ... هدیه ی شب تولدم ، خبر حضورش بود ... هدیه ای از جانب خدا به ما ! موافقی ؟! »

لبخند عمیقی رو لب من هم نشست و گفتم : « اوهوم ... اسم خیلی قشنگیه ... هدیه ! »

- فرهاد : خدا کنه شکل تو بشه ...

- من : خدا کنه چشماش به قشنگی چشمای تو بشه ...

- فرهاد : ازت ممنونم راحله ... به خاطر همه چیز ... به خاطر عشقی به من هدیه کردی ... دوستت دارم زندگی من !

قبل از اینکه لباس دوباره روی لبام قرار بگیره ، زمزمه کردم : « منم دوستت دارم عزیزم ! »

لبای فرهاد روی لبام بود و توی ذهن من تنها یک جمله می چرخید : « خدا جونم ! بابت همه چیز ممنونتم !! »

پایان

اسفند ماه ۹۳ (ساعت ۱ بامداد روز جمعه)

تاریخ ارسال آخرین پست در انجمن : ۲۱ تیر ماه ۱۳۹۴

تاریخ اتمام ویرایش : ۲۵ تیر ماه ۱۳۹۴

ز . باباعلی

●●★Love Rain★●●

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member288949.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member145950.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

